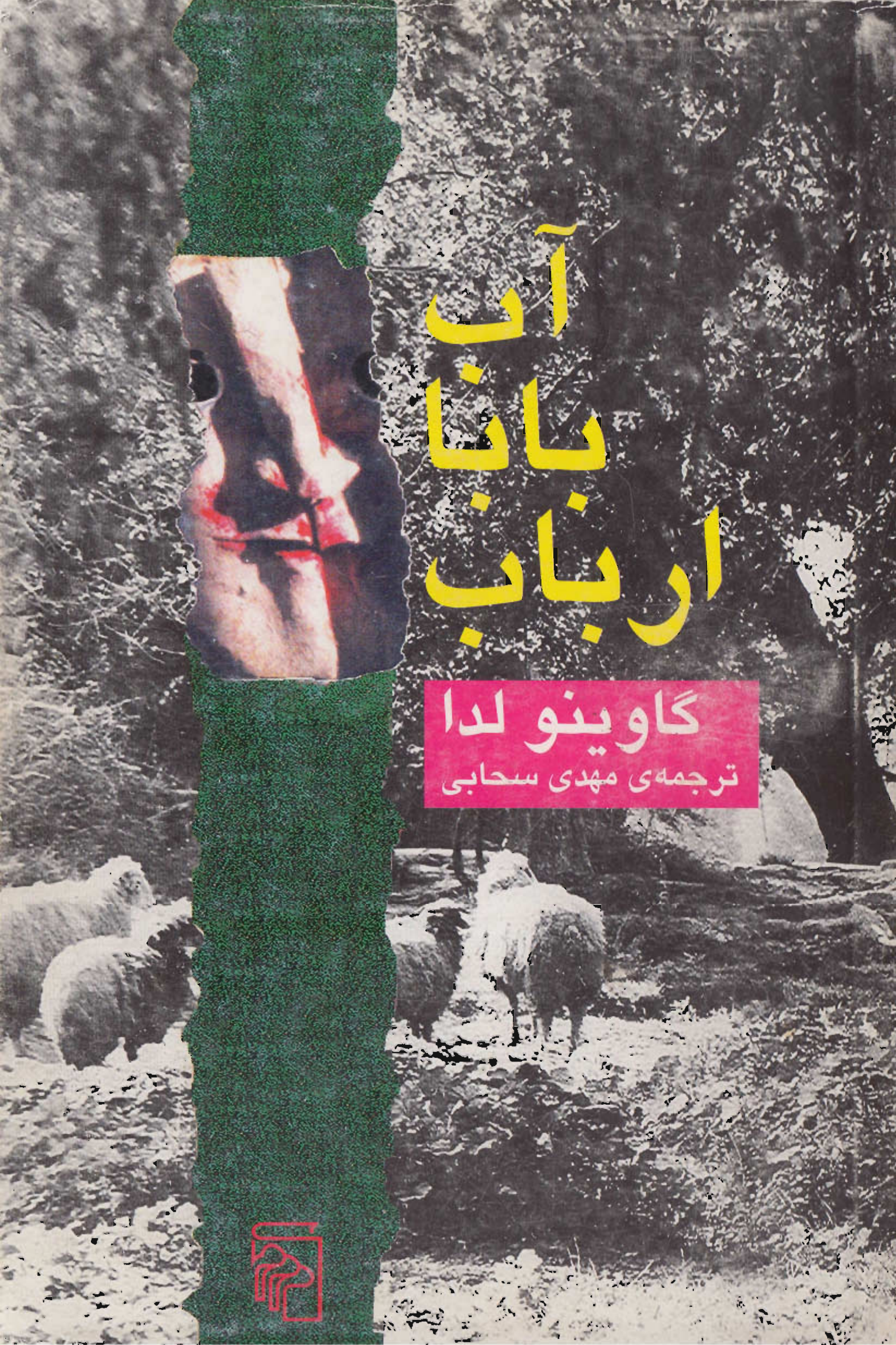

آب
بابا
ارباب
گاوینو لدا
ترجمه‌ی مهدی سحابی



گاوینو لدا، نویسنده‌ی این کتاب، در ادبیات امروز ایتالیا پدیده‌ای یگانه و شگرف است. چوپان زاده‌ای پشت کوهی که تا بیست سالگی بیسواد بوده اما تن به سرنوشت خویش نداده و نظم بی‌خلل دنیای چوپانی را زیر پا گذاشته و تا به جهان تجریدی زبان و ادبیات پیش می‌رود و بدانجا می‌رسد که همین اثرش، در جایگاه برجسته‌ی کلاسیکهای معاصر ادبیات ایتالیا می‌نشیند و از محبوبیتی عظیم برخوردار می‌شود. کتاب او گزارش یک مبارزه‌ی طولانی و سهمگین است که در دو سطح متفاوت فردی - درونی و اجتماعی - تاریخی پیش می‌رود و از هم پاشیدن مناسباتی پیچیده و عقب‌مانده و خشن را تصویر می‌کند.

طیف خواننده: علاقه‌مندان ادبیات و رمان‌نویسی معاصر

۲۱۵۰ تومان

ISBN: 964-305-659-7

9789643056599

آب، بابا، ارباب

آب، بابا، ارباب

گاوینو لدا

ترجمه‌ی مهدی سحابی

نشرمرکز

Gavino Ledda
PADRE PADRONE
L'Educazione di un pastore
Tradotto in Persiano da
Mehdi Sahabi

آب، بابا، ارباب
گاوینو لدا
ترجمه‌ی مهدی سحابی
چاپ اول ویرایش دوم ۱۳۸۱، شماره نشر ۶۱۱
۲۲۰۰ نسخه، چاپ سعدی
شابک: ۷-۶۵۹-۳۰۵-۹۶۴

نشرمرکز، تهران، صندوق‌پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱
کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله
خیابان باباطاهر، شماره ۸، تلفن: ۸۹۶۵۰۹۸
E-mail:info@nashr-e-markaz.com

لدا، گاوینو، ۱۹۳۶- Ledda, Gavino
آب، بابا، ارباب / ترجمه‌ی مهدی سحابی. ــ تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۱.
۳۰۰ ص.
ISBN: 964-305-659-7
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Padre Padrone
چاپ قبلی: کتاب‌سرای بابل، ۱۳۶۶.
۱. داستانهای ایتالیایی ــ قرن ۲۰. الف. سحابی، مهدی، ۱۳۲۲- ، مترجم. ب. عنوان.
۲ آ ۳۸ ل / PZ ۳ ۸۵۳ / ۹۱۲
۱۳۸۱ آ ۳۹۹ ل
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران م ۸۰-۲۷۸۳۰

گاوینو لدا در ادبیات امروز ایتالیا پدیدهٔ یگانه و شگرفی است. چوپان‌زاده‌ای که تا سن بیست سالگی بیسواد بوده و در زادگاهش در گوشهٔ دورافتاده‌ای از جزیرهٔ ساردنی ــ «پشت کوه» ــ زندگی می‌کرده است. زندگی چوپانی، زندگی گیاهی، «زندگی درختچهٔ بخت‌برگشته‌ای که دست هوسباز باد دانه‌اش را جایی نامناسب، بالای دیواری یا لبهٔ پرتگاهی، نشانده باشد.» اما او با این سرنوشت کنار نمی‌آید. به گفتهٔ خودش از تنها تفاوتی که با آن درخت نگون‌بخت داشته یعنی از توانایی راه رفتن، توانایی گذاشتن و رفتن بهره می‌گیرد. از سرنوشت گیاه بی‌ریشهٔ بالای دیوار می‌گریزد، به شورش در برابر پدر یا اقتدار پدرسالاری برمی‌خیزد، نظم بی‌خلل جامعهٔ سنتی چوپانی و سلسله مراتب سادهٔ ارباب نوکری‌اش را زیر پا می‌گذارد. راه دیگری را که به نظر همگنانش دیوانگی می‌رسد پیش می‌گیرد و در دوری از مناسباتِ خشن و ساده و شبه‌حیوانی دنیای چوپانی تا آنجا پیش می‌رود که به جهان تجریدی زبان و ادبیات می‌رسد.

«آب، بابا، ارباب» نه فقط گزارش پیروزی یک مبارزهٔ طولانی غول‌آسا که قصهٔ خود این مبارزهٔ روز به روز و سال به سال و به تعبیری در طول تاریخ هم هست، مبارزه‌ای که در دو سطح متفاوت فردی ـ درونی و اجتماعی ـ تاریخی پیش می‌رود. یعنی که خواننده نباید گول ظاهر ساده و بی‌پیرایه چوپانی (پاستورال!) اثر را بخورد، بلکه باید به مفهوم تاریخی و اجتماعی مبارزه‌ای هم بیندیشد که در همه جای این زندگینامه جریان دارد و در نگاه اول بازگویندهٔ مناسبات خشن پدرسالاری و استثمار نهفته در ذات آن است، اما در حقیقت از کل نظامی سخن می‌گوید که بر استثمار و مناسباتی بسیار پیچیده‌تر متکی است. تمایز این دو سطح متفاوت آنجا چشمگیرتر می‌شود که نویسنده در عین «جانبداری» دردناک شخصی‌اش به عنوان قربانی این مناسبات آنها را از دیدگاهی عام و علمی، یعنی بیطرفانه نیز مطرح می‌کند و از خواننده نیز می‌خواهد که چنین کند. از همین رو، حساب دو زمینهٔ فردی و تاریخی را از هم جدا می‌کند و در عین خشنودی از پیروزی در مبارزهٔ نخستین، درباره نتیجهٔ دومین دودل می‌ماند.

گاوینو لدا، چوپان‌زاده، در مبارزهٔ فردی ـ درونی‌اش، بی‌چون و چرا بر دو مانع عظیم چیره می‌شود: با کوششی پیگیر و خستگی‌ناپذیر و به بهای رنجی دراز و ستوه‌آور از یک سو بر اقتدار ارباب ـ پدر می‌شورد و خود را از بند مناسبات «جنگلی» جامعهٔ چوپانی آزاد می‌کند و از سوی دیگر به آگاهی و دانشی دست می‌یابد که او را از ناتوانی و درماندگی پشت‌کوهی‌اش بیرون می‌کشد، در پیکار با سکوت و تاریکی عقب‌ماندگی به دستاوردهای ظریف و پیچیده‌ای چون موسیقی و سپس نوشتار می‌رسد. در پایان «زندگینامه» آنچه در ظاهر ـ در سطح نخست مبارزه ـ به چشم می‌آید، فرد پیروزمند است که شرایط و مکان عقب‌ماندگی خود

را پشت سر می‌گذارد، خانهٔ پدری و روستا و سرزمین دورافتاده را می‌گذارد و می‌رود. خواننده‌ای که در پی تعبیرهایی سطحی از شکست و پیروزی باشد می‌تواند صحنهٔ پایانی کتاب را بیرون رفتن حریف برنده از ناوردگاه ببیند. اما نویسنده به ما فهمانده است که دقیقاً با چه احساسی این خوان اول را پشت سر می‌گذارد و از جزیرهٔ کنار افتاده‌اش به سرزمین اصلی، به «قاره» می‌رود. بارها از تنگ‌چشمی و ولع حقیرانهٔ مردمانش سخن گفته است که «در پی شبح مرگ‌آلود دارایی خرده‌مالکی افتاده‌اند، غافل از آن که در پس افق روستایشان تاریخ قرار دارد که آن نظام را از هم پاشیده است و خود آن خرده‌مالکان هم زائده‌ای بیش نیستند.» یعنی که اگر قهرمان کتاب اهل چالش باشد ــ که هست ــ ترک زادگاه و دستیابی به حربهٔ زبان تازه اول عشق است.

به رغم لحن بی‌پیرایه و فروتنانهٔ شخصیت کتاب، و بافت ساده و بی‌ادعای اثر، این بعد تاریخی سرنوشت چوپان‌زاده همواره مطرح است. شورش گاوینو، با همهٔ حقانیت فردی‌اش، از شرایطی عام سرچشمه می‌گیرد که ریشه‌های کهن و مانای تاریخی دارد. در میان گروه‌هایی از مردم اروپا که در «پشت کوه»های سیاسی و فرهنگی منطقه‌ای می‌نشینند و یا در حاشیهٔ جریان اصلی تاریخ این قاره به سر می‌برند جدایی‌خواهی وسوسه‌ای قدیمی و هنوز زنده است. برخی از این گروه‌ها معروف‌ترند و کارهای گابه‌گاه سازمان‌هایی که نمایندهٔ آنها دانسته می‌شوند در رسانه‌ها بازتاب می‌یابد، اما گروه‌هایی هم هستند که در رسانه‌های بین‌المللی خبری از آنها نیست اما در صحنهٔ اجتماعی و سیاسی مناطق خود بسیار فعال‌اند. گرایش جدایی‌خواهی جزیرهٔ ساردنی ایتالیا از این جمله است. اثر نویسنده‌ای که از چنین پشت کوهی می‌آید خود به خود باری اجتماعی و سیاسی دارد که داوری‌ها و پیشداوری‌های بسیاری را برمی‌انگیزد. در

زمینهٔ از پیش آمادهٔ کشمکش‌ها، تعصب‌ها و شورهای به حق و نابه‌حق، که در بخش‌هایی از دو سر طیف سیاسی خود به عنوان ایدئولوژی و دگم ارائه می‌شوند، این گونه آثار را نمی‌توان فقط در چارچوب ادبیات صرف بررسی کرد و خواننده باریک‌بین باید همواره بار تاریخی آنها را در نظر بگیرد، حتی اگر خود به بخش‌های دگم‌ساز هیچ طیفی وابسته نباشد. پس، یکی از کلیدهای درک اهمیت کتاب حاضر این زمینهٔ جوشان و پرکشمکش است که با همهٔ کهنگی در برابر زمان و تحولات آن ایستادگی می‌کند.

دیگر این که یکی از بنیان‌های مسأله جدایی‌خواهی (چه اروپایی و چه دیگر جایی) و گاهی انگیزهٔ اصلی آن زبان محلی است. گرچه کنارافتادگی و در حاشیه‌ماندگی همیشه زمینهٔ سیاسی و اقتصادی (و گاهی نیز قومی) دارد، زبان محلی اغلب به عنوان عینی‌ترین نمود مسأله عمده می‌شود یا این که به دلیل ارزش آنی‌اش در ارائه مسأله آن را چنین می‌نمایانند. به همین دلیل است که در بیشتر منطقه‌های حاشیهٔ فرهنگ‌های غالب، یا در گرایش‌های جدایی‌خواهی (با یا بدون سازمان‌های نماینده) زبان محلی هم به عنوان حربه و هم به عنوان انگیزه به کار گرفته می‌شود.

اما اگر به راستی در این کشمکش زبان محلی حربه باشد آن یکی چیست؟ آن زبان دیگر، که گرایش جدایی‌خواهی به طور غریزی در برابرش می‌ایستد و با آن نه به عنوان مجموعه‌ای از نشانه‌های بیانی بلکه به عنوان نیرویی سلطه‌گر و مهاجم رو در رو می‌شود آیا آن نیز حربه نیست؟ و آیا نمی‌تواند در مبارزه با شرایط کنارافتادگی به کار گرفته شود؟ زبان محلی بیش از آن که خود مسأله باشد اهمیتی نمادی دارد و به همین دلیل می‌تواند کاربردی دو پهلو داشته باشد. حربهٔ دو دمی است که اغلب با انگیزه‌های دور از خواست‌ها و گرایش‌های اصیل به کار می‌رود و آلت بازی‌ها و لفاظی‌های سیاسی می‌شود.

یکی دیگر از کلیدهای درک اهمیت «آب، بابا، ارباب» این است. چرا که به دور از تعبیر بسیار سطحی «استفاده از حربهٔ دشمن»، که خود نیز یکی از موضوعات پایه‌ای لفاظی سیاسی است، زبان را در جایگاه راستین و اصلی‌اش می‌نشاند و آن را برای نمایش مسأله اصلی به کار می‌گیرد...

همین شیوهٔ نگرش، همین «جهان‌بینی» است که کتاب لدا را از تراز قصه‌های عادی بالا می‌برد و در جایگاه برجستهٔ «کلاسیک»های معاصر ایتالیا می‌نشاند، و آن را به حق سزاوار محبوبیت عظیمی می‌کند که از آن برخوردار است. آثاری که خاستگاهی شبیه زمینهٔ اجتماعی ـ تاریخی کتاب حاضر دارند معمولاً با دو خطر روبه‌رویند: اول این که، با اصلی کردن جنبه‌های عاطفی و صرفاً شخصی مسألهٔ کنارماندگی و رو به زوالی به صورت قصه‌ای سوزناک درآیند و به خیل ملودرام‌های عامه‌پسند بپیوندند. خطر دوم ـ و بزرگ‌تر ـ خطر لفاظی سیاسی و شعاربافی پوپولیستی است، به ویژه در جایی چون ایتالیا که به دلیل ناپایداری توازن جناح‌بندی‌ها، دلبری سیاسی همیشه وسوسه‌کننده است. اما گاوینو لدا بسیار بالاتر از آن می‌پرد که به چنین دام‌هایی بیفتد. «آب، بابا، ارباب» داستان مبارزه و پیروزی در پیکاری بیرون و برتر از این مرزبندی‌هاست، داستان بی‌مرزی انسان است.

م. س.
بهمن ۶۵

روز هفتم ژانویه ۱۹۴۴ اولین‌بار به مدرسه رفتم، در حالی که نسبت به بقیهٔ همکلاسی‌هایم سه ماه تأخیر داشتم. از نظر قانونی شش ساله بودم هر چند که تازه پنج سالم تمام شده بود. اما چون در همان سال ۴۴ شش ساله می‌شدم آموزگار مجبور بود مرا در کلاسش بپذیرد. در روزهای اول هم‌کلاسی‌ها مسخره‌ام می‌کردند و به نفهمی‌ام می‌خندیدند. همه‌شان، چه پسر و چه دختر، از من بزرگ‌تر بودند. خیلی‌شان ردی بودند. برای من قیافه می‌گرفتند چون خواندن و نوشتن حروف باصدا و بی‌صدا را می‌دانستند... خوشبختانه، پسری به اسم پیتزنته هم‌نیمکتی‌ام شد که سن مرا داشت و با من در یک روز به مدرسه آمده بود. به خاطر ما دو تا خانم معلم مجبور شد آموزش حروف را از سر بگیرد. پیتزنته هم چند روزی مثل من کمرو و بی‌دست و پا بود اما خیلی زود با حالتی تقریباً ستیزه‌جویانه واکنش نشان داد، رفتار شاگرد بازیگوشی را پیش گرفت که می‌خواست همه چیز یاد بگیرد غیر از خواندن و نوشتن.

چیزی که از او به یادم مانده این است که همیشه نامرتب بود: هیچ وقت نه پوشه‌ای همراه می‌آورد و نه دفترچه‌ای، به درس هم گوش نمی‌داد. از این بدتر، اغلب در حالی که خانم معلم بلند بلند و با حرکت

لب‌ها صدای حروف را به دیگران یاد می‌داد و من در گوشهٔ خودم بی‌سروصدا می‌نوشتم پیتزنته شلوارش را باز می‌کرد و چیزش را به بچه‌های دور و برش نشان می‌داد. با این حرکتش می‌خواست به بقیه بفهماند که خیلی بیباک است، می‌خواست نشان بدهد که از هیچ چیز نمی‌ترسد. کلاس به هم می‌ریخت. خانم معلم هم چاره‌ای نداشت جز این که کتکش بزنند، و یا سرش داد بکشد و سرپا نگهش دارد. اما اگر فقط چند نفری قضیه را می‌دیدند و کلاس به هم نمی‌ریخت ترجیح می‌داد به روی خودش نیاورد و چیزی نگوید. آن وقت بود که پیتزنته واقعاً حس می‌کرد از همه قوی‌تر است.

اگر اتفاقاً خانم معلم در کلاس نبود، پیتزنته روی نیمکت می‌ایستاد و نمایشش را بدون هیچ پروایی اجرا می‌کرد. در این حال خنده‌اش از خندهٔ بچه‌هایی هم که خواندن و نوشتن را بلد بودند مغرورانه‌تر می‌شد. آن وقت بعضی بچه‌های دیگر هم به تقلید از او دست به کار می‌شدند. دخترها قیافه‌های شرمزده و ناراحت به خودشان می‌گرفتند، اما معلوم بود که آنها هم از آن بازی بدشان نمی‌آید. بیشتر بچه‌ها، مثل من، خجالت می‌کشیدند و سرخ می‌شدند. من آن قدر ناراحت می‌شدم که انگار خودم بودم که آن کارها را می‌کردم. طوری بود که لودگی پیتزنته نه فقط مایهٔ خجالتم می‌شد، بلکه به کمرویی‌ام به نحو وحشتناکی دامن می‌زد. وانگهی، از یک طرف باید وقتی را که از دست داده بودم جبران می‌کردم و خودم را به بقیه می‌رساندم، که بدون آن که تقصیری داشته باشم ازشان عقب افتاده بودم، و از طرف دیگر نمی‌توانستم کارهای هم‌نیمکتی‌ام را تماشا نکنم. در زنگ‌های تفریح از بچه‌ها خواهش می‌کردم در تمرین حروف باصدا و بی‌صدا، که خودشان کم‌کم روان شده بودند، کمکم کنند.

برخلاف خواست خودم و خانم معلم، مدرسه رفتن من بیشتر از یک

ماه طول نکشید و پیش از آن که بشود مرا واقعاً دانش‌آموز دانست از مدرسه بیرون آمدم. خانم معلم خیلی به من علاقمند شده بود و توانسته بودم دل خیلی از دخترها و پسرهای هم‌شاگردیم را هم که در روزهای اول مسخره‌ام می‌کردند به دست بیاورم. آن قدر سر خوشنویسی و حروف باصدا و بی‌صدا با آنها سروکله زده بودم که با من دوست شده بودند. اما سرنوشت، با آشتی‌ناپذیری زمان گذرا، داشت علیه من توطئه می‌کرد. این شد که در صبح یکی از روزهای فوریه، در حالی که خانم معلم مرا به پای تختهٔ سیاه برده بود و می‌خواست نوشتن را یادم بدهد، پدرم با این باور که مالک من است و با نگاه رعب‌آور یک شاهین گرسنه از راه رسید. تندرآسا از خیابان به مدرسه آمد و خودش را یکراست به کلاس ما رساند. بی‌آن‌که کلمه‌ای بگوید تا پای میز آموزگار آمد و با لحن خشکی سلام داد. بعد، در حالی که دست و پایش را گم کرده بود و نمی‌دانست چه کند شق و رق جلو خانم معلم ایستاد.

بچه‌ها که او را دیدند ساکت شدند و روی نیمکت‌ها خشکشان زد. پدرم دیگر معطل نشد و به سراغ اصل قضیه رفت.

لباس چوپانی ابهت و سرسختی‌اش را هر چه بیشتر می‌نمایاند: شلوار کتان زبر، کت مخمل و کلاه و کفش‌های زمخت داشت. با این همه، در اول کار نتوانست دستپاچگی‌اش را پنهان کند. چشم‌هایش برق می‌زد.

گفت:

ــ آمده‌ام پسرم را ببرم. برای نگهداری گوسفندهایم لازمش دارم... پسر خودم است. من هم تنهام. دیگر نمی‌توانم گله را بی‌سرپرست بگذارم؛ موقعی که برای کارخانه شیر می‌آرم یا می‌آیم که برای خودم آذوقه ببرم نمی‌توانم گوسفندها را همین طوری ول کنم. کارم فقط چوپانی نیست، برای این که بتوانم زندگی ام را آبرومندانه راه ببرم و مجبور نباشم

از همسایه‌ام بدزدم یک قسمت از چراگاهم را گندم می‌کارم، برای مصرف خانه. گاوینو، هر چقدر هم که کوچک باشد، می‌تواند گله را بپاید تا من به کار گندم و مو و زیتونی برسم که تازه کاشته‌ام... اگر بخواهم دنبال گوسفندها باشم نمی‌توانم به این همه کار برسم. گوسفندهایم، اگر کسی بالای سرشان نباشد، به جان گندم‌ها و موها می‌افتند و چیزی برایمان باقی نمی‌گذارند. نمی‌توانیم که یک سال تمام گرسنه بمانیم. خلاصه، می‌تواند گوسفندها را بپاید تا من به کارهای دیگر برسم و بتوانم شکم خواهر برادرهای کوچک‌ترش را سیر کنم... پولی ندارم که بتوانم احتیاجاتشان را از بیرون بخرم. پولی که از شیر گوسفندها گیرم می‌آید به زحمت کفاف لباس و چیزهای دیگری را می‌دهد که ما چوپان‌ها خودمان نمی‌توانیم تهیه کنیم و باید بخریم. سیب‌زمینی، گندم، پیاز، لوبیا و این چیزها را مجبورم خودم بکارم... نمی‌خواستم از شما بگیرمش، اما مجبورم، بدون او کارم پیش نمی‌رود. وضع ما چوپان‌ها همیشه همین بوده. همه جا پر از دزد است و خود شما هم خوب می‌دانید، خانم معلم.

ـ گاوینو هنوز خیلی کوچک است! چطور می‌تواند گوسفندها را بپاید و دزدها را بترساند؟ بردنش چه فایده‌ای دارد... اینجا می‌تواند قبل از این که وارد زندگی بشود چیز یاد بگیرد، بفهمد زندگی یعنی چه. هنوز بال ندارد که بتواند بپرد.

ـ چه می‌دانید زندگی چوپانی یعنی چه، خانم. چوپان‌ها همه‌شان بی‌بال می‌پرند.

لحن پدرم سخت‌تر می‌شد.

ـ ... بعد هم، برای نگهداری از گوسفندها لازم نیست خیلی بزرگ باشد. برای دزدها هم همین که یک آدم زنده در محل باشد کافیست. آن قدر نفس دارد که اگر لازم شد مرا از این دره به آن دره صدا بزند. چراگاه

من خیلی بزرگ نیست، اما گوسفندها سر علف‌های بهتر با هم در می‌افتند و خیلی تند جابه‌جا می‌شوند... اغلب از دست باد خودشان را توی شکاف‌های کوه قایم می‌کنند و یکدفعه گم می‌شوند. در نتیجه موقعی که من در طرف دیگر چراگاه سرم به کار زمین گرم است آنها از طرف دیگر در می‌روند و طعمهٔ دزدها و روباه‌ها می‌شوند... بله روباه! روباه! این هم خطر بزرگی است که همیشه برای ماها وجود دارد. به خصوص وقتی که گوسفندها می‌زایند... قاتل بره‌اند. خودتان هم خوب می‌دانید که برای چوپان‌ها یک بره کم چیزی نیست. فکرش را بکنید که ما چوپان‌ها برخلاف آنچه سر زبان‌هاست آن قدر فقیریم که نمی‌توانیم لب به گوشت بره بزنیم... آنهایی که گوشت بره می‌خورند و خیلی هم می‌خورند، می‌دزدند. من، با پول هر بره‌ای که می‌فروشم، می‌توانم نان و پاستای[1] ده روز زن و بچه‌ام را تأمین کنم... این است که باید مواظب تک‌تک بره‌هایی که گوسفندهایم می‌زایند باشم... بعد هم، گاوینو اولی و آخریش نیست. خود من هم بچگی‌ام را همین طوری سر کردم! بچگی، هه! هنوز هیچ نشده مجبور بودم مثل آدم‌های بزرگ کار کنم، سر سیاه زمستان مرا می‌فرستادند که از گله نگهداری کنم تا روباه به‌اش نزند... من هم، چه بخواهم و چه نخواهم، این کار را می‌کردم در حالی که، باور کنید، به پستان مادر بیشتر احتیاج داشتم تا به گوسفند.

یکباره چنان سکوتی شد که گفتی در همهٔ کلاس چیزی جز خواست و ارادهٔ پدرم وجود نداشت. اما نه، چنان بود که انگار آموزگار و بچه‌ها دلشان می‌خواست به آن سکوت دردناک گوش بدهند.

ــ ازش یک چوپان عالی می‌سازم. چوپانی که تهیه شیر و پنیر و گوشت

۱ـ نام کلی انواع خوراک‌های ساده و ارزانی که از خمیر گندم ساخته می‌شود مانند ماکارونی و اسپاگتی و... ـ م.

را بلد باشد. فعلاً باید بزرگ بشود. بعد که بزرگ شد، مثل خیلی‌های دیگر می‌تواند دورهٔ ابتدایی را پیش از سربازی تمام کند. درس مال پولدارهاست، مال آنهایی که شیرند نه مایی که بره‌ایم.

هم‌کلاسی‌هایم هاج و واج به گفته‌های تند و آتشین‌اش گوش می‌دادند، انگار که اولین رعد و برق از توفان عظیمی بود که به زودی در می‌گرفت و زندگی گیاهی آینده‌شان را درهم می‌پیچید.

من پای تخته‌سیاه خشکم زده بود و از جا نمی‌جنبیدم. گفته‌های پدرم آنجا میخکوبم کرده بود. اما یکباره، در برابر واقعیت دردناکی که از گفته‌های او برمی‌آمد، چاره‌ای ندیدم جز این که گریه کنم و خودم را به خانم معلم بچسبانم؛ شاید با این حرکتم می‌خواستم کاری کنم که روشنای وحشت‌انگیز توفان از ته افق واقعیت تازه جلوتر نیاید و غرش شوم اژدر و تندر چشمان و دهان پدرم در کلاس نترکد و در ذهن بچه‌ها نپیچد.

به آموزگار تکیه دادم و سرم را در گودی بازوی راستم فرو کردم، روشنای وحشتناک یکباره ناپدید شد و غرش تندری که سرم را پر از خبرهای شوم می‌کرد رفته‌رفته محو شد و در آسمان و در بیشه‌ها و دامنه‌هایی دوید که به همان زودی پیش چشمم مجسم می‌کردم. خانم معلم گذاشت که من با گریه خودم را کمی آرام کنم و در همان حال او هم دست به کار شد تا مرا برای رویارویی با واقعیت تلخ آماده کند، تا دل سادهٔ کودکانه‌ام را راضی کند.

ــ یک چوپان خیلی‌خیلی خوب می‌شوی. پدرت دوشیدن گاو و گوسفند را یادت می‌دهد. گوسفند خیلی قشنگ است، نه؟ بعد هم، کوه و دشت پر گل است. گل و سبزه و درخت‌های پر از پرنده که می‌خوانند و چه‌چه می‌زنند، روی بوته‌ها، روی زمین، بالای درخت‌ها لانه می‌کنند و

می‌توانی بگیریشان، هر چند تا که بخواهی، در حالی که اینجا، در سیلیگو، هیچ چیز نیست!

درگوشم از این چیزها می‌گفت و سرم را نوازش می‌کرد. با دستمالش اشک‌هایم را پاک می‌کرد و می‌کوشید گریه‌ام را آرام کند. پدرم با آن لباس چوپانی‌اش شق و رق ایستاده و منتظر بود که من با واقعیت کنار بیایم، واقعیتی که بی‌اندازه زود به سراغم آمده بود. اما با همه سرافراشتگی به نحوی تحمل نکردنی دست و پایش را گم کرده بود. برای این که خودش را از این وضع نجات بدهد در همان حالی که به طرف در می‌رفت و مرا هم با خودش می‌برد دوباره به زبان آمد تا پیش خانم معلم و بچه‌هایی که هاج و واج گوش می‌کردند خودش را توجیه کند.

ــ به‌اش احتیاج دارم... وگرنه نمی‌توانم زن و بچه‌ام را راه ببرم. بله، اگر دولت پول می‌داد که من یک نفر را برای نگهداری گوسفندها بگیرم یا طور دیگری کمکم می‌کرد، آن وقت می‌توانستم بگذارم درسش را بخواند. بله، بچهٔ من است. به دولت چه؟ چه می‌خواهد؟ که این را بگذارم مدرسه و بقیهٔ بچه‌هایم از گرسنگی بمیرند؟ نخیر. نخیر. بچه‌ام را می‌برم و ازش کار می‌کشم چون چارهٔ دیگری ندارم. می‌خواهم ببینم این قانون لعنتی چکارم می‌تواند بکند. من خیالم راحت است! قانون است که نمی‌داند چکار کند. می‌خواهد مدرسه را اجباری کند. آنی که اجباری است نداری است! نداری و گرسنگی!

همچنان که غرش توفان در سرم می‌پیچید، با چشمان اشک‌آلود نگاهی به کلاس انداختم. برای آخرین‌بار. به سرعت و با نگاهی کاونده همهٔ کلاس و تک‌تک نیمکت‌ها را از نظر گذراندم، انگار که می‌خواستم آن همه را همراه خودم ببرم. در سکوت با همهٔ هم‌کلاسی‌هایم خداحافظی کردم، یکایکشان را در خاطرم ثبت کردم تا دیگر از یادم

نروند. باز یک بار دیگر به آنچه بیش از همه تخیلم را برانگیخته بود خیره شدم: تخته‌سیاه، میز آموزگار، نقشه‌های جغرافی.

ــ خوب، خداحافظ خانم معلم.

خانم معلم زیر لب گفت: «آفرین، گاوینو»، در را آهسته بست و چهرهٔ خندانش رفته‌رفته ناپدید شد.

بیرون از کلاس یکباره خودم را مثل خرگوشی حس کردم که از لانه‌اش بیرون کشیده شده باشد، تازی‌ها دنبالش باشند و شکارچی‌ها به طرفش تیر بیندازند، و او نتواند آنها را ببیند حتی هنگامی که گلوله‌هایشان دارد زخمی‌اش می‌کند. همچنان که از پله‌ها پایین می‌رفتیم کلمه‌ها و جمله‌های پدرم در سرم می‌پیچید: «گوسفندها را نگه می‌دارد تا من بتوانم به گندم و موها برسم... برای خواهر برادرهای کوچک‌ترش... برادر بزرگ است و باید کمک کند که بقیه هم بزرگ بشوند و از گرسنگی نمیرند...»

خواهر برادرهایم را دوست داشتم و نمی‌خواستم از گرسنگی بمیرند. یک لحظه در عالم خیال دیدم که دارند می‌میرند و التماس می‌کنند که دنبال پدر بروم. به همین خاطر گریه را کنار گذاشتم و خودم را راضی کردم که با او بروم و کینه‌اش را به دل نگیرم. به این ترتیب، در فاصلهٔ کلاس درس تا خانه خودم را برای رفتن به صحرا آماده کردم.

به خانه که رسیدیم پدرم داد زد:

ــ ماریانتووو! مینتووو!

مادرم در بالاخانه بود. آذوقهٔ بابا و سگ را آماده می‌کرد و در خورجین می‌گذاشت. گفت: «آمدم.»

پدرم با خشم گفت:

ـ گاوینو را حاضر کن. زود باش! با خودم می‌برمش صحرا.

مادرم چیزی نگفت. شاید از پیش خبر داشت. به این ترتیب نیم ساعت نکشید که من آدم دیگری شدم. شلوار کتان و کفش‌های زمخت و بالاپوش: شدم یک چوپان حسابی! در این حال پدرم بیرون الاغ را آماده کرده بود. در را باز کرد و با عجله تو آمد. «حاضری؟» جوابش را با سکوت دادم، به طرف در رفتم. الاغ بار به پشت آمادهٔ حرکت بود. هنوز افسارش به حلقهٔ دیوار بند بود، سم می‌کوبید و پاهایش را زیر شکمش می‌زد و انگار می‌خواست هر چه زودتر راه بیفتد. پدرم با حرکت آشنای همیشگی افسار را از حلقه باز کرد. حیوان را نگه داشت. یک لحظه افسار را ول کرد و مرا روی کپل الاغ نشاند. بعد، حیوان که به راه افتاد دست چپش را روی یال او گذاشت و با یک جست سوار شد و روی پالان نشست. پاهای آویزانش را به پهلوهای حیوان کوبید و افسار را تکان داد و کمر راست کرد و به طرف جاده‌ای که به آخور می‌رفت به راه افتادیم.

در سکوت به صدای پاهای حیوان گوش می‌کردم و هماهنگ با حرکت او تنم به پشت پدرم می‌خورد که بالاپوش مخمل به تن داشت. برای اولین بار حس کردم که شانه‌هایش پر و نیرومند است. خیلی زود به مدرسه رسیدیم. انبوهی از فکر و خیال در سرم چرخید. اما من دیگر شاگرد مدرسه نبودم. چوپان شده بودم. الاغ هم تند و تند می‌رفت و مدرسه و دوستانی را که در ذهنم ثبت کرده بودم پشت سر می‌گذاشت. من، سوار بر پشت خر، برگشته بودم و مدرسه را نگاه می‌کردم و به خاطر حرکت حیوان آن را لرزان می‌دیدم انگار که زلزلهٔ گفته‌های پدرم هنوز آن را تکان می‌داد. نوک بام مدرسه خیلی زود در پس پشته‌ای از چشمم پنهان شد. مدرسه‌ام برای همیشه در ظلمت زندهٔ خاطره فرو رفت. بعد، آخرین خانه‌های سیلیگو را پشت سر گذاشتیم و دیگر ما بودیم و صحرا.

حیوان روی جادهٔ خاک‌آلود و سنگلاخ پیش می‌رفت، سم‌هایش را تند و تند میان قلوه‌سنگ‌ها می‌گذاشت و از سیلیگو دور می‌شد: مرا همان طور می‌برد که اغلب غذای سگ و خوراک خوک‌ها را برده بود، یا بذری را که پدرم همیشه در آیش می‌کاشت. من هم دیگر بذری بودم که فقط باید در زمین خودمان می‌روییدم و قد می‌کشیدم، باید از قوانین قلمرو گیاهی خاک تنهایی پیروی می‌کردم، مثل همهٔ بچه چوپان‌های ساردنی.

اما روز خوشی بود و کم‌کم از گردش خوشم می‌آمد. دره‌ها و کوه‌های دور دست را لرزان و هماهنگ با حرکت پشت چارپا می‌دیدم، انگار که به پیشواز من می‌رقصیدند. از این همه خوشم می‌آمد، اما دوباره به فکر سیلیگو افتادم. حرف‌های خانم معلم و گفته‌های پدرم در سرم پیچید. اما این بار حس دیگری به من دست داد: از آنها احساس آرامش و دلگرمی کردم.

در راه گهگاه به چوپان‌های دیگری برمی‌خوردیم که با جمله‌های تعارف‌آمیز همیشگی با پدرم سلام و علیک می‌کردند، جمله‌هایی که اغلب حتی معنی هم نداشت و فقط برای این بود که از کنار هم چیزی نگفته نگذرند. به خاطر راه مجبور بودند از کنار یکدیگر رد بشوند، و در فاصله‌ای که رو به سوی همدیگر می‌آمدند مجبور بودند برای یک لحظه هم که بود بی‌اعتمادی همیشگی‌شان به هم را کنار بگذارند.

خیلی دوستی‌ها به همین ترتیب پا می‌گرفت. کسانی هم بودند که گفته‌هایشان حالت استثنائی داشت و از تعارف‌های معمولی، و تقریباً اجباری، بیرون بود.

یکی می‌گفت: ــ حالا دیگر می‌توانی با خیال راحت روی زمینت کار کنی.

دیگری: ــ دو نفری کارتان بهتر راه می‌افتد: اتحاد قوت می‌آورد...

وانگهی، اگر پسره را از کوچکی عادتش بدهی منحرف نمی‌شود و کار را خوب یاد می‌گیرد.

یکی دیگر که سوار بر الاغ در جهت عکس ما می‌رفت و تا ناپدید نشده بود همچنان حرف می‌زد گفت: ــ به! به این زودی دست به کار رام کردن کره‌ات شده‌ای! خدا کند سواری بدهد.

دیگری: ــ چطور گاوینو را به این زودی می‌بری صحرا؟ هنو از شیر نگرفته می‌خواهی مردش کنی؟

پدرم که غرق فکر و خیال خودش بود اعتنایی به این گفته‌ها نمی‌کرد و به حالتی که انگار دلشورهٔ کار را داشت الاغ را هین می‌کرد و با کفش‌های زمختش به گرده و پهلوی حیوان می‌کوبید.

بعد از یک ساعت و نیم راه به چراگاهمان رسیدیم. کلبه با دودکش و بام کاه پوشیده‌اش به چشم آمد، شاخ و برگ درخت‌های دور و برش با باد تکان می‌خورد و دیوارهایش را نوازش می‌کرد. سگمان، روسیگابدرا، پارس‌کنان به پیشوازمان آمد، جست‌وخیز می‌کرد و دم تکان می‌داد. بعد روی دو پای عقبش بلند شد و خورجین آذوقه را بو کشید. سرانجام الاغ جلو آخور ایستاد، پدرم پیاده شد و مرا به زمین گذاشت. کلبه، که تا آن زمان گهگاهی دیده بودمش، به نظرم قشنگ آمد. پیش دویدم تا آن را بهتر ببینم، تماشایش کنم و با آن آشنا بشوم. از در طرف آفتاب‌رو تو رفتم و چشمم به سقف و تیرک‌های دود گرفته افتاد. از اجاق سنگی وسط کلبه دود بلند می‌شد و به طرف سوراخ بالای سقف می‌رفت. تکه‌های هیزم و زغال آتشی که پدرم به جا گذاشته بود هنوز روشن بود. پدرم با بادبزن خاکستر را کنار زد و دست‌های یخ‌زده‌مان را گرم کردیم.

گفت: ــ الآن آتش درست می‌کنیم و غذا می‌خوریم. برویم چوب بیاریم.

رفتیم و با هیزم برگشتیم و روسیگابدرا هم پیاپی دنبالمان بود. بابا یک بار دیگر بیرون رفت تا بار الاغ را که به بلوطی بسته بود به زمین بگذارد. پالان حیوان را باز کرد و آزادش گذاشت. خورجین آذوقه را بلند کرد و روی سینه گرفت و به داخل کلبه آورد. آن را روی زمین گذاشت، سگ از خوشحالی دم تکان می‌داد. پدرم یک تکه نوالهٔ خشک برایش پرتاب کرد که روسیگابدرا روی دو پا بلند شد و آن را در هوا با دهن گرفت. بعد پدرم آذوقهٔ خودمان را بیرون آورد، نان را روی آتش گرم کرد و ناهارکی ترتیب داد.

بعد از اولین ناهار در کلبه نوبت به اولین گشت و شناسایی صحرا رسید. به این ترتیب آموزش چوپانی من شروع می‌شد. در گشت اول، پدرم کوشید جهت‌یابی در صحرا و بیشه را یادم بدهد. همین طور که پیش می‌رفتیم، به من می‌گفت که چطور ویژگی‌های نقطه به نقطهٔ منطقه را به خاطر بسپارم، مثلاً بلوط‌هایی که به نحو خاصی قدکشیده بودند، یا شکل مخصوصی داشتند، یا به خاطر بلندی یا کجی تنه‌شان در خاطر می‌ماندند، یا مثلاً عیب ویژه‌ای که در آنها بود: تنه‌شان سوراخ بود یا برآمدگی داشت. همچنین تخته‌سنگ‌ها و بوته‌زارها. با تجربه‌ای که داشت به من یاد می‌داد که چطور چیزها را در مجموعشان ببینم: چشم‌اندازی از وضعیت طبیعی چیزها را در خاطر داشته باشم تا اگر تنها بودم یا گم شدم بتوانم از اجزای شناخته شدهٔ آن کمک بگیرم.

ــ باید یاد بگیری چطور نقطه به نقطهٔ صحرا و بیشه را بشناسی. باید شکل تک‌تک درخت‌ها، بوته‌های تمشک، بلوط‌ها و پستی و بلندی زمین را به خاطر بسپاری. بعد از این باید اینجا تنها بمانی و باید بلد بشوی که از هر جا به هر جا بروی. آن بلوط بزرگ را آن پایین می‌بینی؟ اسمش جاروک

است. اسم این دره، این طرف، سنگه‌ریز است. به آن بیشهٔ بالای تپه می‌گویند: سبزه‌کوه. اسم آن تکه زمین صاف چمنزار است. به این کوه بالای سرمان می‌گویند: «مونته سانتو.» اسم این دو تا صخرهٔ دامنه‌اش، یکی تخت غول و یکی دیگر لانهٔ کرکس است. به همهٔ این ناحیه می‌گویند: «بادوروستانا.» همین طور که می‌بینی، قدیمی‌ها روی همه چیز اسم گذاشته‌اند. با این اسم‌ها هم می‌توانی راه خودت را پیدا کنی، هم موقعی که ازت می‌پرسم می‌توانی به‌ام بگویی گله کجاست و الاغ کجا و بقیه کجا؛ مثلاً، گلهٔ ما الآن در سیاه سنگ است و الاغمان دارد در تخت پینه می‌چرد.

به دقت به حرف‌هایش، به شرح «هندسه طبیعی»اش گوش می‌دادم. به حالتی که انگار جادویم می‌کرد، گویی دهنش کوره‌ای بود که چیزها در آن شکل می‌گرفت و واقعیت می‌یافت و من تولد جادویی آنها را می‌دیدم. پدرم را آفرینندهٔ دنیایی می‌دیدم که با کلماتش برای من به وجود می‌آورد. با این اولین «درس» او به سیاه سنگ رسیدیم که گله‌مان آنجا می‌چرید. گله‌مان: نوزده گوسفند و یک سگ.

در آن زمان گله‌مان همین بود. چند تایی هم بره داشتیم. پدرم یکی‌شان را گرفت تا من دستی به تنش بکشم و نوازشش کنم. پشتش نرم و حلقه‌حلقه بود. نفس‌نفس می‌زد. قلبش تند می‌زد. دهنش باز بود و نفسش تنگی می‌کرد. همین طور که او را به سینه‌ام چسبانده بودم و نوازشش می‌کردم گوسفندی جلو آمد و بیتابانه خرخر کرد.

پدرم که می‌خواست از هر فرصتی برای درس دادن به من استفاده کند گفت: «مادرش است.» به اشارهٔ او بره را ول کردم که یکراست به طرف مادرش رفت و پوزه‌اش را زیر شکم او فرو برد، نوک پستانش را به دهن گرفت و با حرکت خشکی تکان داد.

نوک پستان را گرفته بود و با ولع می‌مکید. مادر پشتش را می‌لیسید. بره از خوشی دم کوچکش را تکان می‌داد. بابا گفت: «دارد شیر می‌خورد.»

اول‌ها هر بار که پدرم برای بردن شیر یا آوردن آذوقه به سیلیگو می‌رفت مرا هم با خودش می‌برد و در صحرا تنها نمی‌گذاشت، اغلب هم اجازه می‌داد یکی دو روزی در آبادی بمانم. این کار را برای آن می‌کرد که نه یکباره بلکه رفته‌رفته به تنهایی چوپانی عادت کنم. این روزها برای من خیلی خوب و خوشایند بود، دوباره بر و بچه‌های سیلیگو را می‌دیدم و با آنها بازی می‌کردم. اما بعد، کار پدرم مشکل می‌شد چون به زحمت حاضر می‌شدم به سر گله برگردم.

ـ امروز می‌آیی صحرا؟

ـ نه.

ـ یک لانهٔ سار پیدا کردم با چهار تا تخم. لای بوته‌ها.

ـ تخم‌هایش چه شکلی است؟ بگو.

ـ به سبزی می‌زند. با لکه‌های قهوه‌ای.

ـ نشانم می‌دهی؟

ـ البته! اگر بیایی، همین غروبی می‌رویم می‌بینیم. لانه‌اش خیلی بزرگ است. خیلی هم قشنگ است.

ـ چطوری است؟

ـ بیرونش از علف خشک و ترکه و از این چیزهاست. تویش پوشیده از پشمی است که از تن گوسفندها به بوته‌های سر راهشان می‌چسبد... بعد هم یک لانهٔ کاکلی روی زمین پیدا کرده‌ام. با چند تا جوجهٔ کوچولو.

این چیزها آن چنان کنجکاوم می‌کرد که بچه‌های سیلیگو را از یاد

می‌بـردم. و پدرم با این کلک‌ها مـرا بی‌آن‌که خـودم بفهمم به صحرا می‌برد.

برای چند ماهی پدرم مقررات سخت زندگی چوپانی را به طور کامل دربارهٔ من به کار نگرفت. هر بار که، پس از دو سه روز، برای آوردن آذوقه به آبادی برمی‌گشت مرا به خانه برمی‌گرداند تا مادرم بشویدم و استراحتی بکنم. به این ترتیب هم چوپانی زندگی می‌کردم و هم روستایی. اما هر چه می‌گذشت کمتر دلم می‌خواست به صحرا بروم. دیگر لانهٔ کاکلی یا توکا یا کلاغی که پدرم گهگاه سر راهش می‌دید، و تخم‌های رنگارنگ یا جوجه‌هایی که در آنها پیدا می‌شد، نمی‌توانست آن قدر کنجکاوی‌ام را تحریک کند که به رفتن صحرا راضی بشوم.

دورهٔ لانه خوابی پرنده‌ها بود، اما پدرم آن قدر از آنها نشانم داده بود که دیگر همهٔ پرنده‌های ناحیه را می‌شناختم. پرندهٔ دیگری نمانده بود که بتواند به وسیلهٔ آن نرمم کند. از این گذشته دوره‌های ماندنم در آبادی را هر چه کم‌تر و کوتاه‌تر می‌کرد، در نتیجه دیگر نمی‌توانست دستاویز آن چنان جالبی پیدا کند که من به میل خودم به صحرا بروم. در اول‌های کار کنجکاوی‌ام دربارهٔ صحرا و طبیعت آن قدر بود که می‌توانستم از سرگرمی‌هایم در سیلیگو چشم بپوشم، اما رفته‌رفته یکنواختی زندگی در صحرا چنان می‌شد که دلم هوای دنیایی را می‌کرد که در آبادی جا گذاشته بودم.

به این ترتیب بود که از محیط روستایی واکنده شدم، مدرسه را به اجبار ترک کردم و به بادوروستانا در هشت کیلومتری سیلیگو «تبعید» شدم. گذشته از کلک‌هایی که پدرم نرم‌نرمک برای جلب من می‌زد، انگیزهٔ دیگرم برای رفتن به صحرا محبت خواهر برادرهای کوچک‌ترم بود که می‌ترسیدم از گرسنگی بمیرند. اما هر چه بود، نمی‌توانستم فرمانبردارانه

دنبال پدرم بروم. بچه‌ها اگر هم در برابر بزرگ‌ترها کاری از دستشان برنیاید باز به نحوی اعتراض خودشان را می‌کنند، حتی اگر با گریه و زاری باشد. البته تقصیر من نبود که حیله‌های پدرم دیگر نمی‌توانست مرا گول بزند و نرمم کند. اما او به هر نحوی که بود باید رامم می‌کرد. از همان ماه سوم برنامه سخت‌تر شد. پدرم مرحلهٔ دوم تربیتم را شروع کرد. رفته‌رفته گاهی مرا با گله تنها می‌گذاشت و خودش به سیلیگو می‌رفت. برای این که دلم بیش از اندازه برای خواهر برادرها و مادرم تنگ نشود هفته‌ای یک بار هم مرا به آبادی می‌برد. اما دیگر مرا در سیلیگو نمی‌گذاشت و در همان روزی که به آبادی رفته بودیم، یا تقریباً در همان صبح، مرا به سر گله بر می‌گرداند. به این ترتیب، بیشتر از یک یا دو ساعت با برادران و دوستانم در سیلیگو نمی‌ماندم. اما همین مدت کوتاه پیوند ناگسستنی‌ام با آنها را محکم‌تر از پیش می‌کرد و در نتیجه هر بار با گریه ازشان جدا می‌شدم.

هنوز هیچ نشده بابا الاغ را آماده می‌کرد و مرا صدا می‌زد که برویم. در گرماگرم خوشی و لذت بازی ناگهان به گریه می‌افتادم و اعتراض می‌کردم و بیهوده امیدوار بودم که پدرم راضی بشود در سیلیگو بمانم. اما بره‌ای بودم که باید از شیر گرفته می‌شدم و پدرم باید مرا به گلهٔ دیگری می‌برد تا دیگر پستان مادر را نگیرم. زمان آن رسیده بود که چوپان گله شیر مادر را برای خودش بدوشد و بره فقط علف و برگ بخورد. من هم، مثل یک بره، از غصه مویه می‌کردم. اما پدرم تربیت چوپانی را با همهٔ خشونتی که می‌توانست، و شاید خودش هم تحمل کرده بود، درباره‌ام اعمال می‌کرد. گریه و زاری‌ام بر او کارگر نمی‌شد. یک بار توانستم گولش بزنم. خودم را جایی پنهان کردم. وقت رفتن شد و صدایم زد. اما من در همان مخفیگاهم ماندم و مثل الاغی که با صدای صاحبش به طرف او می‌رود تا او پالان را روی گرده‌اش بگذارد بیرون نرفتم. پدرم می‌خواست هر چه زودتر

خودش را به گله برساند و وقت جستجوی مرا نداشت. این بود که تنها رفت و من توانستم تا زمان برگشتن او تا آخر شب با دوستانم در سیلیگو ول بگردم و بازی‌هایی را که بلد بودند یاد بگیرم.

یک بار که به همین ترتیب از دست پدرم در رفته بودم با دسته‌ای از بچه‌های بزرگ‌تر از خودم همراه شدم. تقریباً همه‌شان از مدرسه فرار کرده بودند، آن طور که من از آخور در رفته بودم. دیگر هیچ به پدرم فکر نمی‌کردم. اصلاً برایم وجود نداشت. همین طور که در آبادی ول می‌گشتیم گذارمان به کلبهٔ توره افتاد.

آنتونیو گفت: ــ بچه‌ها!

گفتیم: ــ چه؟

ــ برویم توی کلبه و ببینیم کی می‌تواند بهتر از همه ج... بزند. آن دفعه بینجو برنده شد، اما می‌خواهم ببینم این دفعه کی می‌برد.

یوانه گفت: ــ برویم. از همه‌تان می‌برم.

همه داخل کلبه شدیم. روی زمین، پشت به دیوار، گرداگرد کلبه نشستیم. در حالی که بچه‌ها کوچک‌تر، مثل من، هاج و واج تماشا می‌کردند و نمی‌دانستند قضیه چیست، بزرگ‌ترها شلوارهایشان را باز کردند و دست به کار شدند.

من و دو سه نفر دیگری که هم‌سال من یا شاید هم کوچک‌تر بودند، با تعجب نگاه می‌کردیم و نمی‌دانستیم چه کنیم. همین حیرت‌زدگی، مانع از آن می‌شد که بگذاریم و برویم. به این ترتیب خواسته نخواسته تماشاگر آن مسابقه شدیم.

ــ همه حاضرند... باید همه با هم شروع کنیم.

ــ قبول نیست... تو زودتر شروع کردی... صبر کن.

ــ باشد. از اول شروع می‌کنم.

ـ یک، دو، سه...

مسابقه شروع شد و نیم دقیقه‌ای ادامه یافت. بعد همه‌شان با سروصدا و اعتراض بلند شدند.

ـ من بردم.

ـ چه داری می‌گویی؟ من بردم. اول از همه من دستم را بلند کردم!

دو روز بعد پدرم به سیلیگو برگشت و به شدت کتکم زد. بعد که به سر گله رفتم و تنها شدم به سرم زد آنچه را که توره و بچه‌های دیگر یادم داده بودند آزمایش کنم. از دست باد به پشت بوته‌ای پناه بردم و سرگرم شدم. خیلی زود به حالتی از لذت و بیخودی رسیدم و روی زمین دراز کشیدم. روی علف‌ها خوابیده بودم و کیف می‌کردم. سه چهار دقیقهٔ بعد دوباره. در سکوت ژرفی که گهگاه با صدای گوسفندها شکسته می‌شد و به یادم می‌آورد بچه چوپانم دوباره به آن حس خوشی و خلسه رسیدم. در همهٔ بعدازظهر بارها و بارها این حس را تجربه کردم. سرانجام در حالی که هنوز شش سالم نشده بود و تازه سه ماه می‌شد که چوپانی می‌کردم با یگانه سرگرمی تنهایی چوپانی آشنا شدم. از آن روز به بعد این کار همیشگی‌ام شد.

پدرم همچنان هفته‌ای یک بار مرا به سیلیگو می‌برد. با استفاده از این فرصت به سراغ دستهٔ همیشگی می‌رفتم. یک بار که سرگرم یک بازی خیلی قشنگ بودیم صدای پدرم را شنیدم که می‌گفت وقت رفتن است. به گریه افتادم و بیشتر و بدتر از همیشه زار زدم و پاهایم را به زمین کوبیدم. هنوز به جبر پدرسالاری تسلیم نشده بودم. اما پدرم، که شاید از مدارا با من خسته شده بود و فکر می‌کرد که دیگر زمان اعمال سخت‌ترین و خشن‌ترین مرحلهٔ تربیت چوپانی سر رسیده است، این بار پدری را کنار گذاشت و یکباره به کسوت پدرسالاری درآمد. دنبالم کرد و کتکم زد.

همراه با سیلی و لگد بارانی از ضربهٔ چوبدستی هم نثارم کرد تا این که از زور درد و نومیدی بی‌اختیار گفتم:

ـ دیگر گریه نمی‌کنم... می‌آیم...

در حالی که از خشم می‌لرزید و رنگ از رویش پریده بود افسار الاغ را گرفت. چنگ زد و مرا بلند کرد و مثل یک خورجین یا گونی علف روی گردهٔ حیوان انداخت. خودش هم جست زد و روی پالان نشست. پاهایش را با حالتی عصبی به شکم حیوان زد و در سکوت راه افتادیم.

با آن که سرکوفت و کتک سیری خورده بودم، همین که آخرین خانه‌های آبادی را پشت سر گذاشتیم و صحرا به چشمم آمد ترس از این که دوباره در صحرا تنها بمانم به ذهنم هجوم آورد و آشوبی در دلم بپا کرد. ترس نه، وحشت. یکباره دچار چندین احساس متضاد و ناپایدار و گذرا شدم. احساس‌هایی که هر کدام با دیگری کلنجار می‌رفتند. ترس از تنهایی، وحشت مهار نشدنی از خشم پدرم (که با آن آشنا شده بودم) و لذت بازی کردن با همسالانم در سیلیگو که نشسته در پشت الاغ به آن فکر می‌کردم. حالت خیلی بدی داشتم که کشمکش آن همه فکر و خیال در من به وجود می‌آورد. دوباره به گریه افتادم. نمی‌دانستم چه کنم، چون به همین خاطر که گریه می‌کردم پدرم تهدیدم می‌کرد و کتکم می‌زد. همین طور که روی پالان نشسته بود گهگاه برمی‌گشت و چند سیلی به صورتم می‌زد. الاغ، مثل همیشه، روی جادهٔ سفید و خاک‌آلود پیش می‌رفت. دلم می‌خواست فرار کنم. یکباره گریه را کنار گذاشتم و خودم را برای پایین سریدن از پشت الاغ آماده کردم. فکرمی کردم آهنگ پاهای حیوان حرکاتم را خنثی کند و نگذارد که پدرم به فرارم پی ببرد. از پشت خر پایین سریدم. مثل بغچه‌ای با کون به زمین خوردم. با آن که از درد به خود می‌پیچیدم بی‌سروصدا و به سرعت روی پا ایستادم. با همهٔ توانی که

داشتم یک نفس رو به سیلیگو دویدم. اما متأسفانه صدای افتادنم بابا را متوجه کرد. وانگهی، با پاهای کوچکی که داشتم چندان راهی نرفتم و فرارم به انجامی نرسید. پدرم خیلی زود خودش را به من رساند و با مشت و سیلی کبابم کرد. دوباره مرا در حالی که نعره می‌زدم و گریه می‌کردم روی الاغ انداخت و به راه افتادیم. اما ظاهراً آن روز خیال تسلیم شدن نداشتم و می‌خواستم به هر قیمتی که بود فرار کنم. از فکر تنها ماندن در آن بیشهٔ پر از چیزها و حیواناتی که هنوز ازشان می‌ترسیدم وحشت داشتم. بعد هم، تنهایی در آنجا به نظرم سکوتی پایان‌ناپذیر می‌رسید: گوش دادن به آن سکوت همهٔ وجودم را پریشان می‌کرد. دوباره دچار کشمکش فکر و خیال‌های گوناگون شدم و باز به فکر فرار افتادم.

دوباره خودم را به زمین انداختم. به پایین سریدم اما تنها چیزی که دستگیرم شد توفانی از مشت و لگد بود. با این همه، تن کوچک و نحیفم در برابر آن شکنجه‌های تربیتی مقاومت می‌کرد. سرکش و چموش بودم. اما زمان آن رسیده بود که بابا رام و فرمانبردارم کند. سرسختی و مهارناپذیری برهٔ خیره‌سری را داشتم که برای از شیرگیری به گلهٔ غریبه‌ای انداخته شده باشد و دیوانه‌وار دور خودش بچرخد و نعره بکشد و گوش همه را کر کند، بره‌ای که در جستجوی مادر از پرچین بیرون بپرد و چوپان را مجبور کند که پاهایش را ببندد. من هنوز پاهایم بسته نبود و می‌توانستم نعره بکشم و جفتک بیندازم. برای سومین بار خودم را به زمین انداختم. آن وقت، پدرم مرا بست.

همان طور که بدون شک با بچه‌های چموش دیگر می‌کردند و او هم دیده بود تصمیم گرفت کت مرا ببندد. ریسمان را از پالان باز کرد. بعد از آن که کمی با آن کتکم زد آن را دور کمرم بست: دیگر نمی‌توانستم از دستش فرار کنم. بارانی از ناسزا نثارم کرد و مرا همان جا روی زمین به

حال خودم گذاشت. بعد، همچنان ناسزاگویان سوار شد و به راه افتاد. هم برای جبران وقتی که به خاطر من از دست داده بود و هم برای این که مرا بیشتر بترساند پیاپی پاهایش را به تن الاغ می‌کوبید تا هر چه تندتر برود. من هم برای این که به زمین نیفتم و دنبال الاغ کشیده نشوم مجبور بودم به دقت پا به پای آن بدوم و مواظب باشم که مبادا پایم به چیزی گیر کند.

به این ترتیب راه درازی را در پی چهارپا دویدم. از بخت من، پس از مدتی به چند چوپان رسیدیم که سوار الاغ می‌رفتند و با سروصدا گفت‌وگو می‌کردند. خرده‌گیری‌شان پدرم را وادار به تسلیم کرد: از این که شدیدترین تنبیه را درباره‌ام روا داشته بود ناراحت شد و چاره‌ای جز این ندید که ریسمان را باز کند و مرا دوباره روی الاغ بنشاند. شکنجهٔ آن روزم تمام شد. اما خوب مواظب بودم که گریه را شروع نکنم. این تازه اول عشق بود.

غیر از راهزنانی که به بارباجا می‌رفتند یا از آنجا می‌آمدند و شکارچیانی که دنبال شکار می‌گشتند و من همیشه ازشان می‌ترسیدم کسی از بادوروستانا نمی‌گذشت. طبیعی است که بابا هنوز انتظار نداشت که من کارها را بی‌هیچ عیب و نقصی انجام بدهم: همین که بعد از فقط سه ماه می‌توانستم تنها بمانم و غیر سگ کسی کنارم نباشد خودش خیلی بود. اردیبهشت شده بود و شنیده بودم که مارها رفته‌رفته از خواب زمستانی‌شان بیدار می‌شوند و از لانه بیرون می‌آیند. تا آن وقت ماری ندیده بودم، اما خیلی می‌ترسیدم. در بچگی در سیلیگو چیزهای عجیبی درباره‌اش شنیده بودم.

دیگر همه چیز سخت‌تر شده بود. درس‌های بابا هر چه جدی‌تر و خشن‌تر می‌شد. وقت آن رسیده بود که به عمل بپردازیم. دورهٔ مقدماتی هنوز خیلی وقت می‌برد و پدرم می‌خواست که دستکم در بعضی موارد کار عملی را شروع کنیم.

اولین آزمایشی که از من کرد این بود که گفت گوسفندها را از یک نقطهٔ چراگاه به نقطهٔ دیگری ببرم.

بعدازظهر یکی از روزهای اردیبهشت کمی پیش از وقت دوشیدن، پدرم دستور داد که گوسفندها را به حصار ببرم تا آنها را بدوشد. بدون شک می‌خواست امتحانم کند و ببیند آنچه را که یادم داده تا چه اندازه بلد شده‌ام. در حالی که از دستورهای تند و بی‌چون و چرایش گیج شده بودم پا به اولین کوره‌راهی گذاشتم که به طرف گله‌مان می‌رفت. گوسفندها روی تپه‌ای در دوردست می‌چریدند.

مثل همیشه پابرهنه بودم. هوا که خوب می‌شد بچه‌ها پابرهنه راه می‌رفتند تا کفش‌هایشان برای زمستان سالم بماند. از طرف دیگر از بس روی سنگ و کلوخ و علف زبر و خشک پابرهنه راه رفته بودم کف پاهایم کبره بسته و سخت شده بود و تقریباً هیچ چیز به آن کارگر نمی‌شد. کوره‌راه پیچاپیچ بود و با آن که سنگ و خاربوته رویش نبود گهگاه پوشیده از بوته‌های تمشکی می‌شد که در گرماگرم رویش بهاری به هر طرف شاخه می‌دواندند. از این گذشته، شاخه‌های گون و دیگر بوته‌های خار کنار راه که با باد و رفت و آمد گوسفندها کنده شده و به زمین افتاده بود با خاک نرم راه درهم می‌آمیخت و تیغ‌های آنها به پای آدم فرو می‌رفت. در نتیجه گهگاه می‌ایستادم، یک پایم را بالا می‌گرفتم و به زانوی پای دیگر تکیه می‌دادم و خار را از آن بیرون می‌آوردم. با یک حرکت تند آن را بیرون می‌کشیدم تا مبادا بشکند و قسمتی از آن در پوستم باقی بماند. همان طور که بابا یادم داده بود پیش از آن که خار را به بیرون از راه بیندازم خوب نگاهش می‌کردم تا مطمئن شوم که چیزی از آن در پایم نمانده است.

به این ترتیب دوان‌دوان و گاهی لنگ‌لنگان راه را پشت سر گذاشتم و به گوسفندها رسیدم که لابه‌لای علف‌ها می‌چریدند. درست به چشم نمی‌آمدند چون علف از آنها بلندتر بود. جابه‌جا که می‌شدند ساقه‌ها و بوته‌های سبز زیر سنگینی شکم‌های پر و پشمالوشان خم می‌شد.

همان طور که پدرم یادم داده بود گوسفندها را رو به حصار برگرداندم. گله شدند و به راه افتادند. اما ناگهان چشمم به ماری افتاد که روی زمین می‌خزید. رنگش سبز بود و راه‌راه سیاه داشت. روی راه خاکی به طرف من می‌آمد. بدبختانه سوراخی چیزی نبود که در آن فرو برود. راه دیگری نداشت جز این که به طرف من بیاید. می‌خزید و می‌آمد. وحشتناک بود. تا آن وقت نه ماری دیده بودم و نه می‌دانستم که در آن طرف‌ها هم پیدا می‌شود. چنان وحشتی کرده بودم که کم مانده بود عقلم را ببازم. از راه بیرون دویدم و میان بوته‌های خار رفتم، بوته‌هایی که نه می‌دیدم و نه زخم و خراش تیغ‌هایشان را روی ساق و کف پایم حس می‌کردم.

دیگر نیش خار را حس نمی‌کردم. به طور تقریباً غریزی به طرف پدرم دویدم که جیغ‌های مرا شنیده بود و به طرفم می‌دوید.

با تعجب پرسید: ـ چه شده؟

ـ مار!... یک مار دیدم، وسط گوسفندها!

پدرم خودش را به من رساند. فرصتی پیش آمده بود تا یادم بدهد که در چنین موردی چه کنم. دست به کار آموزش شد. به جای آن‌که دلداریم بدهد کمربند چرمی‌اش را باز کرد و به جانم افتاد. به پاهای برهنه‌ام که از نیش بوته‌های خار زخمی و خون‌آلود بود آن قدر شلاق زد که ترس کتک بیشتر از وحشت مار به دلم افتاد.

ـ نباید از مار بترسی! این مارها کاری به آدم ندارند! اگر هم نیش بزنند

باز تو نباید ازشان بترسی. این چراگاه مال ماست و باید ازش دفاع کنیم، ازش استفاده کنیم و یک لقمه نام بخوریم.

بعد از این مقدمهٔ همراه با کتک و جمله‌های خشم‌آلود کمی آرام شد. و در حالی که مرا به طرف گله می‌برد درسش را با لحن آرام‌تر ادامه داد.

ــ تا چشمت به مار افتاد باید فوراً دست به چوب ببری یا هر چیزی را که دم دستت بود برداری و بکشی‌اش (اصلاً همیشه باید آماده باشی و وسیله‌ای برای دفاع از خودت داشته باشی، نه این که خیالت راحت باشد و انگار می‌خواهی دست به آب برسانی... اینجا موقعی هم که می‌رینی باید یک چوب دستت باشد!) اگر مار را نکشی در می‌رود و باز اذیتت می‌کند... هر بار که نمی‌توانیم به خاطر یک مار کارمان را ول کنیم!... خود خود شیطان را هم اگر بخواهد این طرف‌ها پیدایش بشود و جلوی کارمان را بگیرد باید از این چراگاه بیرون بیندازیم. بله، حتی خود شیطان را! اگر مرد است بیاید که نشانش بدهیم! این یادت باشد: اگر آسمان هم به زمین بیاید باید گله را به آخور برسانی.

بعد پرسید: ــ مار را کجا دیدی؟

ــ آنجا

ــ برویم ببینیم!

خودمان را به سرعت به آنجا رساندیم. پدرم یک چوبدست بزرگ و زمخت در دست داشت. با چنان هیبتی پیش می‌رفت که انگار می‌خواست تخته‌سنگ‌ها را هم ببلعد تا نشانم بدهد که مالک و صاحب‌اختیار آن چراگاه فقط ماییم.

مار آنجا نبود. من هنوز می‌ترسیدم و از فکر این که شاید دوباره آن را تنها ببینم به خودم لرزیدم. «اگر موقعی که بابا به آبادی رفته آن را ببینم چه؟ ماره اینجا هست! ببینی چند تای دیگر هم هستند؟ ببینی چند تای دیگر مثل آن یکی زیر سنگ‌ها و لای شیارهای زمین پخش‌اند!»

سرم پر از طنین این حرف‌ها بود. همچنان که به طرف گله برمی‌گشتیم پدرم با چشمان کاونده‌اش نگاهی به من انداخت. فوراً قضیه را فهمید. خواست آموزش را تا آنجا ادامه بدهد که غول ترسی که من در خود پرورانده بودم با حربهٔ تجربه و حقیقت نابود بشود؛ غول عظیمی که من با ابعادی بسیار بزرگ‌تر از اندازهٔ خودش و بر پایهٔ چیزهایی که از این و آن شنیده بودم برای خودم مجسم کرده بودم و از آن می‌ترسیدم.

با شناخت تجربی که از مسأله داشت وضع مرا بیدرنگ فهمید. به ترسی که از مار داشتم پی برد، گله را به حال خود گذاشت و مرا به یک گودال مارخیز برد.

مثل توفانی که ناگهان درگرفته باشد به هر طرف می‌رفت و بوته‌ها را تکان می‌داد و سنگ‌ها را زیر و رو می‌کرد. با حالتی کاملاً طبیعی هر سوراخ و شکافی را که به تجربه می‌دانست باید جای مار باشد وارسی می‌کرد. انگار مار را بو می‌کشید، همان طور که سگ تازی شکار را از بویش می‌شناسد و دنبال می‌کند. من هاج و واج ایستاده بودم و کنجکاوانه تماشا می‌کردم. بوته‌ها همه تکان می‌خورد، انگار گردبادی بلند شده بود و چرخان‌چرخان به طرف دره می‌رفت، انگار تپه می‌خواست بوته‌ها را از خودش بتکاند و دور کند. من پشت توفان ایستاده بودم و تماشا می‌کردم. خودش این طور دستور داده بود. تا این که منظرهٔ وحشتناک ماری مثل آن یکی به چشمم آمد. زیر سنگی چنبره زده بود که پدرم با همهٔ نیرویش از جا کند و به کناری انداخت.

ــ آها! بکشش!

مار که ناگهان خودش را در روشنایی می‌یافت چنبره‌اش را باز کرد، خودش را جمع کرد و یکباره به حرکت درآمد و از لانه بیرون زد. پدرم هنوز چوبدستش را داشت اما مار را در جا نکشت. حال که ماری پیدا

کرده بود نمی‌خواست فرصت را از دست بدهد و از یک آموزش عملی به من چشم بدوزد. با سر اشاره کرد که به صحنهٔ تئاتر چوپانی‌اش نزدیک بشوم. مار پیاپی خودش را جمع می‌کرد و باز می‌شد، می‌خواست فرار کند اما پدرم با چوبدستش راه او را از هر طرف می‌بست.

ـ می‌بینی که کاری نمی‌کند؟... هر وقت دلت بخواهد می‌توانی بکشی‌اش یا ولش کنی برود... چوب که دستت باشد اختیارش دست توست. کافیست چوب را بگیری سر راهش... می‌بینی، نگاه کن!... چه کارت می‌کند؟ هیچ!

به نظر می‌رسید که دارد تفریح می‌کند و بدش نمی‌آید که بازی را کش بدهد. چوبدستی را هم به دست من داد و در حالی که با دقت مرا زیر نظر داشت سرنوشت مار را به دستم سپرد.

به تقلید از پدرم حیوان را با چوبدست لمس می‌کردم و به زودی یاد گرفتم که چطور از حرکت بازش بدارم. بابا از یک طرف و من از طرف دیگر با حالتی مسابقه‌وار سعی می‌کردیم از فرار مار جلوگیری کنیم. اما جانور کم‌کم خشمگین می‌شد. غریزهٔ بقا وادارش می‌کرد که هر چه بیشتر در خودش جمع بشود، قدش به نصف همیشه رسیده بود و به شکل وحشت‌انگیزی پیچ و تاب می‌خورد: آخرین حرکتش بود.

گردنش پهن و کوتاه شد. دهنش باز شد و قطره‌هایی از آن بیرون جهید. زبان دو شاخه‌اش پیاپی بیرون می‌آمد.

من که دوباره ترس برم داشته بود از صحنه بیرون رفتم و پدرم را با مار تنها گذاشتم. جانور در آخرین تلاش نومیدانه‌اش باز هم عقب‌تر رفت، اما چون پدرم یک بار دیگر راهش را با چوبدست بست بر آن شد که کار نهایی را بکند. حمله کرد. یکباره پیش خزید و به پدرم حمله برد: با آن که مار زهری نبود رفتار چنین ماری را پیش گرفت، به طوری که اگر طرفش

یک چوپان باتجربه نبود بدون شک می‌ترسید. اما پدر من شاید دیگر حال شوخی با مار را نداشت، نمی‌خواست آموزش بیباکی به من را بیش از آن ادامه بدهد. درس به اندازهٔ کافی طول کشیده بود. تغییر شکل ناگهانی مار که با حالتی خشمگین خودش را جمع کرده و گردن برافراشته و دهن سرخش را باز کرده بود پدر مرا هم دچار واکنشی خشم‌آلود و خشن کرد. ناگهان حالت خشکی به خودش گرفت و کمر راست کرد، چوبدست را درست روی سر مار کوبید و با پای راستش هم آن را له کرد. مار در آخرین تلاش‌های نومیدانه دمش را به تندی تکان می‌داد و به پای پدر می‌کوبید. بابا با نوک کفشش جانور را به گوشه‌ای پرت کرد و بعد با حالتی رضایت‌آمیز آن را از زمین برداشت. در حالی که هیولای له شده را روی چوبدست گرفته بود به طرف من آمد.

ــ یاد گرفتی؟... حالا دیگر، وای به حالت اگر از مار و چیزهای دیگر اینجا بترسی.

بعد به عنوان جمع‌بندی درسی که به من داده بود مار خون‌چکان را به طرفم انداخت که درست به سینه‌ام خورد.

ــ با چوبت برش دار و بیارش... می‌دهیمش به گربه... حالا دیگر برویم گوسفندها را بدوشیم.

پشت سرش داد زدم: ــ آخ، آخ.

ــ دیگر چه شده؟

ــ همهٔ پاهایم زخمی شده... آخ!... اوخ!

ــ حالا دیدی؟ فهمیدی ترس چه به روز آدم می‌آورد؟ مثل دیوانه‌ها در رفتی و فکر بوته‌های خار را نکردی. صبر کن. باید زخم‌ها را مداوا کرد.

ــ با چه؟

ــ با شاش، وقتی دوای دیگری در دسترس نیست!

گفتم: ــ نه نمی‌خواهد. ولش کن... بعد هم، زخم‌هایم با دوا خوب نمی‌شود!

خجالت می‌کشیدم جلو او پیشاب کنم.

پدرم هم با همین مسئله درگیر شد اما خیلی زود آن را حل کرد. با لحنی کمی شرمزده گفت: ــ صبر کن.

به پشت یک بوته رفت، پشت به من کرد، بعد آمد و پیشابی را که در کف دست راستش بود روی زخم‌های درشت‌ترم مالید.

گفتم: ــ می‌سوزاند.

دو سه بار دیگر این حرکت را تکرار کرد. بعد گفت:

ــ حالا دیگر هر وقت خودت بخواهی می‌توانی این کار را بکنی. خوب، پاشو برویم.

بعد از دوشیدن گوسفندها پدرم مثل همیشه زود می‌رفت تا شیر را به سیلیگو ببرد. من می‌ماندم و آن مارزار، آن بیشه، با کلاغ‌هایی که آواز بی‌پایانشان از بالای بلوط‌ها به گوش می‌رسید. من می‌ماندم و عقاب‌ها و روباه‌ها. در بازگشت پدرم اغلب لباس‌های تمیزی را که مادرم شسته بود برایم می‌آورد و می‌توانستم رختم را عوض کنم. به یاد می‌آورم لباس‌هایی که عوض می‌کردم فقط از عرق و چربی تن کثیف نبود، خونی هم بود. شپش‌هایی هم که به تن داشتم رخت‌هایم را از فضولاتشان کثیف می‌کردند: سرنوشت غم‌انگیز خونی که از تنم مکیده می‌شد همین بود که شپش‌ها هضمش کنند و بعد با خیال راحت برینند.

به این ترتیب هر بار که لباس‌هایم را عوض می‌کردم از لکه‌های خون روی آنها می‌شد محل اردوگاه شپش‌ها را حدس زد و شرح سرشار از رنج شبانه و روزانهٔ مرا خواند. و در حالی که در دنیای متمدن ما چوپان حتی به نان شب محتاج بود شپش‌ها هم شب و هم روز خوراک کافی داشتند.

شب‌ها که روی زیلو می‌خوابیدیم شپش‌ها به راه می‌افتادند و در دره‌ها و دشت‌هایشان که از مال ما حاصلخیزتر بود به چرا مشغول می‌شدند. روی تن من جست‌وخیز می‌کردند و می‌گشتند و جاهایی را که پوستم نازک‌تر بود و خون بهتر بیرون می‌آمد و خوشمزه‌تر بود انتخاب می‌کردند.

در چنین شرایطی مشکل می‌شد به خواب رفت. نیش و مکش و جست‌وخیز شپش‌ها و جابه‌جایی بیتابانه‌شان برای یافتن چراگاه‌های بهتر را حس می‌کردی. روی سینه، روی شانه، زیر بغل، لای دنده‌ها. هر جا دلشان می‌خواست و اشتهاشان می‌برد می‌رفتند.

در تاریکی کلبه پیاپی از این دنده به آن دنده می‌غلتیدم، شپش‌ها را در حال مکیدن مجسم می‌کردم و دست و پا می‌زدم، انگار که می‌خواستم با این حرکت آنها را از تن خودم بتارانم. اما شپش‌ها جلگه‌های پر گل خودشان را خوب می‌شناختند و شاید تنها فایدهٔ دست و پا زدن‌های من این بود که اشتهای سیری‌ناپذیرشان را بیشتر کند. در تاریکی، که کم‌کم بر روشنایی رو به مرگ اجاق چیره می‌شد، روی زیلو دراز می‌افتادم و عیش و نوش مستانه و فسق و فجور شپش‌ها را مجسم می‌کردم.

اشمئزازآور بود و اغلب پشتم از زور چندش می‌لرزید. و هر شب، پیش از آن که خواب بر این شکنجهٔ چندش‌آور چیره بشود، خودم را مهمانسرا و چراگاه آن جانوران کثیف مزاحم پرخور حس می‌کردم که گرچه از تن من می‌خوردند حق‌ناشناسانه آنچه را که خورده بودند روی خودم می‌ریدند. خوشبختانه هنوز بچه بودم و همین که دراز می‌کشیدم خوابم می‌برد. شب‌ها پدرم زیلو را پهن می‌کرد، پتوی کثیفی را که به عمرش شسته نشده بود و همچنین ژنده پاره‌ای را که زیر پالان الاغ می‌گذاشت روی من می‌انداخت، و من آن قدر خسته بودم که در جا به

خواب می‌رفتم و شپش‌ها از سوراخ‌هایشان بیرون می‌زدند و روی تن خفتهٔ من به گشت‌وگذار می‌پرداختند. تا این که پدرم بعد از دوشیدن گوسفندها برای رفتن به سیلیگو آماده می‌شد، مرا سحر از خواب بیدار می‌کرد و دستورهایش را می‌داد و می‌رفت.

این بود شکنجه‌ای که من و پدرم هر شب تحمل می‌کردیم. البته سعی می‌کردیم به نحوی با آن مقابله کنیم. پدرم همهٔ تجربهٔ خودش و پدرانش را به کار می‌گرفت. هوا که خوب بود، پتوها و زیلو و ژنده پاره‌هایی را که رویمان می‌انداختیم از همان سر صبح بیرون می‌برد و روی دیواره‌ها و بوته‌های نزدیک کلبه پهن می‌کرد، با چوبدست‌هایمان آنها را می‌کوبیدیم. همهٔ روز آنها را زیر آفتاب می‌گذاشتیم. دم غروب، پیش از آن که آفتاب برود، دست به کار عملیات ضدشپش می‌شدیم. پتوها را گره به گره و وجب به وجب وارسی می‌کردیم، لای همهٔ درزها و سجاف‌ها را می‌جستیم.

بابا می‌گفت: ــ قبل از این که بگیریشان خوب مواظبشان باش. می‌جهند و لای چین‌ها قایم می‌شوند. زرنگ‌اند. همین که پتو را تکان می‌دهی در می‌روند و یک جایی قایم می‌شوند... بعد هم که از دستت در رفتند، شب به جانت می‌افتند... امانشان نده.

خودش خیلی وارد بود. شپش‌ها را می‌گرفت و لای ناخن‌های شستش له‌شان می‌کرد. طبیعی است که هر بار که به جنگ این حشرات خون‌آشام می‌رفتیم شب را راحت‌تر می‌خوابیدیم و کم‌تر نیش می‌خوردیم. بدبختانه پدرم وقت نمی‌کرد هر روز به سراغشان برود. شکارگاه واقعی‌اش، جایی که بیشتر وقتش را آنجا می‌گذراند، زیتونستان بود. بعد هم، شپش‌ها خیلی

زود بچه می‌کردند و در گرما، به خصوص بهار و تابستان، تعدادشان فوراً زیاد می‌شد و دوباره شب‌ها به جان ما می‌افتادند.

هر بار که بعد از دو سه ماه آزگار بابا مرا به سیلیگو می‌برد و لباس‌هایم را در خانه عوض می‌کردم، مادرم ترتیبی می‌داد که خانه به شپش آلوده نشود. مرا کنار آتش نگه می‌داشت که لگن بزرگی از آب رویش گذاشته بود تا بجوشد. همهٔ لباس‌هایم را یکجا در می‌آورد و لوله می‌کرد و در آب جوش می‌انداخت. خودم را در لگن دیگری می‌شست. این عملیات، که برای من هم غم‌انگیز و هم سلامت‌بخش بود، مرا به دوران کوتاه کودکی‌ام در سیلیگو برمی‌گرداند. و در آن لگن و زیر ضربه‌های تند دست‌های مادرم که تنم را می‌مالید، روزهایی از دورهٔ جنگ به یادم می‌آمد و برایم زنده می‌شد که مادرها به شپشک‌زدایی از تن بچه‌ها می‌پرداختند. سه چهار نفری ما را می‌گرفتند و دست به کار می‌شدند. ما را روی زمین می‌خواباندند، گردنمان را می‌گرفتند و سرمان را روی یک ورق روزنامه نگه می‌داشتند. بعد یکی‌شان سرمان را می‌خاراند. شپشک‌ها با رشک‌هایشان مثل تگرگ روی روزنامه می‌ریخت. این بار هم، رخت‌هایم را شبیه همان روزنامه‌ها می‌دیدم که لوله می‌کردند و در آتش می‌انداختند.

مادر می‌گفت: ــ این شپش‌ها وضعشان از شپشک‌های زمان جنگ هم بهتر است. سیرمانی ندارند.

ــ ها. حالا دیگر نمی‌توانی مثل آن وقت‌ها بگویی شپش را از بچه‌هایی می‌گیرم که مادرهایشان نمی‌شورندشان. حالا که مثل آن وقت‌ها با بچه‌های شپشو بازی نمی‌کنم. کاش می‌توانستم!... دیگر تنهام... اما بیشتر از آن موقع شپش دارم... بیشتر از آن موقعی که با بچه‌های عمه فرانزیسکا بازی می‌کردم که نفت نداشت به سر بچه‌هایش بمالد.

تنها فرقی که شپش‌زدایی مادرم با شپشک‌زدایی آن وقت‌ها داشت و

خوشایند هم بود این بود که مثل آن زمان سرم دیگر نمی‌خارید و درد نمی‌کرد و بوی گند نفت نمی‌داد. رخت‌هایی که می‌پوشیدم بوی پاکیزگی داشت، به نحو خوشایندی قلقلکم می‌داد.

به این ترتیب به قلب تابستان رسیدیم، یعنی دوره‌ای که چوپان‌های نواحی ما گله‌هایشان را برای ییلاق به طرف جلگه‌های غله‌خیز و کشتزارهای خرمن برداشته می‌برند (در طرف‌های ما، به خاطر هوای ملایم، قشلاق لازم نمی‌شود اما چوپان‌های نواحی داخلی جزیره مجبورند یک بار هم برای قشلاق گله‌هایشان را جابه‌جا کنند.)

همه رفتند و بادوروستانا ماند و روباه‌ها و پرنده‌هایی که ملخ‌ها را دنبال می‌کردند. تنها گله‌ای هم که ماند مال ما بود. پدرم نخواست یک چراگاه تابستانی اجاره کند. در فکر صرفه‌جویی بود. در آن سال مجبور شده بود برای اجارهٔ چراگاهی در بادوروستانا تقریباً همهٔ درآمد شیری را که تولید کرده بود خرج کند. ملخ چراگاه را نابود کرده بود، اما صاحب ملک پولش را می‌خواست. بابا به زحمت توانست یک جفت کفش نو برایم بخرد.

به هر حال، گلهٔ کوچک ما در همان بادوروستانا هم می‌توانست سر کند، به شرطی که روزی دوبار آبش بدهیم. همان طور که در تابستان‌ها معمول است، شب‌ها با بابا گله را به چرای علف‌هایی می‌بردیم که شبنم نرمشان کرده بود، یعنی آن ته ماندهٔ علفی که ملخ‌ها برای ما باقی گذاشته بودند. شب‌ها بیرون می‌خوابیدیم، اما زیر درخت‌ها، تا شبنم خیسمان نکند. از تماشای قرص ماه در وسط آسمان خیلی خوشم می‌آمد. اما از آن هم جالب‌تر زمانی بود که از افق سر می‌زد. انگار سحر می‌شد.

تنها چیزی که می‌توانست سلامتمان را به خطر بیندازد پشه بود.

بابا همیشه گنه‌گنه همراه داشت و شب‌ها، بعد از شاممان که نان و گلابی سرخ و رسیده بود، از آن به من می‌خوراند. می‌گفت که خیلی

بچه‌چوپان‌های بی‌احتیاط جانشان را سر همین گذاشته بودند، خودش چندتایشان را به چشم دیده بود.

اول‌های مهر ماه همهٔ چوپان‌های ناحیه از ییلاق برگشتند. شب‌ها، با بابا، از لابه‌لای زوزه‌های روباه‌ها سروصدای گله‌ها را می‌شنیدیم. پدرم تفاوت صدای زنگوله‌های مختلف و همچنین صدای مجموعهٔ هرکدام از گله‌ها را یادم می‌داد. باید آنها را از هم باز می‌شناختیم. خیلی مهم بود. باید به کمک سروصدای گله می‌فهمیدم که مال چه کسی است، و این هم برای زمانی لازم بود که گله از پرچین می‌گذشت و وارد چراگاه ما می‌شد و هم زمانی که دزدها دنبالش می‌کردند. بابا می‌گفت که هر چوپانی باید بتواند گلهٔ دیگران را از صدایش باز بشناسد تا هم از خودش دفاع کند و هم به دیگران کمک برساند.

تابستان گذشت و باز شب‌ها در کلبه می‌خوابیدم. شپش از سرمای زمستانی بهتر بود. گله شب را به غیر از یکی دو ساعت اولش، در آخور می‌گذراند، حیوان‌ها را به دقت می‌شمردیم و هر دسته‌شان را در یک آخور می‌کردیم. من و بابا در همان حالت خواب هم هوشیار بودیم تا با اولین پارس سگ از جا بپریم.

با اولین باران‌ها تابستان رنگ باخت و اولین پاییز چوپانی من هم شروع شد. کوه و دشت یک بار دیگر سبزپوش شد و گوسفندها زاییدند. ده روزی نگذشت که گله‌مان پر از بره شد، چقدر کیف می‌کردم. صبح زود هم‌زمان با بابا بیدار می‌شدم تا بره‌هایی را که می‌شناختم یا آنهایی را که احتمالاً همان شب به دنیا آمده بودند ببینم. در این دوره پدرم شبی دو سه بار بلند می‌شد تا به بره‌های نوزاد رسیدگی کند و مکیدن شیر را یادشان

بدهد. اغلب اتفاق می‌افتاد که از زور سرما نمی‌توانستند پستان بگیرند و می‌مردند. این بود که پدرم آنها را به کلبه می‌آورد، کنار آتش گرمشان می‌کرد و هنگامی که جان می‌گرفتند به سراغ مادرشان می‌برد. دهنشان را باز می‌کرد و نوک پستان مادرشان را ــ یا اگر او اتفاقاً شیر نداشت پستان میش دیگری را ــ در دهنشان می‌گذاشت. این کار را با دقت بسیار می‌کرد.

بره‌ها خیلی زود بزرگ شدند، روزها در حالی که مادرهایشان سرگرم سیر کردن شکم‌های خودشان بودند یک جا جمع می‌شدند و بعد به حالت مسابقه روی کوره‌راه‌ها می‌دویدند. در یک یا چند ستون از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر می‌رفتند و برمی‌گشتند و شادمانه جست‌وخیز می‌کردند. به حالتی که انگار با هم قرار گذاشته بودند گهگاه پخش می‌شدند و دوباره به طرف هم برمی‌گشتند و خودشان را به هم می‌چسباندند و بعد با یک حرکت به هوا می‌جهیدند و روی سبزه می‌غلتیدند. به دسته‌ای پرنده می‌ماندند. من در روزهای آفتابی پشت یک بوته یا کپهٔ سنگ پناه می‌گرفتم، به صدای گله گوش می‌دادم و از تماشای جست‌وخیز بره‌ها کیف می‌کردم. تا این که دلشان شیر می‌خواست، آن وقت هر کدامشان به دو به طرف گله می‌رفتند و مادرشان را پیدا می‌کردند، زانو می‌زدند و پوزه‌شان را زیر شکم او می‌بردند و با ولع می‌مکیدند.

آبان ماه با تک و توک روزهای آفتابی‌اش می‌گذشت. سرما هر چه سخت‌تر می‌شد. شب‌هایی که آسمان پر از ستاره بود شبنم می‌بارید. در دل شب، از سوز سرما شبنم یخ می‌زد و لایه‌ای از برفک همه جا را می‌پوشاند.

صبح‌ها هنگامی که پدرم به سیلیگو می‌رفت گوسفندها هنوز در حصار بودند و من باید زمانی ولشان می‌کردم که آفتاب سر زده و لایهٔ سفید و درخشندهٔ یخ روی علف‌ها را آب کرده باشد. علف یخ زده

گوسفندها را دچار اسهال می‌کند و اغلب آنها را می‌کشد. کلبه داخل حصار بود. از همان کنار آتش که نشسته بودم گوسفندها را می‌دیدم که جلو پرچین ول بودند و نشخوار می‌کردند و روسیگابدرا خودش را لوله کرده بود تا گرم شود. رفته‌رفته زمستان هم آمد، اولین زمستانی که باید در کلبه و روی زیلو و پوست گوسفند می‌گذراندم. شب‌ها از زور سرما اضافه بر پتوها بالاپوش‌ها و گونی‌هایی را هم رویمان می‌انداختیم که روزها برای مقابله با سرما و باران به کار می‌گرفتیم. حتی از پلاس زیر پالان الاغ هم به عنوان تشک یا روانداز استفاده می‌کردیم. این که این ژنده پاره‌ها خیس بود یا نه برایمان مهم نبود. آنچه اهمیت داشت این بود که رویمان سنگینی کنند و جلو سرما را بگیرند. گرما خود به خود به وجود می‌آمد.

زمستان با روزهای بارانی‌اش هر چه سخت‌تر می‌شد و پدرم که مجبور بود برای بردن شیر به سیلیگو برود با نگرانی هر چه بیشتری مرا با گوسفندها تنها می‌گذاشت. فصل گله‌دزدی بود. هر روز صبح، در حالی که روی کوره‌راه به طرف سیلیگو روانه می‌شد، چندین‌بار به صدای بلند دستورهای همیشگی‌اش را تکرار می‌کرد و این بیشتر به خاطر تاراندن روباه‌ها از چراگاه بود تا یادآوری چیزهایی که بارها و بارها به من گفته بود. همچنان داد می‌زد تا این که به بیشه می‌رسید و صدایش در لابه‌لای انبوه درخت‌ها و تمشک‌های شبنم‌زده گم می‌شد.

برای ترساندن دزدها شگردی هم پیدا کرده بود. همه می‌دانستند که عمو یوآنه اغلب پیش ما می‌آید. در روزهای بارانی، هنگامی که نمی‌شد زیر بارش روی زمین کار کرد و خاک هم به صورت گل و لای درمی‌آمد، این مرد برای جمع‌آوری هیزم به زمین ما می‌آمد و کنده‌ها و ریشه‌های درختانی را که بابا کنده بود برای خودش برمی‌داشت. پدرم از این موقعیت استفاده می‌کرد. به در و همسایه می‌گفت که به عمو یوآنه پول

می‌دهد تا در غیابش از گله نگهداری کند و با من باشد تا هم تنها نمانم و هم به من آموزش بدهد.

البته همه‌اش بازی بود. پدرم و عمو یوآنه این نقش را در همه حال و حتی زمانی هم که هیچکس حاضر نبود بازی می‌کردند. پدرم همیشه و عمو یوآنه در مواقعی که برای بردن هیزم به چراگاه می‌آمد.

به این ترتیب، صبح‌ها که پدرم به سیلیگو می‌رفت، به صدای بلند و به صورتی که همه بشنوند پیاپی دستور می‌داد. حتی پیش از آن هم که در افق ناپدید بشود دو سه بار داد می‌زد «اوهوی! گاوینو! هوی!» در حالی که من با همان بار اول جوابش را می‌دادم. باز داد می‌زد «اوهوی! پسر! هی‌ی‌ی!» کلمهٔ آخر را چنان می‌کشید که در دره‌های دور و بر طنین بیندازد. هدف این بود که هر چه بیشتر سروصدا کند. بعد، برای این که به گوش دزدها و خبرچین‌های محلی‌شان برسد وانمود می‌کرد که یادش رفته بعضی سفارش‌ها را به من بکند. این بود که داد می‌زد: «عمو یوآنه که آمد، یادت نرود آن کاری را که گفتم زود انجام بدهید. به‌اش بگو زود برمی‌گردم.»

من هم با چند فریاد «خیلی خوووب، هووِوی!» بازی هر روزیمان را به پایان می‌بردم.

با آن که حتی در روزهای بارانی هم من اغلب تنها می‌ماندم خیلی‌ها این بازی را باور می‌کردند. عمو یوآنه هر وقت دلش می‌خواست می‌آمد و آن هم زمانی بود که به هیزم احتیاج داشت.

هر بار که می‌آمد همنشینی‌اش شیرین‌ترین چیزی بود که در آن بیشهٔ تنهایی نصیب من می‌شد. آدمی دوست‌داشتنی بود. در حالی که ریشه‌ها را از خاک بیرون می‌کشید قصه‌ها و داستان‌هایی از دوران کودکی‌اش برایم تعریف می‌کرد و من با علاقه گوش می‌دادم.

اغلب هم داستان‌هایی تعریف می‌کرد که در همان بادوروستانا اتفاق

افتاده بود و آدم‌هایش پدران من بودند و من خیلی از آنها خوشم می‌آمد. این داستان‌ها را از پیرمردها و به خصوص پدر پدرم شنیده بود که من او را ندیده بودم (در دوازده سالگی پدرم مرده بود). طبیعی است که گهگاه چیزهایی هم از بازیگوشی‌های دوران بچگی پدرم تعریف می‌کرد.

ـ توی اجداد تو از همه جالب‌تر عمو جوماریا لدا بوده. پدر پدر پدربزرگت. خیلی آدم بیباکی بوده. جوانی‌هایش باید مال طرف‌های ۱۸۵۰ بوده باشد. می‌گویند که در ناحیه همه ازش می‌ترسیده‌اند و برای خودش یک جور سردسته بوده. در سیلیگو هیچکس نمی‌توانسته بالای حرفش حرف بزند، البته غیر از پولدارها و اشراف که نمی‌توانسته‌اند با چوپان و خوک‌چرانی مثل او دمخور باشند. میان چوپان‌ها و کشاورزها حرفش از همه بیشتر دررو داشت. آن وقت‌ها هنوز خیلی مانده بود که پای قانون و دادگستری به دهات برسد. این چیزها در ساساری[1] و کالیاری[2] بود، که البته همه‌اش در اختیار اشراف مفتخور بود و فقط به آنها خدمت می‌کرد. در دست شازده‌ها و شوالیه‌ها و کنت‌ها و امثال آنها...

چوپان‌ها، هر چند خانوار با هم متحد می‌شدند و هوای همدیگر را داشتند. عمو جوماریا سرکردهٔ طایفهٔ خودش بود که نه فقط در سیلیگو بلکه در آبادی‌های دور و بر از همه قوی‌تر بود. مثل هر سرکردهٔ دیگری، او هم کسی بود که بعضی‌ها ازش می‌ترسیدند، بعضی‌ها دوستش داشتند و بعضی هم ازش متنفر بودند. در آن زمان‌ها دزد مسلح زیاد بود: چوپان‌هایی بودند که با دزدی پول و پله به هم می‌زدند. چندتایی از این دزدهای طرف‌های مورس، که عمو جوماریا بارها و بارها وادارشان کرده بود چارپاهای دزدی را پس بدهند، یک شب در آبادی کولومیتزو به

---

۱ و ۲ـ شهرهای عمدهٔ جزیرهٔ ساردنی. م

سراغش رفتند و به‌اش حمله کردند. تنها بود. خوک‌هایی را نگه می‌داشت که با یک شوالیهٔ اهل باناری قرارداد بسته بود. همین که صدای سگ‌ها بلند شد پرچین جلوی کلبه را زد کنار. آن وقت‌ها که کلبه‌ها در نداشت، بابا! پرید بیرون که توی کلبه گیر نیفتد. می‌دانست چکار کند، بیخودی سرکردهٔ ناحیه نشده بود... مورسی‌ها خیلی بودند: از ده نفر هم بیشتر. ریختند سرش که بکشندش. شب خیلی تاریکی بود. عمو جوماریا با آن همه آدم که از هر طرف می‌زدندش چکار می‌توانست بکند؟ اما آتش‌پاره‌ای بود. در آن گیرودار سرش را زیر ریشهٔ یک شمشاد فرو کرد. آن وقت‌ها شمشاد زیاد بود، حالا کم شده... یاروها توی تاریکی متوجه نشدند. هی زدندش و زدندش تا این که یکی‌شان گفت: بس است بابا! هفت جان هم داشت تا حالا مرده بود. بگذارید ببینیم. عمو جوماریا خودش را به مردن زد. یکی از دزدها بلندش کرد، آرواره‌اش را به هم زد و دید که مثل تختهٔ تابوت صدا می‌کرد. گفت: مرده.

یکی دیگر از دزدها گفت: ــ نه. نمرده.

ــ می‌گویم مرده.

ــ نه. بگذار با قمه شقه‌اش کنم.

ــ چه را شقه کنی! درست نیست آدم جنازه را تکه‌پاره کند!

ــ درفش بیار و به هر جایش که می‌خواهی بزن. اما من هم اجازه نمی‌دهم جنازهٔ آدمی را که کشته‌ام پاره پوره کنی.

آن یکی با شنیدن این حرف‌ها درفش را برمی‌دارد، کفش‌های عمو جوماریا را درمی‌آورد، مثل یک حیوان وحشی انگشت کوچکهٔ پایش را با دندان می‌کند. بعد با درفش چند ضربه به‌اش می‌زند و نگاهش می‌کند. عمو جوماریا را بگو که جم نمی‌خورده. بعد، دزده می‌گوید: مرده. دیگر می‌توانیم برویم. به درک واصل شده.

این را می‌گویند و خوک‌ها را بیرون می‌کشند و به طرف مورس راه می‌افتند...

عمو جوماریا که دزدها را شناخته بود، با حال نزار بلند شد و همان طور پابرهنه به پائولوبداری رفت که برادرش آنجا آخور داشت. شاید باور نکنی اما هر چه می‌گویم راست است، از کسی شنیده‌ام که به چشم خودش دیده بوده.

اولین چیزی که آنجا پرسیده بود این بود: ــ کفش اضافی دارید؟

ــ داریم. چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

ــ خوک‌هام را بردند و خودم را هم به خیال خودشان کشتند!

ــ خوک‌هایت را بردند؟ کی‌ها بودند؟ شناختی‌شان؟

ــ کفش‌ها را بیار ببینم. دو تا اسب زین کن که باید برویم باناری. زودباش. باید صاحب خوک‌ها را خبر کنم.

اسب‌ها را زین کردند و به تاخت به باناری رفتند. عمو جوماریا خبر را به طرفش داد و از او هم خواست که با آنها به مورس برود. اول صبح به آخور دزدها رسیدند که واقعاً فکر می‌کردند روح عمو جوماریاست که به سراغشان آمده. شوالیه باناری اول از همه به حرف آمد و گفت:

ــ خیلی مردید.

ــ حاضریم همهٔ خوک‌ها را پس بدهیم.

شوالیه گفت: ــ بله که همه‌شان را می‌خواهم.

ــ البته! همه‌شان را می‌دهیم! آن یکی دو تایی را هم که کم است کشته‌ایم که ژامبون و این چیزها درست کنیم. پولش را هر طور که شما بخواهید می‌دهیم.

عمو جوماریا گفت: ــ خوک‌های شوالیه را پس بدهید. اما آنهایی را که سهم من است بردارید.

برگشت و راهش را کشید و رفت. دزدها هاج و واج ماندند که چه بگویند.

بعد که زخم‌هایش خوب شد و جان گرفت، چند تایی از بهترین دوستانش را از میان خانواده‌هایی که حرفش را می‌خواندند انتخاب کرد و راهی مورس شد. به آخور دزدهاکه رسیدند سگ‌ها پارس کردند و دزدها فهمیدند چه خبری می‌خواهد بشود. عمو جوماریا با همدست‌هایش خودش را به کلبه‌ها رساند. دو کلبه بود و دو خانوار. مردهایشان هم دو برادر بودند. زن‌ها بچه بغل بیرون ریختند و دیوانه‌بازی درآوردند. یکی از دزدها خودش را زیر دیگ وارونه‌ای توی یکی ازکلبه‌ها قایم کرد. آن یکی در رفت. عمو جوماریا که نتوانسته بود هیچکدام از دزدها را پیدا کند خیلی ناراحت شد. به همراهانش گفت:

ــ کلبه‌ها را آتش بزنیم.

زن‌ها شیون کردند که: ــ بچه‌ها آن تو خوابیده‌اند... شما را به خدا! دستکم به بچه‌ها رحم کنید.

این بود که عمو جوماریا و همراهانش به آغل گوساله‌ها رفتند و کار همه‌شان را ساختند. با سروصدای گوساله‌ها گاوها سر رسیدند که آنها را هم یکی‌یکی کشتند. آن قدر گلوله درکردند که نگو. آن قدر خون و حیوان نیمه‌جان زمین ریخته بود که می‌توانست سگ‌های نصف ساردنی را سیر کند.

بعد از این کشت و کشتار به سیلیگو برگشتند و هر کدام به سر گلهٔ خودشان رفتند.

پرسیدم: ــ آن دو برادر و رفیق‌هایشان چه شدند؟

ــ با گذشت زمان، عمو جو ماریا و دوستانش کار تک‌تکشان را ساختند. یکی‌شان هم قصر در نرفت. هر که با او درمی‌افتاد خلاصی نداشت. کارش درست بود!

ــ باز هم از کارهای عمو جوماریا تعریف کنید.

ــ هه. از این قصه‌ها زیاد است. آن وقت‌ها ارباب سیلیگو آدمی بود به اسم دن پپه‌مانو. یک آدم زورگو و گردن‌کلفتی مثل همهٔ دن‌های دیگر... کاش قانونی ما را از دست همه‌شان خلاص می‌کرد!... بله، این دن پپه مزاحم دخترهای عمو جوماریا می‌شد. دخترهای خوشگلی بودند، از همهٔ دخترهای ناحیه سر بودند. جدت، که فوراً فهمیده بود دن پپه چه قصدی دارد، بی‌هیچ ترسی جلوش ایستاد. از اینجا بود که بکش‌بکش و انتقام‌کشی‌هایی شروع شد که دستکم سه سال طول کشید. طبیعتاً، اولین کسی که تاوانش را پس داد خود عمو جوماریا بود. هر چه بود یک خوک‌چران ساده بود، گو این که حرفش در رو داشت و نصف سیلیگو از او فرمانبرداری می‌کرد.

یک روز دم غروب در سیلیگو، عمو جوماریا به خانه می‌رفت و از جلو خانهٔ دن پپه می‌گذشت. یکی از بادمجان دورقاب چین‌های دن پپه که دم در ایستاده بود شروع کرد به کرکری خواندن. رو کرد به عمو جوماریا و گفت:

ــ آن شلاق چرمی که دستت گرفته‌ای به چه دردت می‌خورد؟

ــ با همین می‌توانم خفه‌ات کنم.

یارو به پشتگرمی دن پپه گفت: ــ برو، برو! یکی از همین روزها کلکت کنده است.

عمو جوماریا این تهدید را از یاد نبرد. موقع کارناوال که شد یک شب خودش را به شکل زن‌های اشرافی درآورد و پای درخت اناری که پشت تالار رقص بود ایستاد تا آن یارو دست‌نشاندهٔ دن پپه از راه رسید. با یک گلوله کارش را ساخت. خودت فکرش را بکن که آنهایی که می‌رقصیدند چه حالی شدند.

دن پپه، که از درگیری آن دو تا خبر داشت، با استفاده از نفوذش ژاندارم‌ها را از باناری خبر کرد و عمو جوماریا را گرفتند. البته! معلوم است که هیچکس ندیده بودش، البته!

موقعی که ژاندارم‌ها می‌بردندش، از جلو خانهٔ دن گذشتند که دم در ایستاده بود.

ـ حالا دیگر دن پپه خیالش راحت است. جوماریا لدا که دستگیر شده!

ـ البته! خوب به درخت‌های مونته سانتو نگاه کن، تا تو آزاد بشوی سر به فلک کشیده‌اند.

عمو جوماریا از میان ژاندارم‌ها گفت: ـ به دلم برات است که من برمی‌گردم، اما شما دیگر اینجا نیستید.

بدان که هر چه می‌گفت همان می‌شد، آدمی نبود که حرف‌هایش باد هوا باشد.

دن پپه آدم بی‌چشم‌ورویی بود و به زن‌های آبادی‌های دور و بر امان نمی‌داد، به خصوص زن‌ها و دخترهای چوپان‌هایی که برای خودش کار می‌کردند. چند بار خواسته بودند کلکش را بکنند. اما هر بار قصر در رفته بود. شایع بود که گلوله به‌اش کارگر نیست. طلسم شده بود.

یک شب یک عده در پارولیاری بین باتاری و سیلیگو سر راهش کمین کردند و منتظرش ماندند. همین که صدای پای اسبش آمد با گلوله‌های طلایی زدندش. می‌دانی که طلا به هر طلسمی کارگر می‌شود، حتی اگر کار خود شیطان باشد. آن قدر زدند که تکه بزرگه‌اش گوشش شد.

ـ کی‌ها بودند؟

ـ بدون شک رفقای عمو جوماریا.

ـ خودش نبود؟

ـ هنوز توی زندان منتظر محاکمه بود. بعد آزاد شد. بعد از دو سال چون مدرکی علیه‌اش نداشتند ولش کردند.

عمو یوآنه همچنان که سرگرم بیرون کشیدن ریشه‌ها بود بی‌وقفه تعریف می‌کرد و گهگاهی هم چنان بادی از خودش بیرون می‌داد که در سکوت بیشه طنین می‌انداخت. با بودن او اصلاً نمی‌فهمیدم روز کی می‌گذرد. متأسفانه فقط زمانی می‌آمد که هوا بارانی بود. خدا خدا می‌کردم که هر روز باران بیاید و زمستان اغلب دعایم را اجابت می‌کرد و عمو یوآنه از ته افق پیدایش می‌شد.

ـ سلام! گاوینو! چطوری؟ سردت است؟

ـ نه. امروز هم از قصه‌های عمو جوماریا تعریف می‌کنید؟

ـ می‌کنم. اما اول بگذار یک چیزی بخوریم. بعد موقع هیزم جمع کردن...

به این ترتیب، مثل همیشه عمو یوآنه تنه‌ای را انتخاب می‌کرد و دست به کار کندن خاک دور و برش می‌شد تا ریشه‌اش را هم ببرد. هیچوقت خواست مرا بی‌جواب نمی‌گذاشت و سرگرم تعریف می‌شد.

ـ بگذار این قصه را برایت تعریف کنم تا ببینی چقدر در سیلیگو و آبادی‌های دور و بر به عمو جوماریا احترام می‌گذاشتند و حرفش را گوش می‌کردند. یکی از دوستانش، به اسم یونباتیستا، یک گله گوسفند جوان و نزاییده را برای زمستانی به یکی از کارگرهاش سپرده بود که مال همین طرف‌ها یعنی اهل بستیا بود. کارگره یک کمی خل بود، عقل درست و حسابی نداشت. البته چوپان خوبی بود. خود عمو یونباتیستا با گلهٔ شیریش در باکاتینا بود و در ضمن اسب هم پرورش می‌داد. هفته‌ای یک بار به بستیا می‌رفت که برای کارگرش آذوقه و شراب ببرد و به گله‌اش سر بزند. یک روز که آنجا بود و داشت طبق معمول به گردهٔ حیوان‌هاش دست می‌کشید که ببیند پروار شده‌اند یا نه یکی از آن دزدهای مسلح با اسب از

راه رسید. نوکرش را هم پشتش نشانده بود. اینها هم مال مورِبس بودند. دزده یکی از برادرهای ماگاری بود. از آنهایی که به این آخور و آن آخور می‌رفتند و می‌گفتند: «باید یک گوساله به من بدهی»، «باید یک گوسفند به من بدهی، وگرنه همهٔ گله‌ات را می‌کشم.» بله بابا، آن روزها این طوری بود: «باید این را بدهی، باید آن را بدهی!» پس چه.

دزده گفت: ــ یونباتی! باید آن گوسفند پروارت را بدهی به من. یک ناهار حسابی باید بدهم، چند تا مهمان مهم دارم... خودت که می‌دانی!

عمو یونباتیستا برای این که خودش را با این جور آدم‌های بی‌سروپا درگیر نکند گفت:

ــ گوسفنده را لازمش دارم، آن بره را بردار.

این بود که دزده به نوکرش گفت: ــ فردا صبح سحر می‌آییم اینجا، کارگرش را می‌کشیم و هم گوسفند و هم همهٔ بره‌هاش را برمی‌داریم و می‌رویم. خودش اینجا نیست برمی‌گردد باکاتینا.

عمو یونباتیستا که سرش به وارسی بره‌هاش گرم بود از آنجا دور شده بود و حرف‌هاشان را نشنید. اما کارگر یونباتیستا شنید.

ــ خوب، یونباتی، یک روز دیگر می‌آیم و بره را می‌برم. حالا می‌روم یک گوسفند پیدا کنم.

ــ خیلی خوب، باشد.

کارگر عمو یونباتیستا از ترس جانش به گریه افتاد.

عمو ازش پرسید: ــ چه‌ات شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ حرف بزن.

کارگره می‌ترسید چیزی بگوید و همین طور می‌لرزید و گریه می‌کرد.

ــ گفتم حرف بزن.

نخیر، نمی‌گفت که نمی‌گفت. عمو یونباتیستا دشنه‌اش را درآورد و نوکش را گذاشت روی شکم او و گفت:

ـ حرف بزن، وگرنه همین الآن می‌کشمت. زود باش، چرا حرف نمی‌زنی؟

ـ نشنیدید چه گفت؟

ـ نه.

ـ گفت که فردا می‌آیند و مرا می‌کشند و گوسفند و همه چیزتان را برمی‌دارند و می‌روند.

ـ ها! پس این طور...

فوراً به کارگرش گفت:

ـ به دو می‌روی سیلیگو و به زنم می‌گویی آن گرد را به‌ات بدهد. بگو برای روباه می‌خواهیم.

کارگره برای نجات جان خودش راه سیلیگو را مثل برق و باد رفت و نرفته برگشت. بعد عمو یونباتیستا به‌اش گفت:

ـ تو برو باکاتینا. امشب خودم اینجا می‌مانم.

خیلی جگر داشت. همان طور که آن وقت‌ها رسم بود با عمو جوماریا متحد بود و هر کدام هوای دیگری را داشتند.

صبح کلهٔ سحر ماگاری و نوکرش از راه رسیدند. عمو یونباتیستا یک گوشه‌ای قایم شده بود. دزده که دید ظاهراً کسی نیست به نوکرش گفت که برود و گوسفند را بردارد.

عمو یونباتیستا به جای این که نوکره را بزند خود ماگاری را زد که روی اسب منتظر بود و با همان یک گلوله مرد و افتاد پایین. اسب در رفت. نوکره به عمو یونباتیستا حمله کرد که او هم پا به فرار گذاشت: سنش بالا بود و شاید می‌ترسید از این که با آن جوان گردن‌کلفت درگیر بشود. از آنجا که ناحیه را مثل کف دستش می‌شناخت توانست خودش را به مرداب برساند. آب بالا بود، خودش را به آب زد تا نوکره ردش را گم کند. اما او ول کن نبود و همین طور دنبالش می‌آمد. عمو یونباتیستا هم که اهل کلک

بود یکدفعه به صدای بلند داد زد: ــ اوهوی، جوماریا لدا! کمک! نجاتم بده، کمک!

یارو همین که اسم جوماریا لدا را شنید برگشت و پا به فرار گذاشت. عمو یونباتیستا هم معطلش نکرد، مثل برق از مرداب بیرون آمد و تفنگش را پر کرد (تفنگ سر پر بود. یک تیر هم بیشتر نمی‌زد) ــ بله، تفنگش را پر کرد و زد استخوان کتف یارو نوکره را داغان کرد. می‌بینی چطور از عمو جوماریا می‌ترسیدند؟ حیف. نباید آخرش آن طور می‌شد.

ــ چطور مگر؟ آخرش چطور شد؟

ــ چند تا از دوستانش ازش دعوت کردند برای پشم‌زنی گوسفندهایشان به کورونا مایوره برود. می‌دانی که، این دعوت را نباید رد کرد.او هم می‌خواست برود اما خانواده‌اش نمی‌خواستند. یک چیزهایی شنیده بودند... گویا کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه بود...

اما او کسی بود که از جن هم نمی‌ترسید. کارگرش و برادر زنش همهٔ شب را سعی کردند قانعش کنند که به آن پشم‌زنی نرود. اما او گوشش بدهکار نبود و دو ساعت به سحر مانده خواست راه بیفتد.

زن‌ها خودشان را به بالاپوشش آویزان کردند که «نروید، آقا، نروید. می‌کشندتان، نروید. می‌کشندتان.»

اما او این حرف‌ها سرش نمی‌شد. زن‌ها بیشتر از یک کیلومتر دنبالش رفتند، تا ریوروتزو. اما او رفت و به پشتش هم نگاه نکرد. دیگر هم برنگشت.

به کورونا مایوره که رسید، یک یارویی به اسم فرانچسکو راسو که از عمال عمو آنتونی لوئیزی بود خودش را میان مهمان‌ها جا زد، از آنجایی که پول چشم خیلی‌ها را کور می‌کند از عمو جوماریا خواستند که بره‌ها را برای ناهار حاضر کند. بعد هم ازش خواهش کردند سر یک بره را روی کنده نگه دارد. فرانچسکو راسو که تبر دستش بود، به جای سر بره به سر

عمو جوماریا زد و او را کشت، همهٔ سیلیگو عزادار شد. عمو جوماریا همیشه خار چشم همهٔ ارباب‌های این دور و بر بود، از ضعیف‌ها دفاع می‌کرد و جلو پولدارها می‌ایستاد.

ــ آخر چرا ژاندارم‌ها کسانی را که آدم می‌کشتند نمی‌گرفتند؟ الآن اگر همچو اتفاقی بیفتد قاتل را فوراً دستگیر می‌کنند، بی‌معطلی! این همه بکش بکش؟ پس دادگستری کجا بود؟

ــ آن دفعه گفتم که، دادگستری خواب بود، البته وجود داشت، اما بود و نبودش یکی بود، پولدارها و حتی همان دزدها با پول می‌خریدندش، تنها وسیله‌ای که برای دفاع و احقاق حق وجود داشت دسته‌های خصوصی بود که به اضافهٔ آدم‌هایی مثل عمو جوماریا یا اغلب آدم‌هایی که به دلایل خاصی یاغی شده و سر به کوه زده بودند، پولی می‌گرفتند و از احشام مردم محافظت می‌کردند.

ــ این دسته‌های مسلح خصوصی دیگر چه چیزی بود؟

ــ دسته‌هایی بود که خود دولت هم با تقاضای مردم اجازه‌اش را می‌داد. از نگهبان‌هایی تشکیل می‌شد که وظیفه داشتند از احشام دهشان محافظت کنند، اگر چارپایی دزدیده می‌شد آنها مسؤول بودند که تاوانش را به صاحبش بدهند، هنوز هم هستند، حتماً اینجا و آنجا دیده‌ایشان.

ــ تا حال که ندیده‌ام.

ــ می‌بینی، دیر یا زود می‌بینی.

ــ کسی به آنها پول می‌دهد؟

ــ هر مالداری یک اندازهٔ معینی پول به آنها می‌دهد، آنها هم کارشان همین است که هوای گله را داشته باشند.

این داستان‌ها مرا به شوق می‌آورد و تخیلم را برمی‌انگیخت. اغلب عمو جوماریا را رو در روی دشمنانش به چشم می‌دیدم. دن پپه... عمو یونباتیستا، دیگر قهرمان‌های زندگی من شده بودند. منی که خواندن و نوشتن نمی‌دانستم باید حرکات این شخصیت‌های غول‌آسا را در ذهنم حک می‌کردم. آدم‌هایی که جرأت هر کاری را داشتند چون می‌توانستند با هر چیزی رو در رو بشوند، آدم‌هایی که قانون آدم‌ها در آنها جلوه‌گر می‌شد.

پدرم زیاد در سیلیگو وقت نمی‌گذراند. مثل همهٔ چوپان‌های واقعی بیشتر از مقدار لازم کنار زن نمی‌ماند. کارش را انجام می‌داد و سه چهار ساعته برمی‌گشت. می‌ترسید دزدها گله را ببرند، هر چند که من و سگ از گوسفندها نگهداری می‌کردیم.

خیلی از چوپان‌هایی که می‌خواستند هر روز با زنشان خوش باشند در برگشت از کارشان پشیمان می‌شدند. یا از گوسفندهایشان خبری نبود یا اغلب گله‌های همسایه چراگاهشان را زیر و رو کرده بودند.

یک بار دزدها به سراغ من هم آمدند. چون بچه چوپان‌هایی مثل من در همه جا بودند دزدها هم برای گول زدن بچه‌هایی که در غیاب پدرشان مسؤول گله بودند شیوهٔ واحدی به کار می‌برند؛ یعنی سعی می‌کردند به نحوی سر پسرک را گرم کنند.

شگردشان این بود که یکی‌شان اول در کلبه یا هر جای دیگری که پسرک آنجا بود پیدایش می‌شد و او را مشغول می‌کرد و بقیه گوسفندها را می‌بردند.

به این ترتیب، یک روز دیدم جوانکی جلو محوطهٔ بیرون کلبه‌مان پیدایش شد. با پارس روسیگابدرا بیرون رفتم. جوانک ظاهر شکارچی‌هایی را داشت که آن طرف‌ها زیاد دیده می‌شدند.

با حالت عصبانی حرف می‌زد و فرصت نمی‌داد من چیزی بگویم. گفت:

ـ این طرف‌ها خرگوش ندیدی؟ از صبح تا حالا دارم می‌گردم و یکی هم گیرم نیامده... شاید شکارچی‌های دیگری تازگی‌ها از این طرف‌ها رد شده‌اند... دیروز یا امروز کسی را ندیدی؟

ـ نه. اما خرگوش خیلی زیاد است. از پشت هر بوته‌ای می‌پرد بیرون. پریروزها کم مانده بود یکی‌شان بماند زیر پایم. خیلی وقت‌ها از زیر پایم در می‌روند... فقط سگم نمی‌تواند به تندی آنها بدود و بگیردشان. خیلی تند می‌دوند. بعد هم، همه‌شان به طرف بالای تپه می‌روند... پاهای عقبشان درازتر است و در سربالایی بهتر از جاهای صاف می‌دوند. هیچکس به گرد پاشان نمی‌رسد... فقط باز می‌تواند بگیردشان، آن هم اگر نتوانند زیر بوته یا توی لانه‌شان قایم بشوند.

جوانک که می‌خواست به هر وسیله‌ای سر مرا گرم کند پرسید:

ـ تا حال دیده‌ای که باز خرگوشی را بگیرد؟

ـ پس چه. یک بار با بابام یکی‌اش را دیدیم که می‌خواست خرگوشه را بخورد. ما که سر رسیدیم، خواست بپرد و خرگوش را که تازه گرفته بود با خودش ببرد. پر زد، اما خرگوش خیلی چاق و گنده بود و از چنگش پایین افتاد. از ترس جانش خرگوش را گذاشت و در رفت. ما برش داشتیم، هنوز تنش گرم بود... خیلی خوشمزه بود...

جوانک داشت کارش را خوب انجام می‌داد. اما روسیگابدرا، که به درختی کنار محوطه بسته بود، پیاپی رو به گله پارس می‌کرد. در آن لحظه فکر کردم فقط می‌خواهد بازش کنم. این بود که قلاده‌اش را باز کردم و ولش کردم. اما او واقعاً فهمیده بود چه خبر است، در نتیجه همین که بازش کردم به تاخت به طرف گله رفت. مثل تیر از این طرف به آن طرف

می‌دوید و پارس می‌کرد و سرش را میان بوته‌ها فرو می‌برد. به این ترتیب خودش را به دو جوانکی رساند که به سراغ گله رفته بودند و آنها را فراری داد.

آن یکی که ادای شکارچی‌ها را درمی‌آورد گفت: ـ عجب آدم‌هایی‌اند! می‌خواستند گوسفندهات را بدزدند.

این را گفت و مثلاً دنبال شکارش رفت.

گوسفندها خیلی از کلبه دور نبودند: می‌توانستم همه‌شان را ببینم. به این ترتیب بعد از حملهٔ سگ جوانک‌ها را دیدم که دیگر جرأت نکردند به گله‌ام دست بزنند و رفتند و آن طرف بلوطها ناپدید شدند. رفتند تا گوسفندی را که می‌خواستند از آخور دیگری به دست بیاورند که بچه چوپانی مثل من داشت اما شاید این شانس را نداشت که سگی مثل روسیگابدرا نگهبانش باشد.

این نوع دزدهای جوان و تازه‌کار معمولاً چوپان‌هایی بودند که برای دیگران کار می‌کردند و گرسنگی می‌کشیدند، خوراکشان نان و آب و هرازگاهی کمی پنیر یا آش یا شیر بود، و در غیاب اربابشان به فکر می‌افتادند که گوسفندی از یکی از چوپان‌های دور و بر بدزدند و کباب کنند و دلی از عزا دربیاورند. این کار را با احتیاط هر چه تمامتر می‌کردند. اگر کسی از کارشان باخبر می‌شد آبروی اربابشان می‌رفت، چون همه می‌فهمیدند که به آنها خوراک کافی نمی‌دهد. در واقع، آنچه اغلب به صاحب‌کار آبرو و اعتبار اجتماعی می‌داد رفتار بی‌نقص رعیت‌هایش بود، آبرویی که البته خود او به عنوان سرپوشی برای دزدی‌های خودش از آن استفاده می‌کرد و گهگاه به این یا آن گله دستبرد می‌زد. از این گذشته، رعیت‌هایی که دستشان رو می‌شد، ارباب برکنارشان می‌کرد و دیگر کسی به آنها کار نمی‌داد.

ماجرا تکانم داد. و بعد از آن که جوان «شکارچی» هم مثل بقیه رفت و پشت بوته‌ها ناپدید شد برای گریز از تنهایی سگ را صدا زدم که به دو آمد و شروع به لیسیدن دست‌هایم کرد. روی دو پای عقبش بلند شد و پاهای جلوش را روی سینه‌ام گذاشت. به نشانهٔ خوشحالی صورت و گوش‌هایم را لیسید. اما نتوانست تعادل خودش را حفظ کند و روی من افتاد و مرا با خودش نقش زمین کرد.

بعد رفتیم تا گشتی بزنیم. روسیگابدرا کوره‌راه‌ها و بوته‌های باران خورده را بو می‌کشید و دنبال می‌کرد و من هم پشت سرش می‌رفتم. گهگاه در سکوت بی‌پایان و ترس‌آور بیشه نعره‌ای می‌کشیدم. نعره‌هایم، و سوتی که می‌زدم، سگ را تحریک می‌کرد که روباه‌ها را از لانه‌هایشان و از لابه‌لای بوته‌ها و شیارها بیرون بکشد و فراری بدهد. از آن سکوت می‌ترسیدم، و از این که خودم بودم که آن را می‌شکستم احساس دلگرمی می‌کردم و ترسم کمی می‌ریخت، هر چند که انگیزهٔ نعره‌هایم هم تا اندازه‌ای همان ترس بود. یعنی همان ترسی که در آن سکوت حس می‌کردم از طریق نعره‌هایم جرأتی در من به وجود می‌آورد که به وسیله‌اش می‌توانستم بر وحشت ناشی از سکوت یکنواخت و بی‌پایان چیره بشوم.

حالا با تجربه‌ای که خودم داشته‌ام می‌فهمم که حیوانی هم که پشت سر صاحبش می‌آمده و گم شده است همین رفتار را دارد. خودم هم سگی داشتم که هر وقت پشت سرم در دره‌ای جایی گم می‌شد همین کار را می‌کرد. صدایش که می‌زدم، بدون آن که بتواند مرا ببیند از پس علف‌ها و بوته‌ها به طرف صدای من می‌آمد و برای این که به خودش جرأت بدهد پارس می‌کرد. همان طور که من آن روز در حال گردش با روسیگابدرا می‌کردم.

سکوت فشرده و نفوذناپذیر یکباره به حالتی جادویی محو شد. از دور صدای عرعر الاغمان آمد. روسیگابدرا مرا ول کرد تا به پیشواز صاحبش برود که با آذوقه می‌آمد. به طرف کلبه برگشتم و منتظر ماندم تا پدرم در افق آن طرف بوته‌ها و زیر درخت‌ها پیدایش بشود. منتظر ماندم تا او را ببینم که مثل همیشه با عجله می‌آمد و پاهایش را پیاپی به پهلوی چهارپا می‌کوبید.

روسیگابدرا جلوجلو می‌آمد. به محوطهٔ جلو کلبه رسید و باز به لیسیدن دست‌های من پرداخت، انگار می‌خواست مرا هم در شادی‌ای شریک کند که نمی‌توانست به نحو دیگری نشان بدهد. شادی از بازگشت پدرم و آذوقه‌ای که در خورجین همیشگی برایمان همراه آورده بود. جست و خیزهای شادمانه و دست لیسیدن‌هایش به من می‌گفت که باید هر دو با هم برای آمدن بابا، ارباب و نان شادی کنیم.

پدرم هنوز به محوطه نرسیده از همان بالای چهارپا داد زد: ــ چه خبر؟ امروز چطور بود؟

آنچه را که گذشته بود برایش تعریف کردم. خیلی نگران شد و یادآوری کرد که آنچه به من یاد می‌دهد همیشه به درد می‌خورد.

ــ دیدی چقدر مهم است که به هر چه می‌گویم عمل کنی؟ باید همیشه مواظب حرکات سگ باشی، چون متوجه همه چیز می‌شود. حواسش از ما خیلی قوی‌تر است و با شامه‌اش چیزهایی را هم که نمی‌بینند می‌فهمد.

ــ عمو یوآنه گفته بود که نگهبان‌ها مواظب گله‌های همه هستند. پس چطور دزدها این طور با خیال راحت می‌گردند؟

ــ اول این که همهٔ آبادی‌ها نگهبان ندارند. سیلیگو الآن ندارد، که این هم به بخشداری مربوط می‌شود. بعد هم، دزدها از نگهبان‌ها نمی‌ترسند. از اینها گذشته، آن یاروها رعیت‌های همین طرف‌های خودمان بوده‌اند که دنبال یک گوسفند می‌گشته‌اند که کبابش کنند. ارباب‌هایشان گرسنه

نگه‌شان می‌دارند. در هر حال تو باید همیشه مواظب باشی. باید همیشه سروصدا کنی و داد بزنی تا همه بفهمند سر گلهٔ ما کسی هست.

ـ عمو سالواتوره از اینجا رد می‌شد. گفت که دیشب گلهٔ بره‌هایش را دزدیده‌اند. دست و پای چوپانش را با سیم بسته بودند. امروز صبح که یک گوشهٔ چراگاه پیدایش کردند هنوز دست و پایش یخ زده و سر و صورتش پر از برفک بوده.

ـ شنیده بودم. باید خیلی مواظب بود، خیلی.

غروب‌ها که بابا از آبادی برمی‌گشت راحت‌تر بودم، هر چند که باید گله را به هر طرف که گوسفندها هوس می‌کردند، به جایی که علف بهتر و بار درخت‌ها شیرین‌تر بود، دنبال می‌کردم. بابا در زیتونستان کار می‌کرد. کلوخ‌ها را برمی‌گرداند و سنگ‌ها و ریشه‌ها را جمع می‌کرد: زمینی باتلاقی بود که باید خشک می‌شد.

اغلب، حتی بی‌آن که بخواهم توجه کنم، از دوردست آهنگ پیگیر و خستگی‌ناپذیر کار پدر و ضربه‌های بیلچه‌ای را که در زمین سخت فرو می‌کرد می‌شنیدم، به ویژه صدای پرطنینی که از خوردن بیلچه به سنگی پنهان در زیر خاک بلند می‌شد. یا هنگامی که برای پاک کردن بیلچه آن را از پشت به تخته سنگی می‌کوبید.

بهمن ماه شده بود و برف و یخبندان بیداد می‌کرد. عمو یوآنه به ندرت پیدایش می‌شد. نه مثل آذر و دی که اغلب سری به چراگاه ما می‌زد. مریض بود. رماتیسم داشت. غیر از باد و بوران همنشین دیگری نداشتم. شب‌ها من بودم و کلبه که باد از هر طرف به آن می‌کوبید و از لای درزهای سنگ‌هایش تو می‌آمد. بدبختانه کلبهٔ عزیزم نمی‌توانست مرا از سوز سرما

در امان نگه دارد؛ باد سرد چنان زوزه‌ای می‌کشید که انگار می‌خواست سقف کاه پوشیده‌اش را از جا بکند و با خودش ببرد. اغلب از زور سرما بیدار می‌شدم. هر چند که کنده همچنان در اجاق می‌سوخت و روشنای لرزانش ابزارهای کار روزانه‌مان را در تاریکی می‌رقصاند.

اولین موج‌های سرمای آن بهمن ماه وحشتناک مرا دچار سرماخوردگی و تب کرد و از پا انداخت. در چند روزی که حالم بد بود پدرم می‌گذاشت که روی زیلو بخوابم و خودم را بپوشانم تا رفته‌رفته خوب شوم. همان طور که در پاییز گذشته با مراقبت‌هایش خوب شده بودم. این بار هم سعی می‌کرد از همان راه همیشگی که می‌شناخت درمانم کند: شیر گرم با شکر، کمی گنه‌گنه. اما معتقد بود که از همه بهتر آجر داغ است: یک ساعت به یک ساعت آجری را روی آتش داغ می‌کرد و در کاغذ و ژنده پاره می‌پیچید و روی سینهٔ بیمارم می‌گذاشت. مادرم نگران بود، اما بابا مطمئن بود که به همین وسیله خوبم می‌کند. مثل پاییز گذشته. عمه فیورنتینا، یکی از پیرزن‌های سیلیگو، مثل دفعه‌های دیگر برایم ورد چشم بد خوانده بود و بابا برایم نظر قربانی آورد که به لباسم بچسبانم. بدبختانه نه آجر داغ بابا و نه نظر قربانی نتوانست سینه‌پهلویم را خوب کند. نفس که می‌کشیدم، سینهٔ عفونت گرفته‌ام صدای بمی از خودش بیرون می‌داد. آجر عرقم را درمی‌آورد، اما تبم را خوب نمی‌کرد. پیشانی‌ام مثل کوره می‌سوخت و نبضم مثل رودخانه‌ای می‌زد که درش سیلاب راه افتاده باشد. بعد از یک هفته، بابا که دید از دستش کاری ساخته نیست تصمیم گرفت مرا به سیلیگو ببرد.

یک روز دم غروب، بعد از دوشیدن گوسفندها، مرا در بالاپوش و کهنه‌پاره‌هایی که خیلی از روزهای سرما را با آنها گذرانده بودم پیچید و راهی آبادی شدیم.

خیلی مواظب بود که همسایه‌ها ما را نبینند. خوب مراقب بود که الاغ

مثل همیشه برای در رفتن از زیر بارش خودش را به درختچه‌ها و دیواره‌های کنار راه نزند. سگ‌های دور و بر هم نباید متوجه ما می‌شدند. نگران گله بود که غیر از روسیگابدرا نگهبانی نداشت. بهتر بود که کسی رفتنمان را نبیند.

باد سردی می‌وزید در حالی که من لای ژنده‌پاره‌هایی که پدرم دورم پیچیده بود از تب می‌سوختم. عرق می‌ریختم و هذیان می‌گفتم و پدرم مجبور بود نگهم دارد تا مبادا در سراشیبی‌ها از الاغ پایین بیفتم.

گوش‌هایم زق‌زق می‌کرد و جریان خونی راکه با هر تپش قلبم به مغزم هجوم می‌آورد مثل انفجاری در شقیقه‌هایم حس می‌کردم. پدرم پیاپی پاهایش را به شکم و پهلوی الاغ می‌کوفت و حیوان به شتاب می‌رفت.

دیگر شب شده بود. به سیلیگو می‌رسیدیم. تک و توک چراغ‌های کم‌سوی آبادی ساکت و خواب‌آلود به چشم می‌آمد.

به خانه رسیدیم و بابا الاغ را به حلقهٔ دیوار بست. مرا پیاده کرد و به خانه برد. دیگر رمقی نداشتم. تنها چیزی که به یادم مانده این است که همان دم در روی زمین وارفتم. پاهایم را تکانی دادم، سرم را روی پشت دست‌هایم گذاشتم که به طور غریزی به زمین تکه داده بودم و به خواب رفتم.

خیلی زود خودم را در رختخواب دیدم. دکتر آمد. پتوها را کنار زد و کمکم کرد که بنشینم. دو سه بار گفت بگو ها ها. گوشش را به پشتم چسباند. معاینه‌ام کرد و از تخت دور شد. در حالی که دوباره دراز می‌کشیدم دیدم که چشمهایش راگرد کرد و لب پایینی‌اش را جلو آورد و با این حرکت تعجب و نگرانی‌اش را به پدر و مادرم نشان داد.

گفت: ــ سینه‌پهلوی خیلی‌خیلی بدی کرده. فقط یک معجزه می‌تواند خوبش کند. خدا کند خوب بشود.

دور شد تا بقیهٔ حرفش را نشنوم.

ــ تبش از ۴۱ هم بالاست. چاره‌ای نیست، باید یک کاری بکنیم.

کیفش را باز کرد. یک آمپول بزرگ به پشتم زد و گفت که بخوابم.

تبم چند روزی ادامه داشت. سینه‌ام چنان درد می‌کرد که انگار می‌خواست از هم بشکافد. از زور درد و بیچارگی سعی می‌کردم کسی را صدا بزنم اما نمی‌توانستم. سرانجام به گریه رو می‌آوردم. در اتاق تنها به خودم می‌پیچیدم و گریه می‌کردم. یک روز خواهرم ویتوریا شنید که فریاد می‌زنم و خودش را به تختم رساند.

ـ ذات‌الریه داری! دکتر گفت.

ـ یعنی... دیگر خوب نمی‌شوم؟

ـ ذات‌الریه خوب نمی‌شود.

ـ پس یعنی می‌میرم؟

ـ ها.

ـ من نمی‌خواهم بمیرم! نمی‌خواهم بمیرم: من که کاری نکرده‌ام... اگر بمیرم، می‌برندم قبرستان... نمی‌خواهم، نمی‌خواهم بروم! می‌ترسم... حالا که این طور شد دیگر نمی‌خوابم. نمی‌خوابم تا مرگ نتواند ببردم.

سه روز بعد، دکتر مثل همیشه آمد و معاینه‌ام کرد و تبم را گرفت. مثل همیشه درجه را خواند. یکباره از جا پرید و دوباره گوشش را به پشتم چسباند...

ـ بگو ها...

ـ ها... ها... ها.

ـ خیلی خوب. دیگر تب ندارد! شش‌هاش خوب شده و دیگر عفونت ندارد. واقعاً که معجزه شده!

پس مردنی نبودم. می‌توانستم راحت بخوابم.

به خاطر بیماری‌ام بیشتر از یک ماه در سیلیگو ماندم. فرصتی بود که دوستی‌های قدیمی را از سر بگیرم و دوست‌های تازه‌ای هم پیدا کنم. مثل دوران بچگی‌ام با بروبچه‌ها قاطی می‌شدم، اما بازی با آنها دیگر برایم جالب نبود. بچه‌ها برای خودشان دنیای دیگری داشتند. من با آنها فرق داشتم. همان یک سال زندگی چوپانی مرا دستکم ده سال از آنها بزرگ‌تر کرده بود. در مدرسهٔ بابا چیزهایی خیلی عمیق‌تر از خوشنویسی و حروف باصدا و بیصدایی یاد داده می‌شد که آنها تازه از بر شده بودند. چگونگی بازی‌هایشان را دیگر به یاد نمی‌آوردم و علاقه‌ای هم به آنها نداشتم. تنها سکوت صحرا و کشف طبیعت کنجکاوی ام را تحریک می‌کرد. می‌خواستم هر چه زودتر برگردم.

بخت یارم بود. هم آن تب کشنده را پشت‌سر گذاشته بودم و هم اولین سال تربیت چوپانی را که خیلی از بچه‌ها موفق نمی‌شدند به پایان ببرند. خیلی از همسالان من مثل بره‌های زمستانی می‌مردند، بره‌هایی که در شب‌های یخبندان به دنیا می‌آیند و پدر نمی‌تواند در همان لحظه‌ای که از زهدان بیرون می‌آیند به دهنشان غذا برساند. سال اول صحرا به راستی بوتهٔ آزمایش بود. کسی که از آن بیرون می‌آمد می‌توانست مطمئن باشد که جوان نمی‌میرد.

آن بار، برگشتم به صحرا همان اندازه که خواست پدرم بود خواست قلبی خودم هم بود. اعتراف می‌کنم که بیصبرانه مشتاق برگشتن بودم. رفته‌رفته به آنچه در آنجا بود دل بسته بودم و عادت کرده بودم سکوتی را که یک سال پیشتر مایهٔ وحشتم بود حس کنم و بفهمم. دیگر در دنیا هیچ چیز باارزش‌تر و دوست‌داشتنی‌تر از زمین خودمان و درخت‌ها و پستی و بلندی‌هایش وجود نداشت: همچنین روسیگابدرا و گوسفندهایمان. من هم دیگر جزئی از طبیعت آن زمین و چراگاه شده بودم. در آن زندگی

تازه‌ای پیدا کرده بودم، انگار که دوباره زاییده شده باشم. به دنیای حیوانی و کانی و گیاهی پا گذاشته و با آن رشد کرده بودم و دیگر نمی‌توانستم بیرون از آن سر کنم. خلوت بیشه و سکوت ژرف محیط، که فقط باد و تندر و رگبارهای زمستانی آن را به هم می‌زد و آواز پرنده‌ها و غنج بهاری طبیعت آن را آهنگین می‌کرد، برای من دیگر به معنی خلاء نبود. از بس به آن سکوت گوش داده بودم مفهومش را یاد گرفته بودم. برایم زبانی شده بود، زبانی مخفی که همه چیز را در نظرم جاندار و گویا و متحرک می‌کرد. و دستکم در حد عاطفی می‌توانستم در تخیلم به آن زبان حرف بزنم و آن را بفهمم. انگار که همهٔ گویش‌های طبیعت را می‌شناختم و به خوبی حرف می‌زدم، تا جایی که می‌توانستم در سکوت تنهایی‌ام با آن گفت‌وگو کنم. تنها گفتگویی که امکانش برایم فراهم بود.

بحث‌های پدرم دربارهٔ «هندسهٔ طبیعی» رفته‌رفته برایم چیزی عادی و بدیهی شده بود. نه فقط توانسته بودم مثل پدرانم اسم همهٔ نقطه‌ها و جاهای مشخص ناحیه را یاد بگیرم، بلکه از این هم فراتر رفته بودم. بدون آن که خودم متوجه بشوم به پیروی از آنها روی چیزهای طبیعت پیرامونم اسم می‌گذاشتم.

به هر درخت، هر تخته سنگ، هر گوسفند و هر نقطهٔ زمین «خودمان» و تپه‌ها و کوه‌های نزدیک و دوردست افق اسمی خودمانی و مهرآمیز داده بودم که آن را در خلوت و سکوت طبیعت برای خودم نگه می‌داشتم، خلوتی که هر چیزی در آن با من حرف می‌زد و برای من زنده بود.

تخیل من همهٔ نام‌ها و شکل‌هایی را که در دوران کوتاه کودکی اجتماعی‌ام در سیلیگو با آنها آشنا شده بودم به چیزهای درون واقعیت جسمانی زمین و چراگاهمان و افقی که از کلبه یا بیشه تماشا می‌کردم منتقل می‌کرد.

همهٔ واقعیت، از درخت‌ها و قله‌های کوهستان گرفته تا صخره‌ها و غارها و گوسفندها و حیوانات، همه را به آدم‌ها و چیزهایی شبیه می‌کردم که گاه‌به‌گاه در جای دیگری دیده بودم. به دلیل تنهایی‌ام، طبیعت برای من به صورت یک «تو»ی نامعین درآمده بود: «تو»، تنها دوستی که می‌توانستم بی‌هیچ شرم و رودربایستی با او حرف بزنم. هر گوشه‌ای از واقعیت دور و برم نامی را به خاطرم می‌آورد و به آن نام جان می‌داد و او را به حرف درمی‌آورد. عمو پولیناری (چوپان پیری که گهگاه او را در حال آب دادن به گوسفندهایش می‌دیدم) صخرهٔ دوردستی بود که از کمرکش کوهی در افق بیرون می‌زد. یکی از درخت‌های کج و کولهٔ زمینمان همان عمو قوزی بود (گوژپشت بینوایی که در کودکی‌ام در سیلیگو دیده بودم و در بچگی گوسفندی کله‌اش زده و به آن روز درش آورده بود). این زبان خودمانی میان من و طبیعت، که در نهایت زبان سکوت بود، آن چنان برایم طبیعی و آشنا شده بود که گفتی واقعیت همان سکوت بود و چیزها کلمات آن بودند. نام‌های خودمانی و پنهانی را که در همزیستی با سکوت به چیزهای دور و برم داده بودم هنگام گفتگو با پدرم هم به کار می‌بردم. از حیوان‌هایمان و چیزها به نحوی یاد می‌کردم که انگار با سکوتشان با من حرف می‌زدند.

پدرم هم در گفتگو با من بی‌هیچ زحمتی با این دنیای تخیلی همراه می‌شد. هنوز دنیای زندگی کودکی خودش را که در همان جاها و همان شرایط من گذرانده بود به یاد داشت. شاید خود او هم در آن عالم تنهایی از بس به چیزها نگاه کرده و به سکوتشان گوش داده بود هر کدامشان را به اسمی که خودش به آنها داده بود می‌خواند. اسم‌هایی را که من روی چیزها گذاشته بودم به راحتی می‌پذیرفت و در گفتگو با من هم به راحتی به کار می‌برد، و این نشان می‌داد که دوران کودکی خودش هم با مال من

مشابه بود، و هنوز هم در ضمیر و در ذهنش بازمانده‌هایی از آن وجود داشت.

اغلب با خودم حرف می‌زدم. و از بس تنها مانده و با خودم (و با طبیعت از طریق سکوت) حرف زده بودم کلمه رفته‌رفته برایم بی‌اهمیت می‌شد. زبان و لهجه و نفس و تارهای صوتی را فقط برای فریاد زدن و تاراندن روباه به کار می‌گرفتم. در نتیجه، هنگامی که یکباره لازم می‌شد با پدرم یا با کسان دیگر به «زبان اجتماعی» حرف بزنم دستپاچه می‌شدم و درمی‌ماندم. تقریباً هیچوقت حرف نمی‌زدم. و گرچه در نزدیکی‌هایمان کلبه‌ها و آخورها و بچه چوپان‌های دیگری هم بودند، نمی‌توانستم پیش آنها بروم. پدرم نمی‌گذاشت. رسوم و عادات اجازه نمی‌داد. پدرها نمی‌گذاشتند که بچه‌هایشان همدیگر را ببینند. می‌ترسیدند که همدیگر را از راه بدر ببرند و سرشان به چیزهای دیگر گرم بشود و گله بی‌نگهبان بماند.

ترس از دیدار همدیگر از آنجا هم ناشی می‌شد که اغلب رابطهٔ چوپان‌های همسایه خوب نبود. همیشه به خاطر چیزی با هم درگیر بودند. انگیزهٔ اصلی این اختلاف اغلب این بود که گوسفندهای یکی از دیواره یا پرچین مرز می‌گذشتند و به چراگاه همسایه می‌رفتند.

در نتیجه به خاطر ترس از بزرگ‌ترها، بچه چوپان‌ها یا باید همسایه را ندیده می‌گرفتند یا او را دشمن می‌دانستند.

اما در تابستان وضع فرق می‌کرد. دسته‌های ضدپشه به همه جا سر می‌زدند و به مرداب هاو آبراهه‌ها و خانه‌ها و آخورها د.د.ت. می‌پاشیدند.

ما هیچ وقت در تابستان‌ها به ییلاق نمی‌رفتیم و همیشه در بادوروستانا

بودیم، و من می‌توانستم آن آدم‌های عجیب و غریب را ببینم که با دم و دستگاهشان همه جا را سمپاشی می‌کردند و می‌گشتند تا پشه‌های خطرناک باتلاقی را پیدا کنند.

اما آنچه تابستان را با فصل‌های دیگر متفاوت می‌کرد چیز دیگری بود.

زمین ما هم، مثل بقیه، پر از ملخ‌هایی می‌شد که مثل سیلاب مهارناپذیری به همهٔ چراگاه‌ها و کشتزارها هجوم می‌آوردند. در اول‌های زندگی چوپانی‌ام هنوز وسیله‌ای برای مبارزه با ملخ پیدا نشده بود. در عالم بی‌خبری خوش خیالانه‌ام، یورش ملخ‌ها که برای دیگران به معنی قحطی و مرگ و میر بود مایهٔ سرگرمی من می‌شد و از تنهایی درم می‌آورد. دیگر نمی‌شد روی جاده و کوره‌راه‌ها راه رفت. همه جا پوشیده از ملخ بود، انگار لایه‌ای از شن و ماسهٔ لغزنده. در ساعت‌های معینی از روز صحنه‌ای پیش می‌آمد که مرا محو تماشا می‌کرد. رنگ آسمان عوض می‌شد. از آبی درخشان به خاکستری مات می‌زد. ابر شگرفی افق را تیره می‌کرد. رنگ آسمان برمی‌گشت و آسمان صاف از ابر ملخ سنگین و خفه می‌شد. ناگهان بی‌آن‌که رعدی و برقی زده باشد، رگبار وحشت‌انگیزی در می‌گرفت. ملخ‌ها دسته‌دسته پایین می‌ریختند و در زمین روی هم می‌افتادند و در هم می‌لولیدند. خورشید کسوف می‌کرد و تا دو سه ساعت به چشم نمی‌آمد، انگار که دود آتش‌سوزی عظیمی همه جا را گرفته باشد. خیلی چوپان‌ها به درخت‌ها دخیل می‌بستند و لای گندم نظر قربانی می‌گذاشتند تا بلا را از آنها دور نگه دارند، اما اثری نداشت.

وسط گوسفندها زیر سایهٔ بلوطی می‌ایستادم و با خوشحالی سرگرم تماشای سیلاب ویرانگری می‌شدم که در قلب تابستان در هوای آفتابی فرو می‌ریخت. ناخودآگاه نگاهم روی ملخی خیره می‌شد و او را تا زمان رسیدنش به زمین دنبال می‌کردم، همان طور که در زمستان عادتم بود که

به دانهٔ برفی تا لحظهٔ رسیدنش به زمین خیره شوم. و از این «برف تابستانی» همان طور لذت می‌بردم که اغلب از برف زمستانی می‌بردم، زمانی که از پشت پنجرهٔ خانه‌مان در سیلیگو به نقطه‌ای از زمین یا نوک شیروانی خانه‌ای خیره می‌شدم و بی‌صبرانه منتظر می‌ماندم تا دانه‌های برف باد آورده آن را بپوشاند.

به همین ترتیب، در آن ظهرهای تابستانی به تماشای تخته‌سنگ‌ها و بوته‌هایی می‌پرداختم که آهسته‌آهسته زیر بارش ملخ آسمانی محو می‌شدند و کم‌کم چیزی از آنها به چشم نمی‌آمد. اما ملخ‌ها نه دانه‌دانه که خوشه‌خوشه پایین می‌ریختند، و تراکم و شتابشان خیلی بیشتر از دانه‌های برف بود. ولی به همان صورت که برف به پستی و بلندی‌های زمین شکل تازه‌ای می‌دهد و همه چیز را با لایهٔ سفید یک شکلی می‌پوشاند، ملخ‌ها هم همه جا را با بارش سیلابی و مهارناپذیرشان پر می‌کردند. تنها تفاوتی که بود این بود که پوشش برف سفید و درخشان و بی‌حرکت روی زمین می‌ماند، اما پوشش «ملخ‌باران» هماهنگ با جنب و جوش بیتابانهٔ آن حشرات سیری‌ناپذیر مثل خوشه‌های گندمزاری در باد موج می‌زد. زمین می‌جنبید و می‌رقصید. انگار پوشیده از برف جاندار گرسنه‌ای بود که بیتابانه به هر طرف سرمی‌کشید.

هنگامی که در زمینی ملخ‌باران می‌شد، در روز اول چنین به نظر می‌رسید که فرش شگرفی آن را پوشانده است. نه سنگ و صخره‌ای از آن دیده می‌شد و نه بوته‌ای. دو سه روز بعد سنگ‌ها و درختچه‌ها از زیر آن پوشش بلعنده بیرون می‌زدند، درختچه‌هایی که جز تنه و چند شاخه چیزی از آنها باقی نمانده بود. بازماندهٔ یک آتش‌سوزی وحشتناک و یک اردوی گرسنه. بعد از یک هفته، پوشش جنبنده هر چه بیشتر در زمین فرو می‌رفت و لکه‌های عظیم به هم پیوسته‌ای را پدید می‌آورد. به نظر

می‌رسید که زمین شخم خورده و آمادهٔ تخم افشانی باشد. نه فقط علف‌ها و علفچه‌ها که ریشه‌هایشان هم نابود شده بود. فقط خاک و غبار باقی مانده از آن فرسایش ناگهانی به چشم می‌آمد، انگار زمینی خیش خورده که رویش غلتک کشیده باشند. سرانجام حتی شکل بوته‌های بزرگ تمشک، درخت چوب‌پنبه، تخته‌سنگ‌ها و دیوارها هم تغییر می‌یافت. حتی سنگ‌ها هم پوششان تراشیده می‌شد و لخت می‌شدند. تنهٔ خون‌چکان درخت‌های چوب‌پنبه (که می‌توانست مظهر رنج و فقر منطقه باشد) و بدنهٔ دیگر درخت‌ها پوشیده از زخم‌های بازمانده از ولع سیری‌ناپذیر ملخ‌ها می‌شد. خلاصه این که ملخ‌ها همه چیز را می‌بلعیدند، هیچ درختی و علفی برایشان سمی نبود. همه چیز و همه جا را پاک می‌کردند. دیدار آن انبوه گرسنه همه چیز را پاک و پاکیزه باقی می‌گذاشت.

یورش ملخ‌ها با گرمای روز رابطهٔ مستقیم داشت. غروب که می‌شد ویرانگری‌شان فروکش می‌کرد، هر چند که گرسنگی‌شان فرونمی‌نشست. نسیم و خنکای شب بال‌هایشان را خشک می‌کرد و به هم می‌چسباند، و اشتها و نیروی خوردن را از آنها می‌گرفت. به این ترتیب، شب را در سکوت و بی‌حرکتی روی هم انباشته می‌گذراندند تا این که آفتاب سر بزند و هوا گرم بشود.

هنگام سحر، به خصوص اگر شبنم هم زده بود، ملخ‌ها به نظرم بیجان می‌رسیدند. گاهی که مشتی از آنها را از زمین برمی‌داشتم، می‌دیدم که به زحمت می‌توانند فقط پاها و دهنشان را تکان بدهند.

در این ساعت‌ها خوک‌ها (و همچنین سگ‌ها و روباه‌ها و پرنده‌های شکاری) به ملخ‌خوری می‌افتادند. صبح زود بی‌آنکه برای شکار بدوند و خودشان را خسته کنند یکی دو ساعتی خوب می‌خوردند و سیر می‌شدند، انگار که ملخ از زمین می‌جوشید و آنها آن را مثل آب

می‌خوردند. اما اگر خوک‌ها وسط روز هم هوس خوردن می‌کردند صاحبشان که معمولاً نمی‌توانست خوراک چندانی به آنها بدهد دوباره برای ملخ‌خوری ول‌شان می‌کرد. ولی این کار چندان ساده نبود. باید از غریزه کمک گرفته می‌شد. خوک‌های زرنگ و دونده موفق می‌شدند ملخ‌هایی شکار کنند. دیوانه‌وار به هر طرف می‌دویدند. لحظه‌ای نمی‌ایستادند. دهنشان را مثل تلهٔ متحرکی باز نگه می‌داشتند و همین طور بی‌هدف در حال دو بودند. دویدنشان ملخ‌ها را وامی‌داشت که از زمین بلند شوند و خیلی‌شان در دهن خوک‌ها گیر می‌افتادند که با آهنگی پیگیر باز و بسته می‌شد. دهنشان را می‌بستند تا ملخ‌ها را فرو بدهند و دوباره آن را مثل تله باز می‌کردند. به این ترتیب، بازی روزگار چنین می‌خواست که در آن سال‌های کمبود و بی‌رونقی، چوپان‌ها دستکم در تابستان بتوانند شکم خوک‌هایشان را سیر کنند. بدیهی است که وضع دام‌های دیگر خراب بود. گوسفندها آن قدر رمق نداشتند که همان پوست و پشمی را که به اسکلت نحیفشان چسبیده بود میان بوته‌هایی که ملخ‌ها در سر مرزها باقی گذاشته یا فراموش کرده بودند به حرکت در بیاورند. روی تپه‌هایی که معمولاً از حملهٔ ملخ‌ها در امان می‌ماند، اغلب گوسفندهایی را می‌دیدی که هنگام بالا رفتن به زمین می‌خوردند و پایین می‌افتادند. اما گرسنگی و مرگی که همراه با آن آهسته‌آهسته پیش می‌آمد خیلی از آن حیوانات گیاه‌خوار را حشره‌خوار می‌کرد. فاجعهٔ واقعی همین بود که آنها را موجودات دیگری غیر از خودشان می‌کرد. اغلب گوسفندی را می‌دیدم که همراه با ته‌ماندهٔ علفی که هنوز باقی بود و با شبنم نرم شده بود دسته‌ای ملخ را هم می‌خورد. از همه دلخراش‌تر مبارزهٔ پایان‌ناپذیر گوسفندها با مرگ بود. صبح‌ها، با سرهای پایین افتاده، از ناچاری آن علف‌های زنده را می‌خوردند: آن برف تابستانی وحشتناک و سیری‌ناپذیر

را. و همچنان که آن حشرات را می‌جویدند انگار به زبان بی‌زبانی طبیعت و آن حشرات را به مبارزه می‌طلبیدند و می‌گفتند: «حالا که تو علف مرا می‌خوری، من هم تو را می‌خورم.»

مردم از گرسنگی به تنگ می‌آمدند و راه‌حل‌های بدوی چارهٔ این بلای عظیم را نمی‌کرد. صیفی‌کاران دور جالیزهایشان کاه و علف و ترکه می‌چیدند و آهسته‌آهسته می‌سوزاندند. دود حربهٔ کارسازی بود. اما این راه‌حل را نمی‌شد در محل‌های نگهداری دام به کار برد. تنها چاره‌ای که می‌ماند این بود که مستقیماً به سراغ ملخ‌ها بروند. در نتیجه، چوپان‌ها هم هر روز صبح از بی‌حرکتی و کرختی ملخ‌ها استفاده می‌کردند و مثل خوک‌ها به شکار آنها می‌رفتند.

صبح به صبح، با شمد و گونی و جارو خودشان را به زمین‌هایشان می‌رساندند و به جنگ دشمن می‌رفتند. شمدها را روی زمین پهن می‌کردند، به شتاب و با سروصدا جاروها را به زمین می‌کوبیدند. پاهایشان را روی زمین می‌کشیدند و ملخ‌هایی را که به زحمت به حرکت درمی‌آمدند و می‌خواستند بپرند با حالتی چندش‌آمیز نقش زمین می‌کردند. بعد از آن که شمدها به این ترتیب پر می‌شد چهار گوشهٔ آنها را می‌گرفتند و بلند می‌کردند و ملخ‌های گردآورده را در گونی می‌ریختند. بعد گونی‌ها را می‌بستند و بار الاغ می‌کردند و به ده خودشان می‌بردند که در آنجا مقامات بخشداری، برای تشویق چوپان‌ها به این «شکار»، ملخ‌ها را می‌کشیدند و بر اساس هر کیلو به آنها مزدی می‌دادند. صبح‌های غم‌انگیزی بود. هر روز این نمایش تکرار می‌شد. خوک‌ها، سگ‌ها و جانوران دیگر، مارها و زاغ‌ها و روباه‌ها به شکار ملخ می‌رفتند.

اما واکنش چوپان‌ها یادآور نکتهٔ رقت‌انگیزی بود. آنها هم، در چشم و هم‌چشمی با مارها و زاغ‌ها، همان گونی‌هایی را پر از ملخ می‌کردند و می‌بستند که سال‌های سال از گندم و جو پر کرده بودند. و در آن گرماگرم ملخ‌باران، گونی‌های پر از ملخ را یکی پس از دیگری در همان کشتزارهایی می‌بستند و سر پا می‌گذاشتند که باید گندم رسیدهٔ آن را برمی‌داشتند و خرمن می‌کردند: خرمنی که ملخ‌ها پیش از آنها برداشته و کوبیده بودند. راه‌ها از رفت‌وآمد الاغ‌هایی که بی‌وقفه بار ملخ به روستاها می‌بردند شلوغ بود. اما بدبختانه این کارها هیچ فایده‌ای نداشت. حملهٔ خوک‌ها و جانوران دیگر، که چوپان‌ها هم به خوبی از آنها تقلید می‌کردند، مسأله را حل نمی‌کرد. مثل این بود که سطلی از دریا برداشته شود. ملخ‌ها به آهنگ هولناکی تکثیر می‌شدند. در همه جای زمین وول می‌زدند. هر روزه هزاران هزار تخمشان با گرمای خورشید باز می‌شد. سرتاسر زمین چشمه‌ای از ملخ بود که در داخلش تخم‌ها وول می‌زدند و باز می‌شدند و در بیرونش بارش بی‌وقفهٔ ملخ‌ها در ساعت‌های دراز وسط روز ادامه داشت و چون بمبارانی زمین را سوراخ‌سوراخ می‌کرد. و همان طور که در جریان رگبارهای طولانی زمین را سیلاب‌ها فرا می‌گیرد و در ملخ‌باران هم سیلاب‌هایی از این حشره از همه جا به راه می‌افتاد. به این ترتیب، چوپان‌ها بی‌آنکه خود بدانند گرفتار دریایی از ملخ می‌شدند، و نه مردابی از آن که به گمان خودشان می‌خواستند به کمک سطل‌های خشم و پشتکارشان خشکش کنند، سطل‌هایی که دوباره در همان دریا خالی می‌شد.

نگرانی چوپان‌ها هر چه بیشتر می‌شد. نمی‌دانستند چه کنند. به جادو و جنبل رو می‌آوردند، پیرزن‌هایی برای تک‌تک چراگاه‌ها یا کشتزارها ورد و جادو می‌خواندند تا چشم بد را از آنها دور کنند و نظر قربانی‌های زیادی

که گفتی هر کدام برای بلایی بود در همه جای زمین و روی شاخ و برگ درخت‌ها قرار داده می‌شد. اما ملخ‌ها این خرافهٔ کهن را هم بی‌اعتبار می‌کردند: بی‌اعتنا به نظر قربانی‌ها پیش می‌رفتند و اغلب اتفاق می‌افتاد که خود آنها را هم می‌خوردند، شاید برای این که نشان بدهند که اختیار همه چیز در دست خودشان است. در مراسم نیایش، کشیش برای پایان گرفتن بلا دعا می‌کرد و از مؤمنان هم می‌خواست که همین کار را بکنند.

بعضی از کسانی که مؤمن‌تر از بقیه بودند چندین بار کشیش را به سر چراگاه یا مزرعه‌شان می‌بردند. کشیش هم، که همیشه برای خدمت آماده بود، بی‌معطلی دست به کار می‌شد. دسته‌ای آیینی مرکب از او و همراهانش به راه می‌افتاد و در دشت و بیشه می‌گشت. به کشتزار یا چراگاه مورد نظر که می‌رسیدند همه می‌ایستادند، با سرهای زیر انداخته و دست‌های رو به آسمان به دعا می‌پرداختند و در این حال ملخ‌ها همچنان سرگرم کار خودشان بودند.

دخترها و پسربچه‌های سرودخوان دسته، همراه با زن‌ها و دخترهای صاحب زمین سرودهای مناسب موقعیت را دم می‌گرفتند. کشیش، که خودش هم آواز را همراهی می‌کرد، با حرکت آشنای دست‌هایش بقیه را وامی‌داشت که ساکت باشند. بعد به زبان لاتین وردهایی می‌خواند و قطره‌هایی از آب متبرک به زمین می‌پاشید. بعد، بچه‌های سرودخوان پول و هدایای مقرر را از کسی که خواستار تبرک زمینش شده بود می‌گرفتند و دسته به طرف زمین دیگری می‌رفت.

می‌گویند که در یکی از آبادی‌های دور و بر، در مراسم روز سن‌نارچیزیو، مؤمنان بعد از راه انداختن دسته‌ای در آبادی مجسمهٔ قدیس را از کلیسا بیرون بردند و در کشتزارهای پیرامون آن گرداندند. بعد از پایان مراسم دعا و تبرک، قدیس را بالای تپه‌ای مشرف به یک درهٔ

سرسبز و حاصلخیز گذاشتند تا ملخ‌ها را از آنجا بتاراند. کشیش، بعد از آن که یک بار دیگر دره را تبرک کرد و مقدار زیادی از آب متبرک هم مایه گذاشت همراه با دسته به آبادی برگشت. روز خیلی گرمی بود. ملخ‌ها ملاحظهٔ سن‌نارچیزیو را هم نکردند و رگباروار به جان میدانچه‌ای افتادند که مجسمهٔ او آنجا گذاشته شده بود، و حتی به خود مجسمهٔ چوبی او هم رحم نکردند. بعد از دو روز که مؤمنان رفتند تا مجسمهٔ قدیس را به کلیسا برگردانند با شگفتی دیدند که یک دستش نیست و ملخ‌ها همه جای سر و بدنش را جویده‌اند.

سرانجام راه‌های کارسازتر و سازمان‌یافته‌تری پیدا شد. بخشداری‌های مختلف گروه‌های ویژه‌ای را برای مبارزه با ملخ به کار گرفتند که در تابستان همه جا را زیر پا می‌گذاشتند. اما فعالیت این گروه‌ها هم، با آن که با شتاب و پیگیری انجام می‌شد، از همان اول ناموفق از آب درآمد. چرا که کار آنها هم، مثل آنچه چوپان‌ها با شمد و جارو و گونی می‌کردند، موضعی بود. این دسته‌ها مجهز به شعله‌افکن‌های بنزینی بودند که آنها را علیه نقطه‌هایی به کار می‌بردند که ملخ‌ها آنجا جمع می‌شدند. اما تخمی که ملخ‌ها روی زمین پاشیده بودند تمامی نداشت، و کشتزاری که شعله‌افکن‌ها آن را سوزانده و جزغاله کرده بودند باز فردا پر از ملخ‌هایی گرسنه‌تر از پیش می‌شد که یا از آسمان می‌ریختند یا از زمین می‌جوشیدند.

راه حل «سبوس سمی» هم، که بعد به کار گرفته شد و چوپان‌ها آن را در زمین‌هایشان می‌پاشیدند، همین نتیجه را به دنبال داشت. چون باز هم یک راه حل موضعی بود. مسأله این بود که بنزین تمام می‌شد و سبوس سمی ته می‌کشید و ملخ‌ها همچنان زیادتر می‌شدند، انگار که جادویی در کار باشد. از تخم‌هایی که سال پیش افشانده شده بود سر برمی‌آوردند، از آسمان می‌باریدند و از زمین می‌جوشیدند.

چرخهٔ حیاتی ملخ‌ها از اردیبهشت تا تیر ادامه داشت. اما در همین دو سه ماه بیداد می‌کردند. در آخرین روزهای زندگی‌شان تخم می‌گذاشتند، با نشیمنگاهشان زمین را به معنی واقعی کلمه سوراخ می‌کردند تا تخم‌هایشان را در آن بکارند. من با کنجکاوی این عملیات را تماشا می‌کردم. ملخ ماده روی زمین می‌نشست و جای سفتی را انتخاب می‌کرد. مقعدش را که برای تخم‌گذاری به صورت تیزی درآورده بود رو به زمین می‌گرفت و به پاهایش فشار می‌آورد و آهسته می‌کوشید سوراخی در زمین ایجاد کند. بعد که جای مناسبی را پیدا می‌کرد و دمش را رو به زمین نشانه می‌رفت چهار ملخ دیگر به او کمک می‌کردند، او را به حالت سرپا نگه می‌داشتند و رو به زمین فشار می‌دادند تا دمش هر چه بیشتر در زمین فرو برود. به این ترتیب، ملخ ماده در حالی که دیگران نگهش داشته بودند و نیمی از بدنش در زمین فرو رفته بود تخم‌گذاری می‌کرد: با ماده‌ای که از خودش بیرون می‌داد کیسهٔ پیله‌مانندی را در زمین به وجود می‌آورد که در برابر آب و سرمای زمستانی مقاوم بود، و آن را بی‌آنکه از جا بجنبد پر از تخم می‌کرد. بعد از این کار ملخ‌هایی که وظیفه‌شان فقط این بود که ملخ ماده را نگه دارند و رو به زمین فشار بدهند می‌رفتند و او را تنها می‌گذاشتند تا کارش را کامل کند.

در کوره‌راه‌ها در حالی که به دنبال گله و میان گردوخاک آن پیش می‌رفتم این آخرین عملیات ملخ‌ها پیش از مردنشان را تماشا می‌کردم. در کنار کوره‌راه، این گروه‌های پنج تایی تا چشم کار می‌کرد روی زمین سرگرم فعالیت بودند. گاهی یکی از آنها را که نشانه کرده بودم بعد از دو سه ساعت هنوز در حال کار می‌دیدم. ملخ ماده که دیگران نگهش داشته بودند هر چه بیشتر در زمین فرو می‌رفت. گاهی برمی‌گشتم و می‌دیدم که گروه پراکنده شده است. گهگاهی خاک را کنار می‌زدم و کیسهٔ تخم‌ها را

بیرون می‌کشیدم، اغلب هم آن قدر گروه‌های پنج تایی ملخ‌ها را زیر پا له می‌کردم که دیگر خسته می‌شدم.

در سال چهل و شش راه‌حل کارسازتری پیش گرفته شد که سمپاشی چراگاه‌ها به طور نوبتی و برای چندبار پیاپی بود. در سرتاسر ناحیه، چراگاه‌ها را چندین‌بار نوبت به نوبت سمپاشی کردند، به نحوی که چوپان‌ها بتوانند گله‌هایشان را سیر کنند و این خطر در کار نباشد که حیوان‌ها از سم بمیرند. چراگاه‌های سم‌زده بعد از یک باران سبک یا بعد از یک مهلت معین دوباره قابل چرا می‌شد. سم خیلی نیرومندی بود. نابود می‌کرد. ملخ‌هایی راکه روی زمین بودند یا از هوا می‌آمدند یا از تخم سر در می‌آوردند در جا می‌کشت. در و دشت آهسته‌آهسته تغییر شکل داد و به صورتی درآمد که انگار بارانی از گدازهٔ سرخ رنگ باریده و آن را پوشانده بود. همه جا پوشیده از «برف» ملخ‌هایی بود که سم آنها راکشته و سوزانده بود، برفی که دیگر موج نمی‌زد و با انگیزهٔ گرسنگی سیری‌ناپذیرش روی زمین نمی‌جنبید.

با بعضی از کسانی که در این دسته‌های سمپاشی کار می‌کردند آشنا شدم. بیشترشان مال خود سیلیگو و حتی از خویشاوندانم بودند. اما در همان مدت کوتاه رفت‌وآمدشان هم نمی‌توانستم از هم‌صحبتی‌شان لذت ببرم. به خاطر دوره‌های طولانی تنهایی خجالتی و مردم‌گریز شده بودم. فقط از دور می‌توانستم کار و رفتار و شوخی کردن‌هایشان را تماشا کنم، آن هم در حالی که خودم لابه‌لای بوته‌ها پنهان بودم تا نتوانند مرا ببینند.

با آن که همیشه از آنها دور بودم و از دور تماشایشان می‌کردم توانستم چیزهایی از آنها یاد بگیرم. در تنهایی سعی می‌کردم حرکات‌شان را تقلید

کنم. بعد که فصل مبارزه با ملخ گذشت زندگی‌ام دوباره همانی شد که بود. دوباره من ماندم و سکوت.

هر بار که شکارچی‌ای از آن طرف‌ها می‌گذشت خودم را به هر نحوی که بود پنهان می‌کردم. اگر فرصت کافی برای یافتن جای مناسبی نداشتم، لای بوته‌ها یا پشت تخته‌سنگ‌ها و کپه‌های سنگ و در فرورفتگی تنهٔ بلوط‌ها جا می‌گرفتم. اغلب این خطر بود که سگ‌ها مرا با شکار اشتباه بگیرند. اما چاره‌ای نبود، کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. نمی‌توانستم با کسی حرف بزنم. خجالت می‌کشیدم و در حضور دیگران دست و پایم را گم می‌کردم. فقط گوسفندها و چیزهای چراگاه خودمان را می‌شناختم و سکوت را. سکوت که، با زبان پنهانی‌اش، نمی‌توانست مرا مسخره کند و دست بیندازد، کاری که شکارچی‌های پولداری که نتوانسته بودم خودم را به موقع ازشان پنهان کنم و شرایط مرا می‌شناختند، اغلب می‌کردند.

هفت سالم که تمام شد بعد از نزدیک به دو سال تنهایی چوپانی انقلابی در زندگی‌ام رخ داد. دیگر می‌توانستم خودم را روی الاغ نگه دارم البته اگر کسی مرا رویش می‌نشاند. راه بادوروستانا به سیلیگو را هم کمابیش می‌توانستم خودم پیدا کنم.

به جایی رسیده بودم که پدرم جرأت می‌کرد شیر را به من بدهد تا به کارخانهٔ پنیرسازی ببرم. و این برای من دستاورد بزرگی بود. می‌توانستم اغلب خواهر برادرها و مادرم را ببینم. برای چند ساعتی هم که بود می‌توانستم از هم‌نشینی با آنها لذت ببرم و یک وعده غذای گرم روی میز بخورم. از این دستاوردم پدرم هم راضی بود و احساس غرور می‌کرد. برایش خیلی اهمیت داشت. بعد از آن که شیر را می‌دوشید و مرا روی

الاغ می‌نشاند و راهی سیلیگو می‌کرد می‌توانست همهٔ روز را در زیتونستان بگذراند و هر کار که دلش بخواهد بکند.

آن روز بزرگ را به خوبی به یاد دارم. صبح بود. الاغ با بارش (دبه‌های شیر، خورجین و کمی هیزم برای خانه) آماده بود. پدرم مرا روی پالان نشاند. افسار را به دستم داد و راهی‌ام کرد. همین طور که از کلبه دور می‌شدم گفت:

ـ مواظب باش نیفتی. اگر راه را گم کردی ناراحت نباش، الاغ خودش راه را بلد است. ولش کن، خودش می‌رود. پالان را محکم بگیر و پایت را سفت بچسبان. اگر الاغ خواست بدود افسار را بکش. مواظب باش نیفتی.

الاغ بی آن‌که من هدایتش کنم در کوره‌راه پیش می‌رفت. بیرون رفتن از بیشه برای رسیدن به راه اصلی سیلیگو مشکل‌تر از هر زمان دیگری جلوه می‌کرد. چه پستی و بلندی‌هایی که برای اولین‌بار متوجه‌شان می‌شدم! اما خوشحال بودم. به سیلیگو می‌رفتم. روی الاغ تلوتلو می‌خوردم و برای اولین‌بار خودم را بزرگ حس کردم. یک مرد روستایی. به نظرم می‌رسید که واقعاً خودم خر را هدایت می‌کنم. سرانجام به راه پهن و سفید رسیدیم. در آنجا کار راحت‌تر بود و اگر دچار مشکلی می‌شدم می‌توانستم از چوپان‌ها و کشاورزان رهگذر کمک بگیرم. روز خوشی بود و آفتاب تنم را گرم می‌کرد.

به نزدیکی‌های سیلیگو رسیدم و چشمم به جاهایی افتاد که می‌شناختم. دیگر می‌توانستم خودم را به سیلیگو برسانم. با شوق و ذوق خودم را به پنیرسازی رساندم. فقط نمی‌توانستم از الاغ پیاده بشوم. به نظرم می‌رسید جایی نشسته‌ام که پایین رفتن از آن غیرممکن است. چندتایی از رفقای بابا به کمکم آمدند، افسار را از دستم گرفتند و الاغ را جایی بستند و مرا پیاده کردند، دبه‌ها را پایین آوردند و به کارخانه بردند.

شیر را کشیدند و بعد دوباره دبه‌ها را که این بار پر از دوغاب بود بار الاغ کردند. مرا هم روی پالان نشاندند و راهی خانه شدم. شادی‌ام حد و مرزی نداشت. در خانه، مادر از الاغ پیاده‌ام کرد. حیوان را به حلقه بست و من سرانجام به خانه رفتم تا گرم بشوم. آتش بزرگی روشن بود. مادرم خوب به من خوراند. مثل همیشه مرا شست و شپش‌زدایی کرد. رخت پاک پوشیدم و یک ساعتی در آبادی ول گشتم.

متأسفانه همیشه به این راحتی نبود. الاغمان پیر بود و هر کار که خودش دلش می‌خواست می‌کرد. رفتن به سیلیگو روز به روز مشکل‌تر می‌شد. صبح‌های آذر خیلی سرد بود. اغلب بعد از آن که بابا شیر را دوشیده و مرا سوار الاغ کرده بود هنوز مانده بود تا آفتاب بزند. در شب‌هایی که آسمان باز و هوا مرطوب بود در ساعتی که به راه می‌افتادم زمین به نظر برف‌پوش می‌رسید. در این شرایط یک ساعت و نیم راه روی الاغ بازیگوش و خیره‌سر برای من بدترین شکنجه بود.

در حالت بی‌حرکتی روی پالان سرما بیداد می‌کرد. جرأت نمی‌کردم پیاده بشوم و راه بروم تا گرم بشوم. در این صورت مجبور می‌شدم همهٔ راه را پیاده بروم که بدتر از هر چیز دیگری بود.

اگر اتفاقاً از پالان پایین می‌افتادم یا الاغ به زمین می‌خورد یا از زور سرما ناچار پیاده می‌شدم، الاغ می‌ایستاد: خودش را در عرض جاده قرار می‌داد و از جا نمی‌جنبید. این بود که به اجبار سوار می‌ماندم. بعد از یک ربع ساعتی که می‌رفتیم سرما پاهایم را که آویزان و از شلوار بیرون بود خشک می‌کرد. در نیمه‌های راه، در ریوروتزو، پاهایم چنان از سرما کبود می‌شد که از درد داد می‌زدم و سرم را درمانده در بالاپوش بابا فرو می‌بردم و گریه می‌کردم. با چهرهٔ یخ‌زده و پشت خمیده خودم را به پالان می‌چسباندم و تسلیم ارادهٔ الاغ بودم، و این که از پشت او پایین نمی‌افتادم

شاید بیشتر به این خاطر بود که سرما بدنم را خشک می‌کرد و به گردهٔ حیوان می‌چسباند.

صدای فریاد و زاری‌ام در دره‌های برفک پوشیده و مه گرفتهٔ کنار جاده می‌پیچید و اغلب موجب می‌شد که دل چوپانی به رحم بیاید و به کمکم بشتابد. در یک صبح یخبندان در حالی که از درد پاهای یخ زده‌ام نعره می‌زدم ناگهان چوپانی از حصارش بیرون آمد و خودش را به جاده رساند. تونی بود. الاغ را نگه داشت و مرا پیاده کرد و به کلبه‌اش برد. خرده‌خرده، از دور، دست و پایم را گرم کرد. یک لیوان شیر ولرم با نمک به من داد. گفت: «دست و پایت را زیاد به آتش نزدیک نکن... وگرنه یک دردی می‌گیرد که نگو... باید یواش‌یواش گرمش کنی... اصلاً بیا، دستت را بکن توی این دوغ. داشتم برای خودم دوغ گرم می‌کردم که صدایت را شنیدم: مثل سگ گمشده زوزه می‌کشیدی... حالا چطوری؟»

ـ دست‌هام گرم شده. اما پاهام...

ـ یک کم دیگر صبر کن...

در حالی که روی آتش خم شده بود و به آن می‌رسید گفت:

ـ خود بابات نمی‌توانست شیر را ببرد؟

لرزان از سرما گفتم: ـ دارد موها را هرس می‌کند و به زیتونستان می‌رسد.

همین طور که در کلبه این طرف و آن طرف می‌رفت گفت: ـ خوب بعله! دارد موها را هرس می‌کند!

خوب که گرم شدم تونی مرا سوار الاغ کرد و به راه انداخت. از سرما چنان بخاری از دهنش بیرون می‌زد که می‌شد آن را در هوا گرفت. آن روز شانس آوردم. روزهای دیگر باید همهٔ راه را یک نفس می‌رفتم. به پنیرسازی که می‌رسیدم یخ زده بودم، سر تا پایم خشک شده بود. حتی نمی‌توانستم خودم را از پشت الاغ سر بدهم و پیاده بشوم. چوپان‌ها این را

می‌دانستند. از راه که می‌رسیدم می‌آمدند و پیاده‌ام می‌کردند و مرا به کنار آتشی می‌بردند که دیگ‌های شیر رویش بود.

اغلب وضعم از این هم بدتر می‌شد. نه فقط روی گردهٔ الاغ یخ می‌زدم، بلکه دچار مشکلات دیگری هم می‌شدم: یکی از این مشکلات خل‌بازی‌های خود الاغ پیر بود. حیوان هوس‌بازی بود و از وضعیت من سوءاستفاده می‌کرد. برای این که بار پشتش را به زمین بیندازد خودش را به درخت‌ها و بوته‌های سر راه می‌مالید. اغلب روی زمین دراز می‌کشید، در حالی که من بینوا سعی می‌کردم به هر زحمتی که بود خودم را به پالان بچسبانم و نیفتم. یا این که خودش را به زمین می‌انداخت تا از بار من، که یک پارچه یخ شده بودم، خلاص بشود. من نقش زمین می‌شدم. بعد می‌ایستادم و گریه می‌کردم و فریاد می‌زدم به این امید که کسی صدایم را بشنود و به کمکم بیاید. در این موارد، در حالی که الاغ همچنان روی زمین درازکشیده بود اغلب عمو زیرومینهٔ راهبان می‌آمد و کمکم می‌کرد. همیشه او را روی جاده می‌دیدم و هر چه از دستش برمی‌آمد برایم انجام می‌داد، حامی من بود.

یک روز در جادهٔ کاپیانا همان اتفاقی برایم افتاد که همیشه از آن می‌ترسیدم. یک دسته ژاندارم اسب‌سوار به تاخت به طرفم می‌آمدند. الاغ آهسته‌آهسته و بی‌خیال جلو می‌رفت. یکباره خودم را چیزی حس کردم که ژاندارم‌ها ناگزیر باید توقیف و ضبط می‌کردند. صحنه‌ای به یادم آمد که فراموشم شده بود یا فکر می‌کردم از یادم رفته باشد. همچنان که پشت الاغ نشسته بودم تصویرهای خاطره‌ای که کم‌کم به یاد می‌آوردم همهٔ ذهنم را پر کرد، انگار یادم رفت کجا نشسته‌ام. زمان جنگ بود و سه چهار سال بیشتر نداشتم. یک روز ژاندارم‌ها سرزده و بی‌اجازه وارد خانه‌مان شدند و شروع به گشتن همه جا کردند.

استوارشان پرسید: ــ آذوقه‌تان کجاست، خانم؟

مادرم گفت: ــ بالاخانه.

استوار با افرادش بالا رفت و آذوقه را دید.

گفت: ــ یک شقه خوک بردارید. یک دانهٔ درسته دارند.

مادرم گفت: ــ تو را به خدا بگذارید باشد. من تنهام. شوهرم سرباز است. باید شکم بچه‌هام را سیر کنم.

ــ دست من نیست، خانم. من دارم وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. اما خیالتان راحت باشد. نصف خوکتان را برایتان می‌گذاریم چون همان طور که گفتید شوهرتان سرباز است. آدم‌هایی هستند که چند سال است لب به گوشت نزده‌اند. این چیزها را برای جبهه جمع می‌کنیم... برای بینواهایی که دارند با جانشان از ما دفاع می‌کنند. کمی هم گندم بردارید. خوب، خانم! جای دیگر که آذوقه‌ای چیزی قایم نکرده‌اید. ها؟ مثل خیلی‌ها که آذوقه‌شان را توی غارها می‌گذارند یا توی کوزه توی زمین چال می‌کنند. می‌دانید که جریمهٔ سنگینی دارد؟ همه‌اش را ضبط می‌کنیم!

ــ نه، هر چه هست همین است.

ــ خدا کند. وگرنه برای شوهرتان هم گران تمام می‌شود.

به یاد ژاندارم‌ها افتادم که شقهٔ خوک را در دست داشتند و ترسم لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. جاده صاف و دراز بود، اما فاصله‌ام با ژاندارم‌ها کمتر و کمتر می‌شد. به پنجاه متری‌ام که رسیدند دیگر اختیارم را از دست دادم. از الاغ پایین سریدم. حیوان و دبه‌های شیر را ول کردم و به طرف بادوروستانا پا به فرار گذاشتم. عمو زیرومینه که با دوچرخه از سیلیگو می‌آمد ژاندارم‌ها را پشت‌سر گذاشت و به من رسید که از وحشت سرما را هم فراموش کرده بودم. ــ از چه داری فرار می‌کنی؟ چرا این طور می‌دوی و گریه می‌کنی؟ چه‌ات شده؟

ــ ژاندارم‌ها، ژاندارم‌ها!

ــ مگر... چه شده؟ کاری کرده‌ای؟

ــ نه! نه! کاری نکرده‌ام!

ــ خوب، پس از چه می‌ترسی؟

ــ همه چیز را می‌گیرند و می‌برند. مرا می‌گیرند و زندانی می‌کنند... یک بار آمدند خانه‌مان و نصف گوشتمان را بردند!

ــ چه داری می‌گویی؟ آن مال زمان جنگ بود. الآن فقط دنبال دزدها می‌گردند... بعد هم، من اینجام، کجا در می‌روی؟

عمو زیرومینه توانست قانعم کند که دست از فرار بردارم. با دوچرخه راهم را بست و پیاده شد. دستم را گرفت و مرا ایستاند. ژاندارم‌ها رد شدند و رفتند. شاید قضیه را فهمیدند و خوشبختانه نگاهی هم به پشت سرشان نینداختند و دور شدند. پیرمرد راهبان مرا به الاغ رساند که با استفاده از موقعیت روی جاده درازکشیده بود. با مشت و لگد حیوان را بلندکرد و ایستاند، بارش را مرتب کرد، مرا سوارکرد و به راه انداخت.

اما حیوان پیر می‌شد و روز به روز کارهای عجیب و غریب‌تری ازش سر می‌زد. پدرم خیلی زود به فکر حل مسأله افتاد. به بازار مال‌فروشی‌ها رفت تا الاغ جوان‌تری بخرد. پیش از رفتن عموکنستانتینو را صدا زد و گله و سگ و من را به دستش سپرد.

عمو کنستانتینو آدم خیلی خوبی بود. چهرهٔ برافروخته‌ای داشت و همیشه می‌خندید. سیگار برگش را از طرف روشنش توی دهنش می‌گذاشت (برای این که باد و باران خاموشش نکند و شب‌ها هم کسی نبیندش). قوی هیکل بود و خیلی شراب می‌خورد. روزی که آمد، بعد از آن که پدرم سفارش‌هایش را کرد، نزدیک غروب به آخور رفتیم تا گوسفندها را بدوشیم. من گله را جمع کردم و به آخور بردم، نرها و بره‌ها و میش‌هایی راکه نباید دوشیده می‌شدند جداکردم.

تاریکی از کوه‌ها پایین می‌آمد و همه چیز را در خودش غرق می‌کرد. قرص ماه در افق می‌درخشید و سایه‌های درازی از درخت‌ها و چیزها را روی زمین پهن می‌کرد. گوسفندها در حصار، آمادهٔ دوشاندن، نشخوار می‌کردند. در نسیم اول شب، بویی که از دهن گوسفندها بیرون می‌زد همه جا پخش می‌شد و بوهای دیگر را کنار می‌زد. عمو کنستانتینو پرچین حصار را بست، سطل به دست به آن طرف پرچین رفت. خم شد و سطل را وسط پاهایش گذاشت و روی لبه‌اش نشست، انگار که چهارپایه بود. باد پرصدایی از خودش بیرون داد. با خندهٔ من، صورت برافروخته‌اش در تاریک و روشن از هم باز شد. سرش را پایین انداخت. یکی از گوسفندها را گرفت، دست راستش را به طرف پستانش برد و با دو انگشت شست و اشاره به دوشیدن پرداخت.

من بیرون پرچین ایستاده بودم و صدای جهش شیر را که از نوک پستان بیرون می‌زد گوش می‌کردم. عمو کنستانتینو در حصار می‌گشت، گهگاهی دستش را با کف شیر نمدار می‌کرد و گوسفندها را یکی‌یکی می‌دوشید. با او به من خوش می‌گذشت و دوری بابا ناراحتم نمی‌کرد. شب‌ها کنار عمو می‌خوابیدم.

مرا خوب می‌پوشاند. بشکهٔ کوچک شرابش را مثل متکا زیر سرش می‌گذاشت. دراز می‌کشید و مرا به خودش می‌چسباند که گرم کند و سیگار برگش را می‌کشید. اغلب در سکوت کلبه با صدای غلغل آهسته‌ای از خواب بیدار می‌شدم. عمو کنستانتینو بود که بشکه‌اش را سر می‌کشید.

سرانجام بعد از سه روز دم غروبی از بالای کلبه چشمم به پدرم افتاد که با الاغ تازه می‌آمد. الاغی سیاه و درشت هیکل بود و پشم بلندی داشت، به کره اسب می‌مانست.

پاهای بلندی داشت و سوار شدنش برایم مشکل بود اما رام بود و سرکشی نمی‌کرد. چابک بود و دیگر می‌توانستم مطمئن باشم که مرکبم در وسط راه نمی‌ایستد و روی زمین دراز نمی‌کشد. حتی می‌توانستم روی جاده به تاخت بروم و از چوپان‌های دیگر جلو بزنم. حالا دیگر خرمان که پدرم اسمش را «رامک» گذاشته بود از همهٔ خرهای سیلیگو بزرگ‌تر و قوی‌تر بود. سوارش که می‌شدم احساس غرور می‌کردم.

با آن که دیگر «بزرگ» شده بودم و می‌توانستم سوار رامک بشوم و شیر را به سیلیگو برسانم هر روز به آبادی نمی‌رفتم. بابایم باید می‌رفت و به کارهایش می‌رسید، زن و بچه‌اش را می‌دید. این بود که اغلب بابا به سیلیگو می‌رفت. خلاصه این که تنهایی من هفته‌ای دو سه بار آن هم برای فقط یک ساعت قطع می‌شد. بقیهٔ مدت را با گوسفندها تنها می‌ماندم. آنها را به چرا می‌بردم. سگ‌ها پیشاپیش می‌رفتند و من پشت سرشان کوره‌راه‌ها و دره‌ها را از صدای نعره‌ها و فریادهایم پر می‌کردم، تا هم به خودم جرأت بدهم و هم روباه‌ها را بترسانم که به خصوص در روزهای بارانی در جستجوی غذا به دشت می‌آمدند و خیلی خطرناک بودند.

باران که می‌آمد زیر چتر مشمعی پناه می‌گرفتم و پابه‌پای گله که برای یافتن علف بهتر یا فرار از باد جابه‌جا می‌شد من هم چترم را به این طرف و آن طرف می‌بردم و رو به باد می‌گرفتم تا کولاک باران خیسم نکند. باران مثل سیلاب می‌بارید و روی چتر صدا می‌کرد. گوسفندها از باد به گودالی یا بوته‌زاری پناه می‌بردند و می‌ایستادند و سرهایشان را پایین می‌انداختند. من هم برای این که از تنهایی در بیایم یکی از ترانه‌های طرف‌های خودمان را سر می‌دادم و آوازم را با رنگ قطره‌های باران روی چتر هماهنگ می‌کردم.

سحر آمد گل خورشید وا شد
همهٔ دریا پر از موج طلا شد
عـــزیزم انـــتظارم کشت آخـــر
که کی دستم به سینه‌ات آشنا شد

آشوب طبیعت با همهمهٔ شاخ و برگ بادزدهٔ درختان و ضربه‌های تندر و باران ترانه‌ام را همراهی می‌کرد و به شکل آهنگ دل‌انگیزی درمی‌آورد و من به این صورت وقت می‌گذراندم. روز دراز بود و تنهایی ژرف خیلی زود بر همه چیز چیره می‌شد، و در حالی که طبیعت به گفتگوی پر سروصدایش با زمین و آسمان ادامه می‌داد و این بگومگو را با اژدر و تندر نقطه‌گذاری می‌کرد، یا آن را بر باد و آب و یخ می‌نوشت، من به چنان هم‌آهنگی با طبیعت می‌رسیدم که یکپارچه در این گفتگو حل می‌شدم. شرشر آب در بیشه و غرش رعد و باد تنها واژه‌هایی بود که می‌توانستم بشنوم و با آنها خوش بودم.

بعد که گله به راه می‌افتاد به دنبالش می‌رفتم و خودم را به زیر شاخ و برگ چتری درخت‌های چوب‌پنبه می‌رساندم که گاهی حالت سرپناه نفوذناپذیری را پیدا می‌کرد. تنه‌های خونی رنگ این درخت‌ها مثل برجی برافراشته بود و زیر شاخسارشان یک گله می‌توانست پناه بگیرد. در آنجا پاهایم را از سرما به زمین می‌کوبیدم و آواز دیگری سر می‌دادم.

چمن سبز است و بره در دویدن
خوش از بازی و هر سو واجهیدن
دل من خوش که از باغ نگارم
توانم گاهگاهی غنچه چیدن

اما در بدترین روزهای بارانی هم دیر یا زود خورشید از افق سر می‌زد

و هوا آرام می‌شد. مه از یال کوه‌ها پراکنده می‌شد و طبیعت دوباره به چشم می‌آمد. آن وقت زبان دیگری در در و دشت پیرامون جریان می‌یافت. آن بگومگوی تند طبیعت قطع می‌شد و هر آغلی به زبان خودش به حرف می‌آمد. عوعوی سگ، ضربه‌های تبری که هیزم می‌شکست، عرعر یک خر یا سروصدای گله.

گله‌های دور و بر یکی‌یکی از پناهگاه‌های طبیعی‌شان بیرون می‌آمدند. گوسفندها اندام‌هایشان را تکان می‌دادند تا خودشان را خشک کنند و همراه با بالاگرفتن کنسرت آشنای زنگوله‌هایشان به طرف علف‌ها می‌دویدند. این کنسرت را می‌شنیدم و حس می‌کردم، و بی‌آنکه خودم بخواهم آهنگ هر گله را از دیگری باز می‌شناختم.

در افق از دودکش همهٔ کلبه‌ها دود به هوا می‌رفت. چوپان‌ها خودشان را گرم می‌کردند و برای رویارویی با یک رگبار دیگر، با یک «خطابهٔ» دیگر طبیعت، آماده می‌شدند. در این دوره‌های آرامش میان دو توفان، در مهلتی که طبیعت بحث یخ و باد و برف را کنار می‌گذاشت، من با سگ به دیدن جویبارها و چشمه‌هایی می‌رفتم که اینجا و آنجا در زمین گل‌آلود به راه افتاده بود. در خیال خودم هر کدام از آنها را رودی مجسم می‌کردم. هر برکه و هر آبگیر و هر فرورفتگی زمین به نظرم دریا می‌رسید که تا آن زمان هنوز ندیده بودم و فقط از اشاره‌های جسته و گریخته و از گفته‌های این و آن به تصوری از آن رسیده بودم.

به این ترتیب، بعد از هر رگبار از این دره به آن تپه می‌دویدم تا تغییر شکل طبیعت را ببینم. در این گشت و گذار اغلب می‌ایستادم و گوش تیز می‌کردم، به این امید که در دل سکوت صدای شرشر تازه‌ای را روی علف‌ها بشنوم. به دو می‌رفتم تا جویبار تازه به راه افتاده را ببینم. تا دستم را در آن فرو ببرم و در همان حال که گذشتن آب را از لای انگشت‌هایم

حس می‌کنم خس و خاشاک همراه آن را در دستم نگه دارم. گشتن و یافتن آن رودخانه‌ها و دریاچه‌ها در چراگاهمان بزرگ‌ترین خوشی و سرگرمی من بود. اغلب با دیدن چراگاه‌های دیگری که رودخانه‌ها و دریاچه‌های بزرگ‌تری در آنها پیدا شده بود به آنها غبطه می‌خوردم. نمی‌توانستم به سراغ آنها بروم. اجازه نداشتم. قلمرو دشمن بود.

بدبختانه این گفتگو و بازی با طبیعت یکباره قطع می‌شد: سروکله بابا در افق پیدا می‌شد یا صدای خر از آمدنش خبر می‌داد. حضور او هر دومان را ساکت می‌کرد. من و طبیعت را لال می‌کرد. و هر کدامـمان در پیلهٔ سکوتمان فرو می‌رفتیم. پدرم به مانعی می‌ماند که ناگهان پیدا شده و به شاخک‌های دو حلزون در حال بازی کوبیده شده باشد. حلزون‌ها خودشان را جمع می‌کردند و در صدفشان پنهان می‌شدند تا در اولین فرصت با اولین رگبار سر بیرون بیاورند و روی علف نرم کنار برکه‌ها و جویبارهای چراگاه راه بیفتند. همان حضور پدرم کافی بود که مرا از دنیای خودم بیرون بکشد و به دنیای او ببرد، به سر کار برگرداند.

هرازچندگاهی پیش می‌آمد که دست از کار بکشیم. به خصوص وقتی که حال پدرم خوب نبود یا سرش درد می‌کرد. در این مواقع به دیدن چوپان‌های دور و بر می‌رفتیم. برای من تجربهٔ جالبی بود. فرصتی بود که با آدم‌های دیگر آشنا بشوم، به ماجراهای این و آن گوش بدهم. در یکی از این فرصت‌ها به کلبهٔ یک آخور خیلی بزرگ رفتیم.

از راه که رسیدیم هفت سگ به پیشوازمان آمدند. با چنان خشمی پارس می‌کردند که انگار صاحب‌اختیار همهٔ دنیا بودند. دمشان را لوله کرده بودند، موهای پشتشان سیخ بود و حنجره می‌درراندند. صاحب آغل تازه از آبادی رسیده بود و داشت بار اسبش را به زمین می‌گذاشت. سگ‌ها را آرام کرد و به رسم معمول به خوش و بش با پدرم پرداخت.

همدیگر را خوب می‌شناختند، و او در همان حال که با پدرم حرف می‌زد به کارش هم ادامه می‌داد. خورجین را از روی اسب برداشت و جلو سگ‌ها و نوکرهایش روی زمین گذاشت. آذوقه‌ای را که آورده بود بیرون کشید و به صورت سه تل کنار هم گذاشت: یکی برای خودش، یکی برای سگ‌ها، یکی برای نوکرها. بی‌اختیار متوجه تفاوت رنگ نان هر کدام از تل‌ها شدم.

نان خودش سفید بود، نان نوکرها از سبوس و جو، و نان سگ‌ها از سبوس. سرانجام ارباب به نوکری که از بقیه مسن‌تر بود اشاره کرد تا آذوقه را بردارد، و او در همان حال که دولا شده بود سعی می‌کرد ببیند چه خوراکی برایشان آورده است. چیزها را برداشت و به کلبه برد و میان آنها قابلمه‌ای را دید که پر از چیزی شبیه آش بود (بدون شک، مثل همیشه، پس‌ماندهٔ غذاهایی که در آبادی روز به روز روی هم ریخته بودند). قابلمه را روی سه سنگ اجاق گذاشت. در این حال، بقیهٔ کارگرها گونی‌ای را جلو آتش روی زمین پهن کردند و سرگرم تکه‌تکه کردن نان جو شدند. بعد تکه‌های نان را تل کردند. بعد از آن که محتوای قابلمه به جوش آمد نوکر مسن‌تر تکه‌های نان را برداشت و کم‌کم در آن ریخت.

من در آستانهٔ در کلبه ایستاده و به دیواری که آن را از باد در امان می‌داشت تکیه داده بودم و خواسته نخواسته آن صحنه را تماشا می‌کردم. بابا و صاحب آخور بیرون بودند و دربارهٔ گله و چراگاه بحث می‌کردند. گهگاه کارگرها شامشان را می‌چشیدند و نگاه‌های خوشحال گرسنه‌ای به هم می‌انداختند.

غذا که حاضر شد شاهد یک صحنهٔ پر از درماندگی و بیرحمی بودم. مرد مسن‌تر قابلمه را از روی آتش برداشت و به زمین گذاشت. ستونی از بخار از ظرف به هوا می‌رفت و به تیرکی می‌مانست که سقف کلبه روی آن

سوار باشد. همه دور قابلمه جمع شدند و منتظر ماندند تا غذا سردتر بشود، تا یکباره به آن حمله ببرند و غذای گرمی را که به ندرت نصیبشان می‌شد ببلعند.

ناگهان هر چهار نفر بلند شدند و به طرف قاشق‌هایی دویدند که در شکاف روی یکی از دیوارها فرو شده بود. بدبختانه معلوم شد که یک قاشق کم است. یک نفرشان بی‌نصیب ماند.

آنهایی که بخت یارشان بود و قاشق داشتند روی قابلمه خم شدند و کمی منتظر دوست بی‌قاشقشان ماندند. اما گرسنگی خیلی زود بر آنها چیره شد. مرد مسن‌تر قاشقش را در غذا فرو کرد و دو نفر دیگر هم که اتفاقی و به خاطر سرعت بیشترشان صاحب قاشق شده بودند از او پیروی کردند. ظاهراً فقط می‌خواستند غذا را بچشند، و مایل بودند صبر کنند تا رفیقشان قاشقی پیدا کند، اما خیلی زود این همه را کنار گذاشتند و یورش بردند. گرسنگی‌شان مثل جنونی ناگهانی بند پاره کرد. هر سه با هم دست به کار شدند، سرهایشان همگام با رفت‌وآمد قاشق پایین و بالا می‌رفت و با ولعی شدیدتر از معمول غذا را فرو می‌دادند، انگار که گرسنگی آن حس همدلی را که در آغاز برای رفیق بی‌قاشق داشتند سرکوب کرده بود و تحریکشان می‌کرد خوراک را پیش از آن که او قاشقی چیزی پیدا کرده باشد تمام کنند.

رفیق بینوا خواست با دست بخورد، اما غذا یا گرم یا آبکی بود و نمی‌شد آن را با دست برداشت. مرد بی‌قاشق که می‌دید گرسنگی بر ارادهٔ رفقایش غلبه کرده است و به زودی چیزی برای او باقی نخواهد ماند بیتابانه به هر طرف نگاه می‌انداخت تا قاشق گمشده را پیدا کند. گرسنه و سرگشته به خودش می‌پیچید، چشمان دریده‌اش را به هر طرف می‌دواند انگار که در اوج نومیدی می‌خواست با نگاهش قاشقی درست کند.

رفقایش روی قابلمه خم شده بودند و با سروصدا غذا می‌خوردند. خوراک را بی‌آن‌که بجوند یا مزه‌اش را حس کنند به سرعت فرو می‌دادند. انگار آنچه در دهنشان می‌گذاشتند در جا از هم وا می‌رفت. سروصدا و ولع دیگران مرد بی‌قاشق را بیشتر از خود گرسنگی رنج می‌داد و این به خوبی دیده می‌شد. به خودش می‌پیچید و بیتابی می‌کرد. این صدا آشفته‌اش می‌کرد و آزارش می‌داد.

اما ناگهان غریزهٔ مرد راه چاره‌ای پیدا کرد. درماندگی بی‌نصیبی (یک هفته یا یک ماه دیگر بدون غذای گرم سر کردن، گرسنه خوابیدن) انگیزه‌ای شد که مرد را واداشت در تکاپوی راه چاره نگاهی هم به بالای سقف بیندازد. چشمانش برقی زد، نگاهش به زنگولهٔ قراضه‌ای افتاد که از تیرک سقف آویزان بود، زنگوله‌ای کثیف و زنگ‌زده و آلوده به عرق و چربی تن گوسفندی که زمانی آن را به گردن داشت. قاشق درست شد. آنجا آویزان بود.

مرد با یک خیز نومیدانه به بالا جهید. زنگوله را با یک حرکت کند و سر و روی خودش و رفقایش را پر از غبار و دوده کرد. بی‌آن‌که به هیچ چیز دیگری فکر کند زنگوله را دیوانه‌وار در ظرف فرو برد که رفقایش آن را نیمه‌خالی کرده بودند (رفقایی که در آن لحظه همهٔ وجودشان دهن و قاشق و قابلمه بود). زنگولهٔ پر از آش را به دهن برد و آن را در یک نفس خالی کرد. غذا را گرم‌گرم فرو داد و زنگوله را دوباره به سرعت پر کرد تا از بقیه عقب نماند و به آنها برسد. این حرکت تکرار شد تا این که دیگر چیزی در ظرف نماند.

صدای ریشخند کارگرها که بلند شد ارباب هم به درگاه کلبه آمد و به تماشا ایستاد. او هم با حالتی ریشخندآمیز قهقهه زد، انگار می‌خواست قدرت خودش را نشان بدهد. خودش را خالق آن صحنه حس می‌کرد.

رو به پدرم کرد و گفت: «خنده‌دار است، نه؟» بابا هم ناچار خندید، هر

چند که شاید دلش به حال کارگری که با زنگوله آش خورده بود می‌سوخت. ارباب همین طور که می‌گفت و می‌خندید به گوشه‌ای رفت تا او هم غذایش را بخورد. بستهٔ خوراکش را باز کرد و یک بار دیگر دیدم که نانش سفید بود. نانی که خدمتکارهایش در آبادی با سلیقهٔ تمام پخته بودند. قاتقش برهٔ بریان بود. شیشهٔ بزرگی از شراب هم بیرون کشید و خوردنی‌های دیگری دورش چید و با حالتی آمرانه ما را به خوردن دعوت کرد. همان طور که رسم بود بساطش را جایی دور از نوکرها چیده بود. پدرم دعوتش را قبول کرد و در نتیجه من هم تکه‌ای از گوشتی را که آن آقا به من داد خوردم.

همچنان که غذا می‌خوردم نگاهم به نقطهٔ نامعلومی خیره شد. نان سیاه نوکرها جلو چشمم آمد و نگاه بهت‌زده‌ام آن چنان روی آن ثابت ماند که نان سفیدی را هم که در دست چپم گرفته بودم سیاه دیدم.

هفت سال داشتم. به عقیدهٔ پدرم باید یک چوپان کامل می‌بودم. دیگر نباید مثل گوسفند در حال نشخوار یا حیوانی که شکمش سیر و خیالش راحت باشد زیر آفتاب دراز می‌کشیدم یا در پناه بوته‌ها و درختچه‌ها لم می‌دادم. هنگامی که در حال نگهداری از گله نبودم باید خرده‌کارهای آخور را می‌کردم: پهن را از خوکدانی یا حصار گوسفندها بیرون می‌بردم، برای خانه هیزم دسته می‌کردم، یا سوراخ‌های پرچین دور چراگاه را می‌پوشاندم.

بدیهی است که هر کاری از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم. همیشه در حال کاری بودم از جمله به این خاطر که با پدرم نمی‌شد شوخی کرد و ادای کارکردن را درآورد، یا از زیر کار در رفت. در برگشت به چراگاه آنچه را که انجام داده بودم وارسی و ارزیابی می‌کرد. تقریباً همیشه موفق بودم. اما پدرها بیش از اندازه سختگیر بودند و می‌خواستند که بچه‌هایشان

هنوز هیچ نشده مرد شده باشند. می‌خواستند که به اندازهٔ یک مرد کار کنند و بهره بدهند. برای ولنگاری هیچ توجیهی نمی‌شد پیدا کرد. همهٔ کارهای آدم باید عاقلانه و مثل بزرگ‌ها می‌بود.

یک روز صبح، پدرم که داشت به سیلیگو می‌رفت مثل همیشه سفارش‌هایش را به من کرد و از جمله گفت که پهن حصار را جمع کنم و با چرخ‌دستی بیرون ببرم. سفارش‌کنان و فریادزنان به راه افتاد و همین که از نظرم پنهان شد خودم را آزاد حس کردم. «شاه» بادوروستانا شدم. واقعاً هم تا زمانی که او برنگشته بود همه کارهٔ آنجا من بودم. آن حس آزادی بیکران به من ابعادی غول‌آسا می‌داد! مثل یک غول که همهٔ اختیار طبیعت در دستش باشد غذای همیشگی‌ام را که نان و شیر و نمک بود خوردم. مثل یک شیر از کلبه بیرون زدم. آماده برای این که هر کاری را در یک چشم به هم زدن انجام بدهم و به کناری بگذارم.

به همهمهٔ گله گوش دادم. راحت و آرام بود و هیچ چیز غیرعادی وجود نداشت. گوسفندها آسوده می‌چریدند. می‌توانستم کارم را بکنم!

چرخ‌دستی را برداشتم و به طرف حصار رفتم. اما صدای نرم و خوش آهنگ نیکلاو (چوپانی که همان نزدیک ما در دویست متری کلبه‌مان کار می‌کرد) به گوشم رسید و سستم کرد:

بـــه دشت آواره‌ام از بـــیقراری
بـه دنـبال گـلی کـه دوست داری
گـــلی تـــا چـهره‌ات در آن بـبینم
فرامـوشم شـود شب‌هـای زاری

ترانه دو دلم کرد. نمی‌دانستم دستورهای بابا را انجام بدهم یا کار را ول کنم و به سراغ نیکلاو بروم. خیلی دلم می‌خواست پیش او بروم و

خوش و بش کنم و به آوازش گوش بدهم. بابا داشت سوار بر الاغ به تاخت به سیلیگو می‌رفت، پس من می‌توانستم هر کار که دلم می‌خواست بکنم و به هر جا که میلم بود پر بکشم!

گل وحشی، گل کوهی، گل خار
دلم تنگ است از بی‌مهری یار
از آن آغاز می‌دانستم ای کاش
که عشقش سایهٔ ابر است و دیوار

ترانهٔ نیکلاو به من بال داد و به پروازم درآورد. چرخ‌دستی را همان جا روی پهن ول کردم و در یک چشم به هم زدن فاصلهٔ دویست متری را که پوشیده از علف‌های نمناک بلندتر از قد خودم بود پشت سر گذاشتم. از روی دیوارچهٔ مرز چراگاهمان به آن طرف پریدم و خودم را به جلو آخور نیکلاو رساندم. سرگرم کار بود. مثل همهٔ «چوپان‌های خوب» با دلش می‌خواند و با کله‌اش کارهایش را انجام می‌داد. داشت حصار محل دوشیدن میش‌ها را جابه‌جا می‌کرد و به پرچین دور آغل می‌رسید.

مرا که دید گفت:

ــ به، گاوینو! چطور شد آمدی اینجا؟

ــ بابام رفت. امروز نوبت او بود که برود سیلیگو.

ــ آها... پس این طور.

از آن آغاز می‌دانستم ای کاش
که عشقش سایهٔ ابر است و دیوار

نیکلاو طبق معمول هم کار می‌کرد و هم می‌خواند. گوش دادن و یاد گرفتن آواز و شعرهایش کیف داشت.

ـ ببینم، مگر کار نداری؟ تعجب است که بابات هیچ کاری برات نگذاشته.
ـ چرا. باید پهن حصار را ببرم بیرون.
ـ خوب، پس زودتر برگرد و به کارت برس.

نوک کوه بلند دریای ستاره
شبانی می‌کنم دل پاره‌پاره
شبانی می‌کنم امیدم این است
که مهرم را به دل گیرد دوباره

برای من دیگر هیچ چیز وجود نداشت. نه دیوارچه‌ای نه پرچینی.

هر چه بود آن آواز بود! بردن پهن دیر نمی‌شد. در بدترین صورت مثل همیشه کتکی می‌خوردم. آب که از سر گذشت چه یک گز چه صد گز. دیگر عادت کرده بودم. همان چند لحظه خوشی غنیمت بود.

به این ترتیب نصف روز گذشت. گوشم به آواز نیکلاو بود و گذشت زمان را حس نمی‌کردم.

بدبختانه طرف‌های عصر سرم به شدت درد گرفت. نتوانستم سفارش‌های بابا را انجام بدهم. کوششی کردم، اما سردرد امانم نمی‌داد تا جایی که خودم را روی پهن‌ها انداختم. در پایان روز توانسته بودم فقط پنج شش چرخ پهن از حصار بیرون ببرم. طرف‌های ساعت پنج، صدای عرعر رسای رامک از دور به گوشم رسید. از ترس و درماندگی خشکم زد. کوشیدم کاری بکنم و دستکم در آن ربع ساعتی که مانده بود کاری از پیش ببرم. شقیقه‌هایم داشت می‌ترکید. و هنوز هیچ نشده اربابم از راه رسید.

بیهوده به خودم زحمت می‌دادم. به پدرم نشان می‌دادم که در حال کارم، اما از کار انجام شده خبری نبود. با نگاه تیز و نافذ و وحشت‌انگیزش در جا به «تقصیر» من پی برد. فهمید که تازه کار را شروع کرده‌ام.

ـ بیخود ادای کارکردن را در نیار! همین الآن که صدای الاغ را شنیدی دست به کار شدی.

ـ نه! نه!... خواستم کار کنم، اما سرم خیلی درد می‌کرد. نتوانستم. سردرد نمی‌گذارد کار کنم!

پدرم که می‌خواست به جانم بیفتد با شنیدن بهانهٔ سردردم قانع شد. به نظر رسید قضیه حل شده باشد. محمل سردرد ظاهراً توانسته بود با قانون بی‌چون‌وچرای چوپانی مقابله کند.

اما بعد که پدرم در نزدیکی غروب سری به نیکلاو زد بالاپوش مرا که با شنیدن صدای الاغ جا گذاشته و در رفته بودم آنجا دید و فهمید که من آنجا بوده‌ام. نیکلاو سعی کرد رفتن مرا به آنجا توجیه کند، اما گوش ارباب من به این حرف‌ها بدهکار نبود. توفان خشم و سرکوفت از اندرون پدرم زنجیر پاره کرد. بهانهٔ سردرد دیگر نمی‌توانست چیزی را توجیه کند، اصلاً وجود نداشت. پدرم نافرمانی مرا به نحوی که خودش دلش می‌خواست توجیه می‌کرد.

همچنان که بالاپوشم را به گرده‌ام می‌کوبید گفت: ـ به من دروغ گفتی. رفته بودی پیش نیکلاو. کار خیلی بدی کرده‌ای و باید تاوانش را پس بدهی.

ترکه‌هایی را که دم دستش بود برداشت و نعره‌کشان به من حمله کرد. همان طور که حیوان‌ها را می‌زد بی آن‌که ببیند به کجا می‌زند به جانم افتاد. از ترس جانم پا به فرار گذاشتم و سعی کردم از زیر ضربه‌هایش جاخالی کنم تا این که خشمش فرو بنشیند. اما او به دنبالم می‌آمد و بی‌وقفه کتکم می‌زد. پشت سر هم مثل دیوانه‌ها دور آخور می‌دویدیم.

در همان حال که می‌دویدم تا از زیر ضربه‌های او جاخالی کنم هر بار که می‌توانستم نومیدانه سر بر می‌گرداندم تا ببینم خشمش فرونشسته یا

نه. اما بدبختانه رعد و برق خشمش را همچنان دنبال خودم می‌دیدم. مثل یک سگ هار و دیوانه خودش را به من می‌رساند و باز مرا می‌زد. خشونت «تربیتی» مثل جن به جانش افتاده بود، هیچ چیز را نمی‌دید و فقط کتک می‌زد و بس.

دستهٔ ترکه را پی‌درپی به صورتم می‌زد. دستش آونگی شده بود که خشم آن را بالا و پایین می‌برد. هر بار که رو برمی‌گرداندم به صورتم می‌خورد. این «جنگ و گریز خونین» بیشتر از ده دقیقه در لابه‌لای بوته‌ها و سنگ‌های دور و بر کلبه ادامه یافت. این که بیش از معمول طول کشید دلیلی داشت که در آن وقت نمی‌فهمیدم. دلیلش این بود که از زیر کتک در می‌رفتم. نمی‌دانستم که باید می‌ایستادم و آن ضربه‌ها را تحمل می‌کردم. غریزه‌ام مرا وامی‌داشت که فرار کنم. مقررات تربیت چوپانی را نمی‌شناختم! به همین دلیل دچار این تناقض فاجعه‌آمیز شده بودم که هر چه بیشتر سعی می‌کردم از دست پدرم فرار کنم بیشتر خشونت او را تحریک می‌کردم و بیشتر کتک می‌خوردم.

سرانجام بعد از ده دقیقه کتک وقتی پدرم صورت خون‌آلود و چشم‌های سرخ و ورم کرده‌ام را دید توفان تربیتی‌اش فرونشست. باد آمد و در یک حرکت جادویی کولاک خشم را پس زد. هوا صاف شد و غرش‌های رعد خوابید. اما کار از کار گذشته بود.

در آن لحظه متوجهٔ وخامت قضیه نشد. رفت و مرا کنار تخته‌سنگی تنها گذاشت تا درهم شکسته و درمانده زار بزنم. نعره‌کشان بارانی از ناسزا نثارم کرد و به این ترتیب درسش را به پایان برد و رفت تا گاو را ببرد و بدوشد.

بعد از یک ربع ساعت در حالی که گاو را دنبال خودش می‌کشید از کنارم گذشت. نگاهی گذرا به من انداخت و با دیدن صورت ورم کرده و از شکل افتاده‌ام ترس برش داشت. شیر یک‌باره بره شد. غرشش بع‌بع شد.

نگران و دستپاچه پرسید: ــ چشمهات می‌بیند؟

با ترس گفتم:

ــ ها. می‌بینم! اما چشمهام... چشمهام می‌سوزد. خیلی درد می‌کند. صورتم هم می‌سوزد.

گاو را ول کرد و به دو به کلبه رفت و با تنتورید برگشت. روی زخم‌ها و خراش‌هایی که ضربه‌های پیاپی ترکه‌ها روی صورتم نشانده بود دوا مالید. بعد مرا با صورت آغشته به دارو ول کرد و به طرف پرچین رفت.

ــ نیکلا، هو! نیکلاووو!

ــ هه، آبرامو!

ــ بیا اینجا!

ــ چه شده؟!

ــ باید پسره را زود برسانم آبادی. زیاده‌روی کردم. چشمهاش... می‌ترسم چشمهاش طوری شده باشد. دیگر بعد از این با دستهٔ ترکه نمی‌زنمش. یک دانه ترکه یا کمربند بسش است.

ــ بالاخره فهمیدی!

ــ خواهشم این است که گاوم را بدوشی. گوسفندها را خودم صبح می‌دوشم. چشمت به آخور باشد زود برمی‌گردم.

پالان را روی رامک گذاشت. مرا لای بالاپوش و چند ژنده‌پارهٔ دیگر پیچید و به راه افتادیم.

ــ می‌بینی؟ چشمهات می‌بیند؟

ــ ها.

ــ چشم راستت را ببند. حالا می‌بینی؟

ــ ها.

ــ چشم چپت را.

ــ ها.

ــ نباید در می‌رفتی. وای به حالت اگر دفعهٔ دیگر از زیر تنبیه در بروی.

ــ من که نمی‌دانستم.

شب شده بود. تاریکی شب از کوه‌ها پایین آمد و هر دومان را که با درد و غصه به خانه می‌رفتیم در خودش غرق کرد.

در سیلیگو محشری به پا شد. مادرم به زحمت مرا شناخت. از لباسم فهمید که منم.

به گریه افتاد. گفت:

ــ چه کارش کردی؟ می‌روم پاسگاه، از دستت شکایت می‌کنم.

ــ می‌دانم. این دفعه تقصیر من بوده! اما حالا برو دکتر را صدا کن. بعد می‌بینیم چکار می‌کنیم. بدو... بدو برو دکتر را صدا کن!

مادرم گفت: «دکتر!» و شال سیاهش را روی سرش انداخت و به دو در تاریکی گم شد.

با دکتر رویو برگشت، همانی که ذات‌الریه‌ام را خوب کرده بود.

ــ چه شده؟

سؤالش بی‌جواب ماند. پلک‌هایم را با انگشت کنار زد و نگران و کنجکاو به چشم‌هایم نگاه کرد. انگار نفس راحتی کشید. گفت:

ــ خدا رحم کرده که چشم‌هاش طوری نشده. واقعاً رحم کرده. بقیه‌اش خودش خوب می‌شود. اما آخر چرا این کارها را می‌کنید؟ مگر دیوانه‌اید؟

مادرم گفت: ــ افتاده لای بوته‌های تمشک.

چون می‌دید که چشم‌هایم طوری نشده می‌خواست آبروی پدرم را حفظ کند.

ــ این حرف‌ها یعنی چه؟ این از کتک است، کتک!

باباکنار اجاق ایستاده بود. انگار می‌خواست از خجالت آب بشود و به

زمین برود. همان طور ایستاده بود و دم نمی‌زد و به سرزنش‌های دکتر گوش می‌داد.

ــ بچه‌هایتان را هم مثل اسب و الاغ با کتک و دگنک تربیت می‌کنید! فقط از چوب و چماق استفاده می‌کنید! تربیت بچه کار مشکلی است و با چماق و ترکه نمی‌شود، باید با زبان خوش باشد. آقا آبرامو، حقش این است که بروم و از دستت شکایت کنم. اما این کار را نمی‌کنم چون وضع شماها را می‌دانم و نمی‌خواهم برایتان قوز بالا قوز درست کنم. اما مواظب خودت باش و دیگر این کار را نکن!

دکتر رفت و پدرم را مثل سگ کتک خورده به جا گذاشت.

بعد، بابا کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

ــ خوب، من برمی‌گردم سر گله، کسی بالا سرش نیست.

از خانه بیرون رفت تا بیشتر از آن ناراحتی نکشد.

مادرم مرا به رختخواب برد و روی تشک و بالشی خواباند که رفته‌رفته فراموششان کرده بودم. زخم‌های صورتم هنوز می‌سوخت. در سکوت اتاق در حالت خواب و بیداری حملهٔ وحشیانهٔ پدرم دوباره به یادم می‌آمد. همین طور که سرم روی بالش بود بی‌اختیار دلم می‌خواست خودم را جمع کنم و سرم را بدزدم تا دستهٔ ترکه به صورتم نخورد و کورم نکند. خسته بودم و تنم درد می‌کرد. در حالی که سرم را هنوز از زیر ضربه‌هایی می‌دزدیدم که به سرم می‌خورد، خوابم برد.

صبح در حالت نیمه‌بیداری در کلبهٔ کنار آخور بودم. اما تعجب می‌کردم از این که چرا صداهای سپیده‌دم بادوروستانا به گوشم نمی‌رسید (صداهایی که در درگاه هنگامی که بابا گوسفندها را می‌دوشید می‌شنیدم). در رختخواب گوش تیز می‌کردم و پارس سگ‌ها و صدای زنگ گله‌های همسایه را نمی‌شنیدم. طبیعت نمی‌خندید. شانه‌به‌سرها

نمی‌خواندند. صدای آواز فاخته‌ها و زاغی‌ها نمی‌آمد. با این همه خودم را روی زیلوی کلبه حس می‌کردم. غلتی زدم، زخم‌های صورتم روی بالش کشیده شد و دردش واقعیت را به خاطرم آورد، ذهنم را به ماجرای شب پیش برگرداند. مادرم با یک فنجان شیر شکر زده به بالینم آمد.

ـ با این قیافه نباید از خانه بیرون بروی، آبروریزی می‌شود. تا خوب نشده‌ای باید توی خانه بمانی.

یک هفته در خانه نگهم داشت. نباید مایهٔ رسوایی شوهرش می‌شدم. اگر مردم وضعم را می‌دیدند آبرویمان می‌رفت. یک شب بابایم آزادم کرد. در تاریکی مرا به آخور برگرداند. هوای بادوروستانا زخم و ورم صورتم را خوب کرد و قیافهٔ اولم را به من برگرداند. روی گونه‌هایم فقط چند جای زخم باقی ماند که هنوز دیده می‌شود، و در دلم خاطرهٔ دردناکی که هنوز رنجم می‌دهد.

تا آن زمان پدرم انتظار نداشت که کار من هم تولیدی باشد. همین برایش بس بود که چشم‌هایم را باز کنم و با دقت ببینم او چکار می‌کند تا یاد بگیرم. حتی هنگامی هم که گوسفندها را می‌دوشید من بیرون می‌ایستادم و به صدای شرشر ریختن شیر در سطل گوش می‌دادم. اغلب جلو در حصار می‌ایستادم تا گوسفندها فرار نکنند. گله را همان طور که بابا یادم داده بود جمع می‌کردم و به حصار می‌بردم. حتی یاد گرفته بودم آنها را با صداهای مخصوصی به طرف خودم بکشانم. وقتی این صداها را در می‌آوردم، اگر خوب خورده بودند و شکمشان سیر بود می‌آمدند و پیش پایم می‌ایستادند. صدا و سوتم را می‌شنیدند و می‌آمدند و کنارم جمع می‌شدند. و در حال جویدن آخرین برگ‌های علف وارد حصار می‌شدند.

بابا دم در حصار می‌ایستاد و مثل هر روز آنها را با دقت می‌شمرد. گوسفندها به صورتی که برایشان عادت شده بود کنار هم قرار می‌گرفتند، انگار که هر کدامشان جای مشخصی داشتند. کنار هم و پشت پرچین قطار می‌شدند. همان طور که در همه جای جزیرهٔ ساردنی رسم بود حصار شکل بیضی داشت. زمانی که گوسفندها در آن جمع می‌شدند در وسطش فضایی بیضی شبیه خود پرچین خالی می‌ماند. پدرم در این فضا می‌نشست و گوسفندها را یکی‌یکی می‌دوشید. همیشه از تماشای نحوه قرار گرفتن گوسفندها و نشستن پدرم خوشم می‌آمد. در حال دوشیدن سرش را روی دم گوسفند تکیه می‌داد و بنا به رسم محلی کله‌اش را پی‌درپی به کون حیوان می‌کوبید. این تنها وسیله‌ای بود که نمی‌گذاشت گوسفند در سطل شیر خرابی کند.

سگ چند بار دور تل پشمی که از کنار هم قرار گرفتن گوسفندها در طول پرچین تشکیل می‌شد می‌چرخید و بعد می‌آمد و مقدار شیری را که حق هر سگ چوپانی بود می‌خورد. سپس می‌رفت و در گودی گرم و نرم میان دو گوسفندی که سوگلی‌اش بودند شاهانه لم می‌داد. من بیرون پرچین در سکوت می‌ایستادم و بوی نشخوار گوسفندها را می‌شنیدم و حرکت آرواره‌هایشان را تماشا می‌کردم: بالا و پایین رفتن لقمه را در گلویشان می‌دیدم. همیشه از شنیدن صدای آروغ‌های پرطنین و جهش شیر پستان‌هایشان به بدنهٔ سطل کیف می‌کردم. و صدای شرشر شیر که روی کف داغ می‌ریخت و سطح آن را در سطل لحظه به لحظه بالاتر می‌آورد. تا لحظهٔ دقیقی که می‌دانستم باید دبهٔ آویخته به پرچین را به بابا بدهم تا شیر را در آن بریزد.

اما از روزی که آن تنبیه دردناک را چشیدم دیگر نمی‌توانستم با خیال راحت کنار در حصار بایستم و از بوی نشخوار گوسفندها کیف کنم. پدرم

می‌خواست من هم به اندازهٔ خودم کار کنم. به گفتهٔ او، باید این را توی مخم فرو می‌کردم که از آن پس باید دو نفری کار می‌کردیم و من هم برای خودم چوپانی شده بودم. برای این هم که هیچ شکی باقی نماند درجا دست به کار شد و آخرین چیز مهمی را که یک چوپان واقعی باید می‌دانست یعنی شیر دوشیدن را یادم داد. کاری بود که باید حتماً بلد می‌شدم. یک سطل هم برای من تهیه کرد.

اولین باری که وارد حصار شدم گوسفندها پس‌پس رفتند و به همدیگر چسبیدند. می‌ترسیدند. مرا به عنوان شیردوش نمی‌شناختند و چندتایی‌شان حتی از بالای پرچین در رفتند. پدرم با تجربه‌ای که داشت توانست آنها را به حصار برگرداند و گوسفندها را آرام کند.

هشت سال بیشتر نداشتم. اما با شیوهٔ شیردوشی طرف‌های ما بچه‌ها هم می‌توانند این کار را بکنند. پدرم گوسفندی را که از همه رام‌تر و دوشیدنش آسان‌تر بود از گله بیرون کشید و مرا پشت آن نشاند. گفت که سطل را وسط پاهایم بگذارم و روی قسمت پایینی‌اش بنشینم. یادم داد چطور پستان را به دست بگیرم و فشار بدهم و برای این کار انگشتم را با آب دهن یا کف شیر خیس کنم.

کار آسانی نبود. روزهای اول نمی‌توانستم درست پستان را به دست بگیرم، گوسفند پس‌پس می‌آمد و مرا نقش زمین می‌کرد.

در اول‌های کار، در حالی که بابا همهٔ گله را می‌دوشید من به زحمت می‌توانستم یک چهارم سطلم را از شیر پر کنم، از جمله به این خاطر که شیر به بیرون از سطل می‌ریخت. یا روی کمر و پاچهٔ شلوارم می‌پاشید (که همیشه آلوده به شیر بود) یا روی زمین.

اما بعد از دو هفته، دیگر می‌توانستم آن گوسفند اول را درست بدوشم. این بود که پدرم یک گوسفند دیگر و بعد میش سومی را (که

دوشیدنشان راحت‌تر بود) به من سپرد، به این ترتیب رفته‌رفته خبره شدم و می‌توانستم هر تعداد گوسفندی را که نیرویم اجازه می‌داد بدوشم.

در اول‌های کار، منی که نه نیروی چندانی داشتم و نه چندان وارد بودم، گرفتار کلک‌ها و هوسبازی‌های گوسفندها می‌شدم. اغلب پیش می‌آمد که درست در زمانی که سطل پر از شیر شده بود و کف سفید به دهنه‌اش می‌رسید و می‌خواستم آن را به بابا نشان بدهم، گوسفند چموشی می‌کرد و پس‌پس می‌آمد، و با آن که می‌کوشیدم پستانش را محکم بگیرم و سرم را به پشتش بکوبم تا عقب نیاید، زورش به من می‌چربید و پا پس می‌گذاشت. تعادلم را از دست می‌دادم و نقش زمین می‌شدم. سطل برمی‌گشت و شیر خشتکم را خیس می‌کرد. با لگد یک گوسفند «دیوانه» کارم خراب می‌شد، اغلب بابا سر می‌رسید و با پس دست چند سیلی نثارم می‌کرد و مجبور می‌شدم با خشتک خیس دوشیدن را از سر بگیرم.

اما بدتر و خفت‌آورتر از همه زمانی بود که گوسفند توی سطل پشکل می‌انداخت و من نمی‌فهمیدم. به کار ادامه می‌دادم تا این که از رنگ سبز و بوی پشکل حل شده در شیر می‌فهمیدم چه خبر شده است. باید همهٔ شیر را بیرون می‌ریختیم. یک سطل شیر همسنگ یک روز کار یک کشاورز خیلی کارآمد بود. بابا از سر تقصیرم نمی‌گذشت. اغلب به طوری که نفهمد شیر را بیرون می‌ریختم و دوباره دست به کار می‌شدم. اما تقریباً همیشه متوجهٔ قضیه می‌شد. «امروز چه‌ات شده؟ این همه گوسفند دوشیده‌ای و از شیرشان خبری نیست... آها، توی شیرت ریده‌اند، احمق دست و پا چلفتی! این هم از کار امروزت!» بارانی از سیلی دنبالش می‌آمد. «بمیر! بمیر! خاک بر سر! از پس چند تا گوسفند هم بر نمی‌آیی... هنوز هم یاد نگرفته‌ای. صد بار گفتم: باید سرت را فشار بدهی روی دمش. اما

فکرت همیشه جای دیگر است.» اما سرنوشت اغلب انتقامم را می‌گرفت، گوسفندها توی سطل خودش هم پشکل می‌انداختند: او که همهٔ فکرش در همان حصار بود. هر بار که چنین چیزی پیش می‌آمد بی‌اندازه به او برمی‌خورد و دیوانه‌وار به جان گوسفند می‌افتاد. هر چه از دهنش در می‌آمد به گوسفند می‌گفت و سر و روی حیوان را با پشکل خودش آلوده می‌کرد.

همان طور که رسم بود گوسفندهای «هوسباز» را تنبیه می‌کرد. پاهای عقبشان را می‌گرفت، آنها را از پشت به زمین می‌زد و پایش را روی گردنشان می‌گذاشت و فشار می‌داد. «می‌کشمت! مرا نمی‌توانی دست بیندازی حیوان کثیف!»

صحنهٔ جالبی بود. من همین طور که به گوسفند خودم تکیه داده بودم از خنده غش می‌کردم. البته طوری می‌خندیدم که پدرم نفهمد، زمانی می‌خندیدم که او چنان سر گوسفند داد می‌زد که انگار آنها هم زبان ما را می‌فهمیدند. نباید پدرم خنده‌ام را می‌دید، چون به نظر او من هم باید از دست حیوان عصبانی می‌شدم. برای همین بود که سرم را در پهلوی گوسفند فرو می‌کردم، چون اگر خنده‌ام را می‌دید به جان من هم می‌افتاد.

اما حقش بود. دیگر در آن روز نمی‌توانست به من چیزی بگوید، حتی اگر برای من هم مسألهٔ مشابهی پیش می‌آمد. دیگر در آن روز می‌توانستم راحت شیرم را بدوشم. به این ترتیب، گاهی پیش می‌آمد که گوسفندها در شیر هر دومان پشکل می‌انداختند، و هر دو سعی می‌کردیم بی‌سروصدا قضیه را رفع و رجوع کنیم. ولی گاهی هم پدرم طاقت نمی‌آورد و می‌گفت: «ناکس‌ها، امروز کار هر دومان را ساختند. این همه شیر حرام شد!»

می‌توانستم شیر بدوشم، یک چوپان کامل شده بودم. فقط باید صبر می‌کردم تا رشد کنم و طبیعت به من نیروی بیشتری بدهد. زندگی بی‌خیالی‌ام برای همیشه پایان گرفته بود.

تا آن زمان کاری به کارهای کشاورزی نداشتم و پدرم دست به کار آموزشم در این زمینه شد. پیش از هر چیز بیل زدن زیتونستان و موستان را یادم داد. به اقتضای شرایط، آموزشش از هر زمان دیگری تندتر و توفانی‌تر بود. خودش دیوانه‌وار بیل می‌زد و پیش می‌رفت، دلش نمی‌خواست حتی یک لحظه دست از کار بکشد و خودش را معطل آموزش من کند. فقط گاه به گاهی به طور خیلی گذرا به من یاد می‌داد که چطور بیل را به دست بگیرم.

ـ دست راستت را می‌گذاری جلو، دست چپت را می‌گذاری عقب. دست چپت را این طوری حرکت می‌دهی... آها؛ دسته را پایین می‌گیری تا بتوانی کلوخ‌ها را خوب برگردانی. قلقی دارد که رفته‌رفته یاد می‌گیری.

درس را حداکثر دو یا سه بار تکرار می‌کرد. بعد باید خودم یاد می‌گرفتم. باید با ترس و مراقبت نگاهش می‌کردم و شگردهای کار را بلد می‌شدم. همان طور که شیردوشی و چیزهای دیگر را یاد گرفته بودم. و علیرغم آن که درس‌هایش خیلی سریع بود به زودی بیل زدن و برگرداندن کلوخ‌ها را به خوبی بلد شدم. پدرم در زمان کوتاهی با شیوهٔ آموزش تند و سریع و بی‌چون و چرایش آنچه را که یک کشاورز باید می‌دانست به من آموخت. هنگامی که موها را هرس می‌کرد دنبالش می‌رفتم و شاخه‌های چیده شده را جمع و دسته‌دسته می‌کردم و در گوشه‌ای روی هم می‌چیدم. در دورهٔ پیوند باید پابه‌پای پدر می‌رفتم و پیوند زدن موها و گلابی‌های وحشی را نگاه می‌کردم. در همین حال به او کمک هم می‌کردم و جعبهٔ ابزار را (که چیزی شبیه لاوک و از تنهٔ چوب‌پنبه بود) در دست

می‌گرفتم. وسایل پیوند زدن یعنی باریکه‌های کهنه، تیغ، گل و نی در این جعبه بود و من باید خودم می‌فهمیدم که پدرم هر بار کدام آنها را می‌خواهد، بی‌آن‌که او چیزی بگوید.

از سپیدهٔ سحر تا دم غروب کار می‌کردیم. یک نفس. هنگامی هم که باران‌های زمستانی و برف نمی‌گذاشت آدم روی زمین کار کند و کشاورزها در آبادی‌هایشان می‌ماندند و شراب می‌خوردند و وقت می‌گذراندند بابا دست از کار نمی‌کشید و به قول خودش مثل گربه روی خاکستر لم نمی‌داد. همیشه کاری پیدا می‌کرد. «برویم سری به مرزها بزنیم. شاید باد دیشب بوته‌های پرچین را از جا کنده باشد. گوسفندهای همسایه می‌آیند و علف‌هایمان را می‌خورند. پاشو برویم. تو از آن طرف برو، من از این طرف.»

ــ خیلی خوب. در «سنگه ریزه» به هم می‌رسیم. مثل آن دفعه.

اما اغلب در نیمه‌های راه بودم که صدایم می‌کرد.

ــ گاوینو هو! گاوینو هو!

ــ هو.

ــ بیا اینجا. دیوار ریخته. باید درستش کرد.

ــ اهه، خیلی هم ریخته.

ــ مال باران دیشب است. زود باش. بجنب.

اما این کارها برای او کار نبود. چیزی تولید نمی‌کرد. تصادف بود.

در این مواقع تنها چیزی که برای او به معنی کار بود و تولید به حساب می‌آمد تنها کاری بود که می‌شد در آن شرایط کرد: یعنی انداختن درخت‌های بیشه و بیرون کشیدن ریشه‌هایشان.

ــ همین که باران افتاد ابزارها را برمی‌داریم و می‌رویم و آن درخته را می‌اندازیم. بیخود اینجا کز نکنیم. بیرون که برویم کار می‌کنیم و بدنمان حرکت می‌کند و خونمان به گردش می‌افتد.

به خاطر روحیهٔ پرتحرک و پرکار پدرم خیلی زود هیزم‌شکن خبره‌ای شدم، پیش از آن که بتوانم تبر را درست در دستم بگیرم.

در آغاز درخت انداختن برایم جالب بود. از دیدن این که با آن بلندی و سرفرازی به زمین می‌افتادند خوشم می‌آمد. پدرم همهٔ تجربه‌ای را که در این زمینه داشت به کار می‌گرفت. تبر به دوش می‌گشت و مناسب‌ترین درخت را انتخاب می‌کرد. پیش از شروع به کار هم می‌دانست که درخت را باید از کدام طرف ببرد. با این همه، برای این که خوب مطمئن باشد، در حال بریدن مدام چشمش به ساقه‌ها و تنهٔ درخت بود. با دقت برآورد می‌کرد که درخت از کدام طرف خواهد افتاد. با این حساب، برش کوچکی را در طرفی از تنهٔ درخت که می‌دانست رو به آن خواهد افتاد به وجود می‌آورد. بعد به طرف دیگر می‌رفت و آن را به ترتیبی می‌برید که هنگام افتادن آسیبی نزند. من به دقت این عملیات را نگاه می‌کردم. بابا با تبر به جان درخت می‌افتاد. هر بار که دست از کار می‌کشید تا نفسی تازه کند اگر لازم می‌دید چیزهایی به من یاد می‌داد. «درخت انداختن کار ساده‌ای نیست! اولین چیزی که باید بدانی این است که به کدام طرف مایل است. کدام طرف می‌افتد. همیشه باید از طرف دیگرش تبر بزنی تا موقع افتادن خطری نداشته باشد!...» تق! تق! تق! تبرش روی تنه فرود می‌آمد و تکه‌های چوب را به هر طرف پرتاب می‌کرد.

ـ یک بار عمو فوریکو آمده بود اینجا هیزم جمع کند... می‌خواست یک گاری هیزم ببرد. عقلش درست کار نمی‌کرد، ناشی هم بود. فوری رفت سراغ درختی که اربابش نشانش داده بود. همین طور خرخری، بدون این که نگاه کند ببیند درخته کدام طرف می‌افتد. شاید هم اگر نگاه می‌کرد نمی‌فهمید. از بخت بدش درخته هم راست راست بود، کار هر کسی نبود. حتی اگر هم عقلش می‌رسید نمی‌توانست از پسش بر بیاید،

درست از همان طرفی که نباید می‌رفت دست به کار شد. از آن آدم‌های کله‌شق هم بود، از آنهایی که وقتی کاری را شروع کردند دیگر بر نمی‌گردند، حتی اگر اشتباه کرده باشند. از همان دور، از کنار زیتون‌ها، متوجهٔ اشتباهش شدم. داد زدم: فوریکو هوا! از آن طرف ببر. از آن طرف! اما گوشش بدهکار نبود. همین طور تبر می‌زد. زد و زد تا این که یک دفعه دید درخت دارد می‌افتد روی سرش. بعد هم، مردکهٔ الاغ، به جای این که عقب برود یا به فرار گذاشت، آن هم در همان طرفی که درخت داشت می‌افتاد. درخته امانش نداد و افتاد روی سرش. به دو رفتم سراغش، آن بالای تپه بودم، به دو رفتم. با رفیقش که از خودش هم خرتر بود کمک کردیم و بیرونش کشیدیم. بیهوش شده بود. انداختیمش توی گاری و بردیمش سیلیگو. حالش خراب بود. چند جاش شکسته بود و بعد سه روز هم مرد، بدبختانه. بله، خیلی باید مواظب بود، خیلی. باید با کله کار کرد، نه از روی شکم. من، الآن می‌دانم این درخت کدام طرف می‌افتد. محاسبه کرده‌ام. آن شاخه‌ها را می‌بینی؟ هان؟ سنگینی درخت را می‌کشند آن طرف. بعد هم، باید تنهٔ درخت را خوب دید و بررسی کرد. البته، خیلی وقت‌ها هم هست که می‌شود فهمید درخت کدام‌ور می‌افتد. آن وقت باید مواظب بود. همین که دیدی درخت می‌لرزد، شاخه‌ها و نوکش می‌لرزد، باید مواظب خودت باشی. اگر دیدی درخت دارد رویت می‌افتد باید جاخالی کنی. مثل دیوانه‌ها در نرو. کار عمو فوریکو را نکن. درخت خیلی سریع می‌افتد و اگر از طرف عوضی بدوی همان بلایی به سرت می‌آید که به سر او آمد.

بی‌آنکه دست از کار بکشد به درسش ادامه می‌داد. من بیصبرانه منتظر بودم که درخت بیفتد، که صدای به زمین خوردن و شکستن شاخه‌های زیرش بلند بشود. بی‌حرکت اما هوشیار می‌ایستادم تا این که پدرم آخرین

ضربه را می‌زد. بلوط تکان می‌خورد، نوکش می‌لرزید و با همهٔ سنگینی به زمین می‌افتاد. بعد از افتادنش من هم با تبر و داسچه دست به‌کار می‌شدم و شاخه‌های نازک‌تر را می‌بریدم.

بعد از آن که درخت از شاخ و برگ پاک می‌شد تنه و شاخه‌های اصلی‌اش را می‌بریدیم و برای این کار از اره استفاده می‌کردیم.

کار با اره نیرو و مهارت می‌خواست و کار ساده‌ای نبود. بازوها باید با حرکتی موزون و دقیق و هندسی عمل می‌کرد تا چوب به خوبی بریده شود. با هر مشقتی که بود اره می‌کردم تا مبادا پدرم دوباره به خشم بیاید و به جانم بیفتد.

هنوز هم تقریباً هیچکس به زمین ما نمی‌آمد. چوپان‌های بینوای همسایه همهٔ فکرشان پی یک لقمه نان بود و فرصت نداشتند که برای خوش و بش پیش ما بیایند.

از این گذشته، به دلایل بدیهی، تقریباً با همه بد شده بودیم. با همسایه‌ها کمابیش دشمن بودیم. شب‌ها کمابیش همه سعی می‌کردند از چراگاه دیگری بدزدند، گوسفندهایشان را وارد زمین دیگری می‌کردند. روزها، در حال چراندن گوسفندها، واکنش‌ها و پیامدهای این کار را از زبان این و آن می‌شنیدم. با هم یکی به دو می‌کردند و به هم ناسزا می‌گفتند. همدیگر را تهدید می‌کردند و برای هم خط و نشان می‌کشیدند.

به این ترتیب، روزهایشان با خشم و کینه می‌گذشت و شب‌هایشان با بیخوابی؛ تفنگ به دست بیدار می‌ماندند یا در طول پرچین پاس می‌دادند تا کسی به چراگاه یا گله‌شان دست درازی نکند. شبها هر کسی منتظر می‌ماند تا حریفش در این مسابقهٔ پایان‌ناپذیر و خردکنندهٔ بیخوابی و خستگی از پا بیفتد و خوابش ببرد تا بشود گوسفندها را به چراگاه او برد.

روزها به کارهای کشاورزی می‌رسیدند تا نیازهای خانه‌شان را برآورده کنند. وقت نمی‌کردند به آبادی بروند. آنهایی که مالک چراگاه و گله‌شان بودند گهگاهی می‌توانستند به خودشان اجازه بدهند که در روز سری به خانه بزنند. چوپان‌های اجاره‌دار یا اجیر هر پانزده بیست روز یک بار به آبادی می‌رفتند، آن هم اگر ارباب خوبی داشتند. تقریباً همه‌شان عزب بودند. وقت این را نداشتند که با دختری آشنا بشوند و دلش را به دست بیاورند.

آنهایی که بعد از مدت‌ها دردسر و گرفتاری موفق می‌شدند زن بگیرند به طور خیلی گذرا از زن‌هایشان استفاده می‌کردند. برای چند دقیقه خوش و بش گذرا با زنشان مجبور بودند گله را به حال خودش ول کنند. آنهایی که مالک بودند می‌توانستند به خودشان اجازه بدهند که هفته‌ای یک بار سری به اتاق خوابشان بزنند و چند دقیقه‌ای خوش باشند. با ریش بلند و ژولیده راهی آبادی می‌شدند.

عمو آنتونیکو که گله هم مال خودش بود هرازگاهی که فرصت می‌کرد به سیلیگو برود آخور را می‌گذاشت و با عجله به راه می‌افتاد. پاهایش را به شکم الاغش می‌کوبید و با گره‌های نوک افسار به سر و گردن حیوان می‌زد. الاغ بینوا مجبور می‌شد با شتاب هر چه بیشتر بتازد تا صاحب برافروخته و بیتابش را به مقصد برساند. در نیمه‌های راه سرعتش همچنان رو به اوج بود و در کیلومتر آخر به صورت تاختی مهارناپذیر در می‌آمد. به خانه می‌رسیدند. عمو آنتونیکو از خر پایین می‌پرید و افسار حیوان خسته و عرق کرده را که نفس‌نفس می‌زد و بارش هنوز رویش بود به حلقه می‌بست و می‌رفت. وارد خانه می‌شد و زنش را صدا می‌زد. در آن چند لحظهٔ خوش و بش دنیا و مافیها نابود می‌شد: گوسفندها و گوسفنددزدها و چراگاه و حصار از ذهن عمو ناپدید می‌شدند. گردبادی بلند می‌شد و در

اتاق زوزه می‌کشید. برف و تگرگ و کولاک می‌شد. طبیعت زنجیر پاره می‌کرد و بعد هوا صاف می‌شد. توفان گذشته و رفته بود و گوسفندها و الاغ با بار دبه‌های شیر و دسته‌های هیزم و خورجین دوباره پیدا می‌شدند: «حیوان بینوا!... پالانش را باز نکردم!... شیر!... هیزم!... چیزیم را ندزدیده باشند!»

راضی و آسوده، با صورت گل انداخته می‌رفت و بار خر را پیاده می‌کرد، در حالی که اغلب رهگذرها زیر لب لیچار بارش می‌کردند: الاغ با بار به حلقه بسته مفهومی داشت که هر رهگذری می‌فهمید. حالش که جا می‌آمد ریش انبوهش را می‌تراشید و خودش را آدمی حس می‌کرد. پاک و پاکیزه، با روحیهٔ عالی و فکر باز، آماده برای هر کاری.

عمو آنتونیکو استثنا نبود. این بدبختی را همهٔ چوپان‌ها داشتند. عمو دیدیا هم همین کار را می‌کرد. هر بار که فرصت رفتن به آبادی پیدا می‌شد گله را به حال خودش می‌گذاشت و الاغش را سوار می‌شد و به تاخت می‌رفت. او هم، هر بار که به خانه می‌رسید وسوسه چنان به جانش افتاده بود که نمی‌توانست حتی بار حیوان را پیاده کند. مثل برق و باد وارد خانه می‌شد و به سراغ زنش می‌رفت. گازش می‌گرفت. چنان محکم بغلش می‌کرد که انگار می‌خواست خفه‌اش کند. کورکورانه و بیتابانه سعی می‌کرد لباس‌های خودش را هر چه سریع‌تر دربیاورد، با حالتی که انگار همه لباس هایش یک تکه بود. با کفش‌های گل گرفته و شلوار پایین پا جمع شده روی تخت می‌پرید. اغلب حتی نمی‌خواست با یکی دو قدم خودش را به تخت برساند بلکه از دور و از بالای پایهٔ تخت روی آن شیرجه می‌زد...

......

اما داستان چوپان‌های اجیر و آن‌هایی که زن نداشتند داستان دیگری

بود. تنهایی و خلوت بیشه‌ها و سکوت گله. همچنین، در آن زمان دربارهٔ چوپان‌های اجیری که سنشان در حدود هجده سال بود این رسم وجود داشت که ارباب دستکم سالی یک بار آنها را به خانه‌های بدنام ببرد. به این ترتیب برای ماه‌ها خلوت تنهایی این چوپان‌ها میان گله و بوته‌ها خوراکی ذهنی پیدا می‌شد.

از چوپان‌های دیگر داستانی شنیده بودم که عجیب بود اما حقیقت داشت. ارباب یکی از چوپان‌های محل به او قول داده بود که او را برای خوشگذرانی به ساساری ببرد، اما به دلیل این که وقت نداشت یا نمی‌خواست پول خرج کند پیاپی امروز و فردا می‌کرد. چوپان بینوا هم دست بردار نبود، هر ماه می‌گفت:

ـ عمو آنتو! کی مرا می‌برید آنجا؟ هان؟... قول داده بودید که...

تا این که روزی اربابش گفت:

ـ خیلی خوب، خیلی خوب، این یکشنبه می‌رویم.

سرانجام رفتند. چوپان بینوا اولین بارش بود. بعد که برگشتند، چوپان‌های جوان‌تر که آنها هم بیصبرانه منتظر نوبتشان بودند خودشان را به آن یکی رساندند و سؤال‌پیچش کردند تا ببینند رفتن به شهر چه مزه‌ای دارد.

ـ خوب. جوماری، خوش گذشت؟ بگو ببینیم چه جوری است؟

ـ خیلی جالب! فکرش را بکنید: بدون دم!

......

اشراف محلی از دوری چوپان‌ها از خانه‌هایشان سوءاستفاده می‌کردند و به سراغ زن‌های آنها می‌رفتند. این خان‌های سیری‌ناپذیر، که پدرانشان به موجب قانون‌های ارضی سال‌های ۱۸۲۴ تا ۱۸۴۸ بزرگ‌ترین زمین‌دارهای منطقه شده بودند، همان کسانی بودند که همیشه

زمین‌هایشان را به چوپان‌ها اجاره می‌دادند. اینها خودشان را به همه کس سر می‌دانستند و هر کار دلشان می‌خواست می‌کردند. در حالی که حتی نمی‌دانستند زمین‌هایشان کجا قرار دارد و چه شکلی است، سال به سال سه چهارم محصول آنها یا حق اجاره‌ای معادل آن را دریافت می‌کردند بی‌آنکه کوچک‌ترین زحمتی کشیده باشند. انبارها و بالاخانه‌هایشان پر از گندم و پنیر و آذوقه بود و کاری جز خوشگذرانی نداشتند. و در حالی که دهقان‌ها و چوپان‌ها در کشتزار و مزرعه سرشان به کار گرم بود خان‌های زنباره از زن‌های آنها سوءاستفاده می‌کردند، مثل روباهی که به مرغدانی بی‌حفاظ حمله کند.

برخلاف چوپان‌ها و دهقان‌ها خان‌ها همیشه صورت تیغ انداخته و دست‌های نرم و پاکیزه داشتند، تنشان بوی پشکل و پنیر نمی‌داد. و با موقعیتی که داشتند به راحتی می‌توانستند مزاحم زن‌های چوپان‌های زیردستشان بشوند. حتی اغلب تهدید و گروکشی می‌کردند.

ـ اگر سر عقل نیایی شوهرت سال آینده بی‌زمین می‌ماند. زمین را می‌دهم به کس دیگر...

چند نفری از خان‌ها جمع بودند. یکی‌شان، دن یوآنه، برای این که پیش بقیه خودی نشان بدهد به نوکرش می‌گفت:

ـ آهای، آنتو!

ـ بله، ارباب. بفرمایید.

ـ زن فلانی را که می‌شناسی.

ـ بله ارباب، چه زنی هم!

ـ می‌روی به‌اش می‌گویی که باید یک کیسه باقلا به‌اش بدهم. اصلاً خودت باقلا را برایش ببر. بعد من می‌روم پیشش.

نوکر می‌دانست چکار کند. به هر ترتیبی که بود کیسه‌ای باقلا یا گندم

برای زن بینوا می‌برد که تقریباً همیشه هم کمبود آن را داشت و نمی‌دانست شکم بچه‌هایش را چطور سیر کند. با این بهانه، دن یوآنه به سراغ مرغدانی بی‌محافظ می‌رفت. از همان دانی هم بهره می‌گرفت که شوهر خود زن کاشته بود...

یکی از انگیزه‌های همیشگی پدر من این بود که سری توی سرها دربیاورد: سعی می‌کرد اندوختهٔ خانواده را بیشتر و بیشتر کند و کار زیتونستانی را که شروع کرده بود به پایان برساند. به همین دلیل همیشه شکایت داشت از این که باید وقت زیادی را برای رفتن به سیلیگو و آوردن آذوقه تلف کند. به نظرش تنها راه چاره این بود که مثل قدیم زن و بچه‌اش را به سر گله ببرد، یعنی همان کاری را بکند که پدر و عموهایش در گذشته‌ها می‌کردند.

تصمیمش دهن به دهن گشت و خیلی زود در همهٔ آبادی پخش شد. خویشاوندان و آشناها هم خیلی تعجب کردند و هم ناراحت شدند. سکونت خانواده در کنار آخور رسمی قدیمی بود که در همان سال ۴۹ هم در سیلیگو و اطرافش منسوخ شده بود. چوپان‌ها به هر زحمتی که بود ترتیبی می‌دادند که زن و بچه‌شان در آبادی بمانند تا بچه‌ها بتوانند به دبستان بروند. در آن زمان تعداد خانواده‌هایی که از این رسم همگانی پیروی نمی‌کردند و بیرون از آبادی بسر می‌بردند هشت یا نه تا بود. بیشتر اینها هم یا غربتی بودند و یا از مناطق دور از کنارهٔ دریا آمده بودند.

از این‌رو بدیهی بود که تصمیم پدرم نمی‌توانست خوشایند اهالی سیلیگو باشد. خویشاوندان نزدیک‌تر پدرم را به باد انتقاد و اعتراض گرفتند.

آخر از همه پدر مادرم سعی کرد پدرم را از تصمیمی که گرفته بود برگرداند. مثل خیلی دفعه‌های پیشتر به بادوروستانا آمد. اما آن بار نه برایم قصه گفت و نه چیزهای خنده‌داری را تعریف کرد که عادت همیشگی‌اش بود:

ـ آمده‌ام چاهی را که بابات کنده ببرم!

ـ چاه را می‌خواهی ببری؟ پس ما چکار کنیم... نه دروغ می‌گویی! کجا می‌خواهی ببریش؟

ـ می‌گذارمش توی خورجینم و می‌برمش به مونته رویو، آن بالا، می‌بینی؟

ـ اما چاهش عمیق است. نمی‌توانی درش بیاری. اگر راست می‌گویی نشان بده ببینم.

ـ با کلنگ می‌کشمش بیرون.

اما آن روز هیچ از این چیزها نگفت. معلوم بود که برای کاری غیرعادی آمده است. پا به پای پدرم شروع به کار کرد. انگار نه انگار. اما در حال کار رفته‌رفته سر بحث را باز کرد.

ـ شنیده‌ام که می‌خواهی زنت را بیاری سر آخور. یکدفعه چه‌ات شده؟ به زنت بدگمان شده‌ای؟ فکر نکنم دلیلت این باشد.

بابا چند لحظه‌ای دست و پایش را گم کرد و ساکت ماند، به جای این که چیزی بگوید با آهنگ تندتری به کار پرداخت. بعد با همان تندی همیشگی‌اش گفت:

ـ خوب، بله. همین طور که می‌بینی اینجا کار زیاد است. نمی‌توانم وقتم را تلف کنم و هی به آبادی بروم و برگردم. پسره هم هنوز کوچک است. همه‌اش نمی‌تواند با نان و پنیر سر کند. خودم هم، اگر زنم اینجا باشد، راحت‌ترم. بیشتر کار می‌کنم. او هم می‌تواند در بعضی کارها کمکم

کند. گاوینو دیگر بزرگ شده. نه سالش شده و می‌تواند در کارهای روی زمین کمکم کند. فیلیپو را می‌گذارم سر گله که دیگر شش سالش شده. خلاصه، اگر زن و بچه اینجا باشد وضع عوض می‌شود. همه سر زمین‌اند و همه کار می‌کنند. مسأله فقط همین است. هر کس باید به اندازه‌ای که می‌خورد کار کند.

پدرم تند و عصبی حرف می‌زد. سعی می‌کرد بر ناراحتی و دستپاچگی خودش چیره بشود و از خودش صلابت بیشتری نشان بدهد. تندی لحنش مرا به یاد صحنهٔ حرف زدنش با خانم معلم در چهار سال پیش انداخت. پدربزرگ یک لحظه جا خورد. ماند که چه بگوید. انگار خلع سلاح شده بود. گیج ماند و نتوانست چیزی بگوید. سکوت. لای دو ردیف تاک، آهنگ کار به شدت بالا گرفت. تنها از این راه بود که هر دوشان می‌توانستند بر ناراحتی‌شان غلبه کنند. بیل‌ها تند و تند در زمین فرو می‌رفت و بالا می‌آمد و کلوخ‌ها را برمی‌گرداند و دوباره زمین را می‌شکافت.

یکباره پدربزرگ سکوت را کنار گذاشت و دست به حمله زد. قد راست کرد. دستهٔ بیل را به کمرش تکیه داد و پرخاشگرانه گفت:

ـ رفت‌وآمد و وقت تلف کردن یعنی چه؟ تو که در هر حال باید برای بردن شیر و آوردن آذوقه به سیلیگو بروی. زنت هم که اینجا باشد باید این راه را بروی و بیایی. بهانهٔ بیخودی نیار. تو حق نداری و نباید از زن و بچه‌ات آن طور که فقط خودت دلت می‌خواهد استفاده کنی. باید منافع خانواده‌ات را هم در نظر بگیری. باید کاری را بکنی که همه می‌کنند. خجالت دارد. آبروی آدم می‌رود. تو داری آبروی خانواده را به باد می‌دهی. خجالت بکش! می‌خواهی کاری را بکنی که زمان پدر و پدربزرگت رسم بود. الآن دیگر موقع این حرف‌ها نیست. الآن مدرسه هست و بچه‌هایت باید درس بخوانند.

ـ مدرسه! مدرسه! اول باید شکم را سیر کرد. نمی‌توانم همه‌شان را بگذارم مدرسه. اگر یکی‌شان را بگذارم بقیه هم دلشان می‌خواهد و نمی‌توانم همه‌شان را بگذارم درس بخوانند. نمی‌خواهم بینشان فرق بگذارم. دولت باید به فکر این چیزها باشد. چرا دولت کاری نمی‌کند؟ خرجی‌شان را بدهد تا بتوانند درس بخوانند! از جان من چه می‌خواهد این دولت!

ـ چوپان‌های خیلی فقیرتر از تو بچه‌هایشان را می‌گذارند مدرسه، خانواده‌شان را در آبادی نگه می‌دارند و سر آخور نمی‌آرند. اما تو، تو که این آخور و این زمین را داری... من هم می‌توانم کمکت کنم. آبروریزی نکن.

ـ آبروریزی یعنی چه؟ مگر نمی‌بینی این زمین کار دارد؟ همه جایش آب جمع می‌شود. باید زهکشی‌اش کرد وگرنه هیچ چیز درش سبز نمی‌شود.

پدربزرگم به اندازهٔ کافی عاقل بود و می‌فهمید که «تبعید» خانوادهٔ ما به سر آخور تا چه اندازه مایهٔ «شکست اجتماعی»مان خواهد شد. وگرچه تصمیم بابا را «آبروریزی» و «رسوایی خانوادگی» تلقی می‌کرد، بحثش هم به خودی خود درست بود و نه فقط به این خاطر که اخلاق عمومی دیگر چنان کاری را جایز نمی‌دانست.

باز گفت:

ـ من خودم نه تا بچه بزرگ کرده‌ام و به عرصه رسانده‌ام. خیلی پیش از تو چوپان بوده‌ام، آن هم در دورهٔ خیلی بدتری. همان طور که می‌دانی من چوپان اجیر بودم. این را هم می‌دانی که از هیچ شروع کردم. موقعی که عروسی کردم هیچ چیز نداشتم، نامزدم تنها پیرهنی را که داشتم برای شب عروسی وصله کرد. اما زن و بچه‌ام را سر آخور نبردم در حالی که

خیلی هم برایم بهتر می‌شد. معلوم است که هر کسی دلش می‌خواهد زنش هر روز کنارش باشد... البته همه‌شان سر آخور می‌آمدند. خیلی هم ازشان کار می‌کشیدم. اما هیچ وقت راضی نشدم با این کاری که تو می‌خواهی بکنی آبروی خودم را ببرم. گهگاهی ازشان کار کشیدن فرق می‌کند با این که آنها را هم مثل حیوان‌هات از آدم‌های دیگر جدا کنی و برای همیشه به صحرا ببری. در سکوت و دور از همه. کاری را که با گاوینو کرده‌ای با بقیهٔ بچه‌ها نکن. بله، شب‌ها زن چیز خوبی است اما وظیفه، وظیفهٔ آدم چیز دیگری است.

پدرم این بحث را خیلی خوب می‌فهمید. اما انگیزه‌ها و هدف‌های دیگری آن را برایش بی‌اهمیت و بیهوده و پیش‌پاافتاده می‌کرد، همان اندازه بی‌اهمیت که عرعری که در جریان روز پیاپی به گوشش می‌رسید.

زندگی تنهایی در بادوروستانا حق را به پدرم می‌داد. تقریباً همیشه غذای خشک می‌خوردیم. لباس‌هایمان همیشه چرک و به عرق و شیر آلوده بود. وانگهی، تنهایی و خلوت آن بیشه ما را می‌بلعید و در خودش حل می‌کرد. ما را خرد می‌کرد و در خودش نیست و نابود می‌کرد.

در تابستان و پاییز، به سیلیگو که می‌رفتم اغلب سعی می‌کردم به هر حیله‌ای برادرم فیلیپو را با خودم به سر گله بیاورم. مرا از تنهایی در می‌آورد، با هم بازی می‌کردیم. از من کوچک‌تر بود اما می‌توانستم با او کنار بیایم.

در اول‌های کار خودش ازم خواهش می‌کرد که او را سوار الاغ کنم و به صحرا ببرم. اما بعد کنجکاوی‌اش فروکش کرد و دیگر علاقه‌ای به آمدن نداشت. بردنش هر چه مشکل‌تر می‌شد. همان رفتاری را در پیش می‌گرفت که من با پدرم کرده بودم. من هم مجبور می‌شدم شگرد پدرم را به کار ببرم.

من هم کلک‌هایی را به کار می‌بردم که پدرم برای نرم کردن و بردنم به سر گله از آنها استفاده می‌کرد.

می‌گفتم:

ـ امروز می‌آیی صحرا؟ انگورها دارند می‌رسند. دیگر خوشه‌ها دارد سیاه می‌شود. همین دیروز توی یک خوشه نه تا گله دیدم که سیاه سیاه شده بود.

ـ یعنی می‌شود خورد؟

ـ پس چه! شیرین شده. گلابی‌ها هم رسیده. یک رنگی به هم زده که نگو!

ـ پس می‌آیم.

ـ پرنده هم زیاد است، می‌آیند و گله‌های رسیدهٔ انگور را نوک می‌زنند.

یا این که:

ـ بابا نزدیک «زرده سنگ» یک آلونک ساخته. یک طبل هم تویش گذاشته. همه‌اش می‌روم آنجا و با چوب رویش می‌کوبم. یک صدایی می‌کند که نگو! پرنده‌ها می‌پرند و دیگر جرأت نمی‌کنند بنشینند و گلابی‌ها را بخورند.

ـ برویم! برویم ببینیم چه خبر است!

ـ سوار شو!

به این ترتیب، کنجکاوی فیلیپو تحریک می‌شد و او را پشت خودم روی الاغ سوار می‌کردم و راه همیشگی را پشت سر می‌گذاشتیم. اما همین که می‌رسیدیم کنجکاوی‌اش ته می‌کشید و حوصله‌اش سر می‌رفت. من چندان وقتی برای بازی کردن نداشتم. باید کار می‌کردم.

وانگهی بابا هم نمی‌خواست که فیلیپو را با خودم ببرم. بازی مرا از کار باز می‌داشت. زیر درخت گلابی اغلب به سراغ طبل می‌رفتیم. می‌زدیم و می‌زدیم: صدا در بادوروستانا می‌پیچید.

در ماه‌های تابستان، در دوره‌ای که انگور رفته‌رفته رنگی به خودش می‌گرفت، موفق می‌شدم دل فیلیپو را به دست بیاورم و او را با خودم ببرم. اما این کار هر چه مشکل‌تر می‌شد. با گذشت زمان، نیرنگ‌هایم رفته‌رفته بی‌اثر می‌شد و دیگر چیز تازه‌ای پیدا نمی‌کردم که بتوانم او را با آن جلب کنم. عقدهٔ تنهایی‌ام را سر طبل خالی می‌کردم. سر و صدایش را در می‌آوردم و برای پرنده‌های لای شاخه‌های گلابی داد و فریاد می‌کردم.

اما به زودی اوضاع عوض شد. بی‌اعتنا به ناخشنودی و بدگویی سر و همسر بابا تصمیم گرفت خانواده را به سر آخور بیاورد.

یک روز گفت:

ــ امروز می‌روم مادرت و بچه‌ها را بیارم، دیگر اینجا تنها نمی‌مانی.

ــ جدی می‌گویی؟

ــ پس چه. خوب، من رفتم. مواظب گله باش!

بی‌اندازه خوشحال شدم، انگار دنیا را به من داده بودند. یعنی دیگر دورهٔ بدبختی کودکی‌ام پایان می‌گرفت، از زندان سکوت بیرون می‌آمدم.

بابا به سیلیگو رفت. بی‌اعتنا به حیرت در و همسایه و غصهٔ مادرم کامیونی را به اجاره گرفت و با کمک چند پسربچه همهٔ اثاثه خانه را بار آن کرد.

گویا این کار پدرم توفانی در سیلیگو به پا کرده بود. اما خود او ککش هم نمی‌گزید. مردم پشت سرش می‌گفتند:

ــ پسره بس نبود، حالا دیگر همهٔ خانواده‌اش را به صحرا می‌برد که ازشان کار بکشد.

ــ شاید از آن مردهای غیرتی است که باید همیشه زنشان را زیرنظر داشته باشند. تا زنش کنارش نباشد خیالش راحت نیست.

پدرم توجهی به «اخلاق عمومی» و تحول آن نداشت و برایش مهم

نبود که کارش تا چه اندازه آن را جریحه‌دار می‌کند. بی‌خیال و مصمم اثاثه را بار کامیون می‌کرد. از این طرف به آن طرف می‌رفت و به این و آن دستور می‌داد و همه چیز را زیرنظر داشت و اداره می‌کرد.

خواهر و برادرهایم، که از مدرسه صدایشان کرده بودند، سوار کامیون شدند. مادرم هم که سرش را در شال سیاهش فرو برده بود و گریه می‌کرد رفت و نشست و بابا کامیون را به راه انداخت. اهالی آخرین حرف‌هایشان را هم زدند و آخرین بدگویی‌هایشان را هم کردند، گوشه‌هایی از سابقهٔ پدرم را برای هم بازگو کردند. کامیون بی‌اعتنا به توفان به راه افتاد و آهسته‌آهسته در جادهٔ سفید و غبارآلود بادوروستانا دور شد.

کامیون آزاد بود. هر چه بیشتر از اخلاق جریحه‌دار شدهٔ عمومی دور می‌شد و خواهر برادرهای مرا از دنیای «رسمی» آدم‌ها، از تاریخ، وامی‌کند. همان طور که خود من پنج سال پیشتر در روزی واکنده شدم که بیهوده سعی کردم از پشت الاغ پایین بلغزم و از دست پدرم فرار کنم، پدرم که با حالتی عصبی پاهایش را به تن الاغ می‌کوبید...

با آمدن خانواده همه چیز تغییر کرد. کلبه و آلونک جمع و جور و آب و جارو شدند و ظاهری به خود گرفتند که تا آن زمان ندیده بودم. حتی چراگاه هم زبان تازه‌ای پیدا کرد. سروصدای گریه و خنده و فریاد و آواز خواهر برادرهایم در همه جا پخش می‌شد و آرامش دره‌ها را به هم می‌زد، سکوت همیشگی را می‌شکست، سکوتی که تا آن زمان هرگز به هم نخورده بود و با من به زبان پنهانی گفتگو می‌کرد: در بهار هنگامی که طبیعت قهقهه می‌زد و در زمستان هنگامی که سوز و کولاک زوزه می‌کشید.

علیرغم اخلاق همگانی وضع من هم واقعاً بهتر شده بود. هر روز ناهار آماده می‌خوردم و همه با هم دور میز می‌نشستیم، انگار که در

سیلیگو بودیم. همه جا پاک و پاکیزه بود. مادرم حتی جلو کلبه را هم جارو می‌کرد.

با آمدن خواهر برادرهایم به سر آخور طبعاً همهٔ سلسله مراتب آنجا تغییر کرد. در وضعیت تازه هر کدام از افراد خانواده جای ویژهٔ خودشان را داشتند. دیگر رابطهٔ دو نفرهٔ من و بابا مطرح نبود. و در غیاب او بنا به رسم محل من نقش رئیس خانواده را به عهده داشتم. هنگامی که او نبود من باید سرپرستی می‌کردم. در روزهای اول خواهر برادرهایم از جانورها و حشره‌ها و مار می‌ترسیدند. کار من این بود که به تقلید از پدرم ترس از این ساکنان ناخواستهٔ محیط زندگیمان را در ذهن خواهر برادرهایم نابود کنم. از این رو آنها را به شکار سوسک و سوسمار و جیرجیرک و مار می‌بردم. بازی‌کنان این جانورها را می‌گرفتم و می‌کشتم و همین بازی موجب می‌شد که ترس بچه‌ها بریزد.

روزهای پرجنب و جوشی داشتیم، به ویژه هنگامی که پدرم نبود. با فیلیپو دنبال گله می‌رفتیم، ویتوریا هم می‌آمد و بچه‌های دیگر را با خودش می‌آورد. (ویتوریا، خواهر بزرگ‌ترم، تنها کسی از ما بچه‌ها بود که خواندن را می‌دانست و به همین دلیل اسمش را «خانم معلم» گذاشته بودیم.)

فیلیپو کم‌کم وردست من می‌شد. در راه بردن گله و کارهای دیگر کمکم می‌کرد. پهن را با هم از آخور بیرون می‌بردیم، با هم به مرزها سرکشی می‌کردیم و هر کجا که لازم بود سنگ و بوته می‌گذاشتیم. با هم به گوسفندها آب می‌دادیم.

زمستان آمد. وضع عوض شد. زندگی بی‌خیال و پرجنب و جوش تابستانی مثل برگ‌های پاییززده مرد و رفت. سرما خواهر برادرهایم را در خانه نگه داشت و دور اجاق میخکوب کرد. و زمین دوباره با همان زبان و

لهجه‌های همیشگی‌اش به حرف آمد. دوباره من ماندم و گوسفندها، که هنگام باران و رگبار مجبور بودیم ازشان مراقبت کنیم.

همه در یک اتاق می‌خوابیدیم که فضایش با چند پرده از هم جدا شده بود. شب‌ها خیلی دراز بود. خیلی زود می‌خوابیدیم و زمان درازی پیش از سپیده‌دم بیدار می‌شدیم و با هم پچ‌پچ می‌کردیم. همین که پدرم صدایمان را می‌شنید با نگرانی از حالمان جویا می‌شد، چون باید برای هر کداممان روز کاری را برنامه‌ریزی می‌کرد.

از همان رختخواب خودش برای ما دکتری می‌کرد.

ـ گاوینو، حالت چطور است؟

ـ خوبم!

ـ گلوت درد نمی‌کند؟

ـ نه، نه!

بعد از برادرم می‌پرسید، و او هم کلک می‌زد و وانمود می‌کرد گلویش درد می‌کند. حتی پیش از آن که بابا چیزی از او پرسیده باشد سرفه می‌کرد و معلوم نبود واقعاً گلو درد دارد یا نه. اما در هر حال صداهای عجیبی از گلویش بیرون می‌داد و به زحمت و با سروصدا نفس می‌کشید. در این کار خیلی مهارت به خرج می‌داد. چنان صدایی از دستگاه تنفسی‌اش درمی‌آورد که انگار یک آکوردئون قراضه بود و خارج می‌زد. بابا نگران می‌شد. فیلیپو کاری می‌کرد که لازم بشود «دکتر» به سراغش برود.

ـ فیلیپو، تو حالت چطور است؟

ـ گلوم درد می‌کند. سینه‌ام هم. سرفه می‌کنم.

به خصوص اگر صدای قطره‌های باران یا تگرگ را می‌شنید و روشنایی تندر را بیرون پنجره می‌دید خودش را پاک به مریضی می‌زد.

«دکتر» ساکت می‌شد و صدایش نمی‌آمد، انگار به رگبار بیرون کلبه

گوش می‌داد. فیلیپو در تاریکی اتاق همچنان سرفه می‌کرد و از سینه‌اش صداهای عجیب و غریب بیرون می‌داد. من با پا به پایش می‌زدم تا زیاد شورش را درنیاورد.

ــ مثل این که امروز حالت خوب نیست. سینه‌ات مثل جغجغه صدا می‌کند. امروز را در خانه بمان و بیرون نرو. گاوینو به گوسفندها می‌رسد!

فیلیپو همچنان آکوردئون شکسته‌اش را به صدا درمی‌آورد و می‌گفت:

ــ چشم!

ــ شیر گرم با شکر بخور.

ــ چشم!

بعد به من می‌گفت: ــ تو هم خودت را خوب بپوشان. هوا امروز خیلی خراب است. گوسفندها را ببر توی دره. آنجا راحت‌ترید. من باید بروم آبادی.

برادرم با این حیله هم شیر با شکر می‌خورد (در حالی که ما با نمک می‌خوردیم) و هم از باد و باران و کولاک در امان می‌ماند. حتی نمی‌آمد که چند دقیقه‌ای جای مرا بگیرد تا من سری به آلونک بزنم و خودم را کمی گرم کنم، کاری که اغلب می‌کرد.

به این ترتیب باز مجبور می‌شدم مثل گذشته‌ها همهٔ مدت را خودم تنها همراه گله بمانم. زیر چتر سبز رنگ، خودم را در بالاپوش بابا که نوکش به زمین می‌رسید و خیس آب بود می‌پیچیدم و پا به پای گله می‌رفتم. اگر خیلی باران نمی‌آمد برای وقت‌گذرانی سعی می‌کردم یکی دو تا از گوسفندها را رام خودم کنم. کاری می‌کردم که به صدای من به طرفم بیایند تا نوازششان کنم. گوسفندی را که می‌خواستم دست‌آموز کنم با صدای مهرآمیزی به طرف خودم می‌خواندم، یک مشت سیبک خوراکی را هم که از درخت کنده بودم به طرف او می‌گرفتم. گوسفند خجولانه پیش می‌آمد.

با شنیدن آواز من و با دیدن مشت سیبک نرم می‌شد، پوزه‌اش را پیش می‌آورد و به خوردن مشغول می‌شد. در آخر، هر بار که ناشتایی می‌خوردم همان گوسفند پیش می‌آمد و بع‌بع می‌کرد. نان می‌خواست. نه فقط از پنیر که از کالباس خشک هم خوشش می‌آمد.

اما هنگامی که طبیعت زنجیر پاره می‌کرد تنها وسیلهٔ وقت‌گذرانی گوش دادن به گفته‌های باران بود. و تماشای قطره‌های باران که به آهنگ باد می‌رقصید و از هم می‌پاشید. صدای قطره‌ها روی بام پر شاخ و برگ بیشه هنگامی که باد آن را تکان می‌داد و لابه‌لایش مثل گرگ گرسنه‌ای زوزه می‌کشید، با طنین رگبار که همه جا می‌پیچید. در خلوت تنهایی، آوای طبیعت زنجیر گسیخته هر صدای دیگری را می‌پوشاند. به درختی تکیه می‌دادم، در گودی تنهٔ آن و یا زیر تخته‌سنگی پناه می‌گرفتم و دوباره به سکوت آشنایی گوش می‌دادم که هنوز فراموشش نکرده بودم. گفتگو دوباره از سر می‌گرفت. اغلب، در حال گفت‌وگو با سنگ‌ها و درخت‌ها به باتوره برمی‌خوردم که او هم مثل من در آن طرف پرچین سرگردان بود. خانواده‌اش در بستیا در نزدیکی چراگاه ما ساکن بود. اهل بیتزه بودند و مثل خیلی کسان دیگر در جستجوی چراگاه‌های بهتر به طرف‌های ما کوچ کرده بودند.

هر بار که همدیگر را می‌دیدیم و پدرم به آبادی رفته بود دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کردیم و نه باران و نه باد برایمان هیچ اهمیتی نداشت. با سوت و آواز و هی‌هی و هوهو گله‌هایمان را پای دیوارچهٔ مرز جمع می‌کردیم تا بتوانیم زمان هر چه درازتری را با هم بگذرانیم. از چیزهای ساده و پیش‌پاافتاده با هم حرف می‌زدیم. فقط از دنیای تجربی خودمان. بحث دربارهٔ چیزهای کلی را نمی‌دانستیم چیست.

اما تقریباً همیشه سرانجام کارمان به گفتگو با زبان دیگری می‌رسید

که برایمان آشناتر بود و آن را بیشتر تجربه کرده بودیم: زبان زور. نه این که با هم گلاویز بشویم، اما به هر کاری دست می‌زدیم تا زور بدنی خودمان را به همدیگر نشان بدهیم. اول با مسابقهٔ دو شروع می‌کردیم و به تقلید از بره‌ها در طول کوره‌راه می‌دویدیم تا به نقطهٔ معینی برسیم. حتی هنگامی هم که باران سیل‌آسا می‌بارید این کار را می‌کردیم و مثل خرگوش‌هایی که سگ‌های تازی دنبالشان کرده باشند از هم پیشی می‌گرفتیم.

زبانی که از همه چوپانی‌تر بود کشتی بود. هر چه در توان داشتیم انجام می‌دادیم تا پشت حریف را به خاک برسانیم. اول از همه رودرروی هم می‌ایستادیم، بی‌آنکه بخواهیم نامردی کنیم یا به همدیگر کلک بزنیم. با توافقی ضمنی کمر یا کمربند همدیگر را می‌گرفتیم و بازوهایمان را چلیپاوار در هم چفت می‌کردیم.

بعد یکی می‌گفت «حاضر»، دیگری هم می‌گفت «حاضر» و کشتی شروع می‌شد. روی علف درهم می‌پیچیدیم و ملاحظهٔ هیچ چیز را نمی‌کردیم. شگرد من استفاده از پشت پا بود. گرچه باتوره از من قوی‌تر بود اغلب با استفاده از این فن تعادلش را به هم می‌زدم و او را به زمین می‌انداختم.

ـ یکی به نفع من.

ـ یک کشتی دیگر بگیریم.

ـ باشد! حاضری؟

ـ حاضرم.

ـ بزن برویم.

...

ـ شدیم یک به یک.

ـ حالا یکی دیگر برای تعیین برنده.

ـ باشد.

ـ حاضر؟

ـ حاضر.

...

ـ من برنده شدم.

ـ خیلی خوب. دوباره از اول شروع کنیم.

ـ باشد. حاضر؟

به این ترتیب، ساعت‌ها با هم کلنجار می‌رفتیم.

در این بازی آنچه بیش از نیروی بدنی اهمیت داشت زیرکی و چابکی و استفاده از فرصت مناسب برای گرفتن کمر حریف و پشت پا زدن به او بود. اغلب یک کشتی بیشتر از نیم ساعت طول می‌کشید. به این ترتیب، ساعت‌ها به مبارزهٔ بی‌وقفه می‌گذشت. آنچه مطرح بود مقاومت و پیگیری بود.

با کشتی و مسابقهٔ دو خودمان را مثل بره‌ها گرم می‌کردیم و وقت را می‌گذراندیم تا زمستان و فصل سرما بگذرد.

اما بدبختانه این بازی نمی‌توانست ادامه پیدا کند. عرعر رامک یا صدای دیگری می‌آمد و از سر رسیدن سرورهایمان خبر می‌داد.

در دو سالهٔ ۱۹۵۰ تا ۵۲ فیلیپو در نگهداری گله جانشین من شد: در روزهایی که هوا خوب بود کاملاً جای مرا می‌گرفت و در روزهای یخبندان کمکم می‌کرد. او هم که نه سالش شده بود باید «زبان» چوپانی اجباری را می‌شناخت، زبانی که دیگر به او اجازه نمی‌داد مثل گذشته خودش را به بیماری بزند و از سینه و گلویش صداهای عجیب و غریب در بیاورد. دیگر او هم باید مثل توله سگ چوپان دنبال گله می‌رفت. در باد و

بوران و یخبندان. او هم باید با تن یخ‌زده بالا رفتن دود از دودکش کلبه‌های دور و بر را تماشا می‌کرد و به سکوت طبیعت گوش می‌داد.

البته در اول‌های صبح گله را من می‌چراندم. او زمانی جای مرا می‌گرفت که خورشید دو سه متری از افق بالا آمده بود.

از بیرون رفتن در سوز و سرمای دم سحر معافش می‌کردم. بعد در ساعت مشخصی که بابا دستورش را داده بود او را می‌دیدم که گونی به سر از راه می‌رسد.

ـ سلام.

ـ آمدی؟ گوسفندها را یک کم دیگر اینجا نگه‌دار. بعد ببرشان چراگاه بالا. گاه‌به‌گاهی داد بزن یا سوت بزن. کاری کن که سگ پارس کند. روباه‌ها همیشه در کمین‌اند.

ـ می‌دانم!

ـ خوب. من رفتم!

ـ راستی، گاوینو.

ـ ها؟

ـ بابا گفت بروی موستان را بیل بزنی.

ـ باشد.

دیگر همهٔ وقتم صرف کار زمین می‌شد. در موستان یا زیتونستان کار می‌کردم. در چهارده پانزده سالگی پا به پای پدرم بیل می‌زدم. بعدازظهرها همین که از سیلیگو برمی‌گشت، می‌آمد و کنارم به بیل زدن می‌پرداخت. مثل همیشه پیش از آن‌که شروع کند کاری را که کرده بودم وارسی می‌کرد.

ـ خوب است، امروز کارت بد نبوده. اما کلوخ‌ها را باید بهتر برگردانی، علف را باید کاملاً بکشی بیرون. وگرنه باز سبز می‌شود. همان طور که شاعر گفته:

خوش نایدت ار که کار تکرار کنی
می‌کوش که هر چه *را بهنجار* کنی
از کشت و وجین *و آبیاری* و هرس
باید به زمان خویش هر کار کنی
از ریشه بکن به *باد* ده هرزه گیاه
تا خرمن آسودگی *انبار* کنی

اما اگر کم کار کرده یا کارم را خوب انجام نداده بودم، در بازگشت اغلب با دستهٔ بیل کتکم می‌زد و اگر می‌توانست جلو خودش را بگیرد و این کار را نکند تا آخر شب غر می‌زد و سرم داد می‌کشید. مرا جلو می‌انداخت و خودش هم پشت سر من دیوانه‌وار بیل می‌زد.

ـ امروز هیچ کار نکرده‌ای. به اندازهٔ قبر خودت هم بیل نزده‌ای، تن‌لش. یک ذره کاری هم که کرده‌ای خیلی بد است. معلوم است که دنبال وقت‌گذرانی بوده‌ای و همین طوری الکی چندتایی بیل زده‌ای.

آن روز سرم هوای چیزهای دیگری را داشت و یکی دو باری زیر بوته‌ها لم داده بودم. بیل زمان درازی گوشه‌ای افتاده بود و طبیعی است که خودش به تنهایی حرکت نمی‌کرد!

ـ امروز صبح حالم خوب نبود. میل کار نداشتم.

ـ میل کار را باید همیشه داشته باشی، تن‌لش! اینجا همیشه کار روی کار تلمبار است، یکی از یکی فوری‌تر.

ـ خوب. حالا دیگر حالم خوب است. می‌خواهید با هم مسابقه بدهیم؟ می‌خواهید نشانتان بدهم چقدر می‌توانم بیل بزنم؟ شروع کنیم!

جلو می‌افتادم. غرورم اجازه نمی‌داد بگذارم که او از من پیشی بگیرد،

هر چند که او هم برای تنبیه من دیوانه‌وار بیل می‌زد و پیش می‌آمد. از خستگی می‌مردم، اما به هر مشقتی بود سعی می‌کردم به اندازهٔ دو سه مو از او جلو بمانم. بیل‌هایمان لای ردیف موها می‌رقصیدند و زمین را می‌شکافتند. صدایشان در هم می‌آمیخت و آهنگ یکنواخت پیگیری می‌شد، و تنها زمانی قطع می‌شد که سر راه بیل‌ها را به سنگی می‌کوبیدیم تا خاک چسبیده به آنها کنده شود. بعد از آن که به ته ردیف می‌رسیدیم مثل کسان دیگر برنمی‌گشتیم تا ردیف دیگری را از پایین شروع کنیم و پیش برویم: چنین کاری بیش از اندازه راحت بود. فرصتی به ما می‌داد تا نفسی تازه کنیم. نه، ما ردیف دیگر را از همان بالا شروع می‌کردیم و در خلاف جهت بیل می‌زدیم، حتی اگر رو به شیب بود. به این ترتیب، به دو گاو دیوانه می‌ماندیم که به گاوآهنی بسته شده باشند و صاحبشان پیاپی سیخشان بزند.

آن روز مسابقه‌مان چهار ساعت طول کشید. در سکوت، بدون این که لحظه‌ای بایستیم. حتی نایستادیم تا لبی ترکنیم چون مسابقه این فرصت را به ما نمی‌داد. فقط بیل‌هایمان حرف می‌زدند. خشممان معجزه می‌کرد. در زمان کوتاهی بی‌اندازه کار انجام دادیم. خاک وسط چندین ردیف مو را بیل زدیم و برگرداندیم. بعد از چهار ساعت مسابقهٔ بی‌برنده و بی‌بازنده، پدرم که یا خسته شده بود و یا به دوشیدن گوسفندها فکر می‌کرد به حرف آمد و گفتگوی دیوانه‌وار بیل‌ها را قطع کرد. گفت:

ــ خوب!... دارد غروب می‌شود. چطور است دست از کار بکشیم؟

ــ من هنوز خسته نشده‌ام. باز بیل بزنیم!

دو ردیف دیگر را هم بیل زدیم اما او دیگر نخواست با من مسابقه بدهد، رقابت را کنار گذاشت و رفتار سرورانه‌اش را پیش گرفت. گفت:

ــ می‌بینی، گاوینو! اگر بخواهی می‌توانی خیلی خوب بیل بزنی و

خیلی هم بزنی. خوب هم مایه می‌گذاری، اما آدم نباید فقط در مسابقه کار خوب بکند. باید مرتب هر روز بیل بزند و پشتکار داشته باشد. خوب دیگر، برویم.

پانزده سالم که شد تحول دیگری در زندگیم پیش آمد. اما برخلاف تحول پیشین که به من امکان داد سوار خر بشوم و تنها به دهکده بروم این بار آنچه پیش آمد برایم پیروزی نبود. دیگر هر چه بزرگ‌تر می‌شدم زندگیم سخت‌تر و رنج‌آورتر می‌شد. بابا برای این که بتواند بهتر ازم کار بکشد دو گاو خرید و در اختیار من گذاشت. یعنی باید روزها کشاورزی و شب‌ها چوپانی می‌کردم.

پدرم که حرص مال چون جن به جانش افتاده بود و خودش را مالک و ارباب من می‌دانست، و در این رفتارش هیچ چیز غیرعادی هم نمی‌دید، فکر می‌کرد می‌تواند وجود مرا به دو قسمت کند و توقع داشته باشد که بی‌وقفه و پابه‌پای زمان کار کنم، بی‌اعتنا به قوانین زیست‌شناسی آونگ‌وار از این کار به آن کار ببرم.

در حالی که همهٔ روز را باید در زمین خودمان یا دور و بر آن خیش می‌زدم، صبح پیش از سپیده هم باید با او می‌رفتم و گوسفندها را می‌دوشیدم. بعد می‌رفتم تا شخم بزنم. غروب که برمی‌گشتم، دوباره با هم برای شیردوشی می‌رفتیم. شب‌ها اغلب باید از گله پاسداری می‌کردم. در حالی که کمبود خواب و استراحت رمقم را گرفته بود گله را به چراگاه می‌بردم. مشقتی بود که تمامی نداشت. از سپیده‌دم تا آخر شب. اغلب در چراگاه پای صخره‌ها و بوته‌های شب زده خوابم می‌برد. از زور خستگی نمی‌فهمیدم چه می‌کنم و چیزی نمانده بود که از پا بیفتم، زندگی‌ام یکباره

از حرکت بایستد و بمیرم. آونگی بود که میان زندگی و مرگ بی‌خبر نوسان داشت. و هیچ چیز دردناک‌تر از فاجعهٔ این نوسان نیست.

کار گاوها زندگی‌ام را سخت‌تر از پیش کرد. قدم کوتاه بود، هنگام شخم زدن وقتی در شیار پیش می‌رفتم سرم به زحمت به بالای دستهٔ گاوآهن می‌رسید، با این همه مجبور بودم شخم بزنم.

بدتر از این زمانی بود که باید برای شخم زدن زمینی به خارج از ناحیهٔ چراگاهمان می‌رفتم. هر روز مجبور بودم فاصلهٔ میان بادوروستانا و آن زمین را بروم و برگردم.

ــ چرا گاوها را همان جا سر زمین نگذارم و خودم به سیلیگو نروم؟ آنجا که نزدیک‌تر است. یا این که برایم یک دوچرخه بخر. دیگر به جان آمده‌ام.

بابا می‌گفت:

ــ نه، به هیچ‌وجه نمی‌شود. گاوهامان را می‌دزدند. همهٔ امیدمان به آنهاست. همین پریروز گاوهای عمو پائولو را دزدیدند. دورهٔ بدی است، چشم به هم بزنی چیزهات را برده‌اند... ول کردن همان و بردنشان همان. باز جای شکرش باقی است که تا حال گاوآهنمان را ندزدیده‌اند. بعد هم، کاه و یونجه را چه جوری می‌خواهی ببری؟ روی دوشت یا با دوچرخه؟ نه!! نمی‌شود: چاره‌ای نیست و باید بسازی.

اغلب زمینی که باید شخم می‌زدم هشت ده کیلومتر با بادوروستانا فاصله داشت. بیشتر از یک ساعت و نیم طول می‌کشید تا این فاصله را آهسته‌آهسته در سرما و یخبندان و زیر برف و باران طی کنم، برگشتن از این هم طولانی‌تر و سخت‌تر بود.

برای رضایت «ارباب» نه ساعت بی‌وقفه پشت گاوآهن کار می‌کردم، بعد روی جاده‌ای راه می‌افتادم که بارها و بارها شاهد زار زدنم از زور سرما بود. همهٔ بدنم را یکپارچه درد و کوفتگی حس می‌کردم. فقط پاهای

ورم کرده و تاول زده‌ام را، که در کفش‌های همیشه گشادم لق‌لق می‌خورد، و همچنین نشیمنگاهم را که از سایش دائمی با شیارهای شخم‌زده دچار سوزش بود، جدا حس می‌کردم. از زور سوزش می‌مردم. شب‌ها پنهانی به سراغ تالک مادرم می‌رفتم، مقداری از آن روی پوست ملتهب نشیمنگاهم می‌مالیدم و می‌افتادم و به خوابی عمیق فرو می‌رفتم.

سر ساعت دو بعد از نصف شب، پدرم با لحنی آمرانه از بسترش صدا می‌زد و مرا از خواب سنگینم بیدار می‌کرد.

ـ گاوینو، هو گاوینو!

ـ هووم، اوهمم!

ـ بلند شو! برای گاوها کاه یونجه بریز! علف خوردنشان طول می‌کشد و باید ساعت چهار آمادهٔ رفتن باشند.

من تقریباً ماشین‌وار فرمان می‌بردم، در همان حالت خوابیده راه می‌رفتم و کار را انجام می‌دادم. بعد دوباره می‌خوابیدم. سر ساعت چهار صبح صدای پدرم دوباره به سراغم می‌آمد: در رخوت شیرین خوابم رخنه می‌کرد.

ـ هو گاوینو، گاوینو هو!

ـ هه اوهووم! هوومم!

ـ بلند شو راه بیفت. وقتش است.

سوار بویتا گاو جوان‌تر می‌شدم و به راه می‌افتادم؛ گاو دیگر را (که اسمش پیلورو بود) با ریسمانی که به شاخ‌ها و گوش‌هایش بسته بودم دنبال خودم می‌کشیدم.

باز جای شکرش باقی بود که بویتا سواری می‌داد. به پاهای بینوایم رحم می‌کرد. هر چند که پشت گاو برای منی که نشیمنگاهم آن طور آش و لاش می‌شد چندان راحت نبود.

یکی از همین صبح‌ها که خستگی و کوفتگی سرتاسر فصل به تنم بود و مثل مرده افتاده بودم پدرم مثل همیشه سر ساعت دو از رختخوابش نعره زد تا بیدارم کند. طبق معمول خیلی زود جوابش را دادم. در همان عالم خواب به او فهماندم که صدایش را شنیده‌ام. اما بلند نشدم. نمی‌توانستم. خواب مثل وزنه‌ای که روی تنم تلمبار شده باشد مرا از هر حرکتی بازمی‌داشت. مثل کوهی روی سرم افتاده بود و مرا به رختخواب میخکوب می‌کرد.

ارباب باز چند بار دیگر به فاصلهٔ یکی دو دقیقه صدایم زد. هیچ نوع نافرمانی یا تغییری را تحمل نمی‌کرد. اما من گوشم بدهکار نبود. مرده بودم، از پا درآمده بودم، داغان شده بودم. تا حال چنین چیزی برایم پیش نیامده بود. اما پدرم بدون آن که کوچکترین ملاحظه‌ای بکند و در فکر این باشد که شاید بیمار باشم و بلایی به سرم آمده باشد قضیه را فقط این طور برای خودش توجیه کرد که نافرمانی کرده بودم. پس باید تاوانش را پس می‌دادم. حتی اگر در آن لحظه مرده بودم باز به نظر او کارم نافرمانی بود. باز باید تاوان پس می‌دادم. بلند شد و بیرون رفت. یکی از لاوک‌هایی را که درشان برای گاوها علف می‌ریختیم برداشت و با قدم‌های تند و عصبی برگشت. خودش را به تختی رساند که من و بچه‌های دیگر رویش خوابیده بودیم. رواندازهایم را با خشونت پس زد. لاوک حلبی را که لعابی از یخ رویش را پوشانده بود به سروصورتم کوبید. بیدارم کرد. با این وسیلهٔ وحشتناک مرا به هوش آورد. بعد یک دسته ترکهٔ بلوط برداشت و یکی دو دقیقهٔ تمام کتکم زد تا خشم مهارناپذیر همیشگی‌اش را فرونشاند.

نعره‌زنان گفت:

ــ یک دفعهٔ دیگر این کار را بکنی از خانه می‌اندازمت بیرون. اینجا باید

کار کرد. جای مفتخورها نیست. اگر این را خوش نداری برو بیرون، برو اجیر دیگران شو. هیچ کس هم جلوت را نگرفته!

با تن کوفته و دردآلود از کتک، گریه کنان رفتم و به گاوها علف دادم.

آن روز صبح طبعاً به رختخواب برنگشتم تا از دو تا چهار بخوابم. به شدت تحقیر شده و رنجیده بودم. در همان طویله منتظر ساعت رفتن شدم. در سکوتی که فقط صدای آروارهٔ گاوها آن را می‌شکست به فکر افتادم که چطور از پدرم انتقام بگیرم. می‌خواستم فرار کنم، بگذارم و بروم، کاری را بکنم که افیس کرده بود، یکی از بچه چوپان‌های محل که وضع مرا داشت.

پدر او هم مرتب و به ناحق کتکش می‌زد. چنان زده بود که مهرهٔ کمرش را شکسته بود. افیس که دیگر تحمل این وضع را نداشت یک روز مسلح شد. با یک تفنگ و مقدار زیادی فشنگ غیبش زد. رفت و توی یک بیشه مخفی شد. تنها، اما آزاد!

اما خویشاوندانش سرانجام پیدایش کردند و از لانه‌اش بیرونش کشیدند، آزادی‌اش را ازش گرفتند.

ـ چرا بیایم؟ من دیگر پیش پدرم برنمی‌گردم! همه‌اش کتکم می‌زند... اگر کاری را یک جوری بکنم می‌گوید که من جور دیگری گفته بودم. همیشه بهانه‌ای پیدا می‌کند... من دیگر می‌خواهم همین جا بمانم. اگر برگردم باز کتکم می‌زند و جاهای دیگرم را هم می‌شکند.

ـ نه! نه!

ـ قول داده که دیگر دست به‌ات نزند.

ـ بیا، بیا برویم.

افیس به گریه افتاد و خودش را روی بازوی عمویش انداخت و به این ترتیب دورهٔ راهزنی‌اش پایان گرفت.

من هم در تاریکی آخور با خودم می‌گفتم: «کار افیس را می‌کنم. هنوز

کوچکم. اما او هم کوچک بود. اما او سرگله تنها بود و می‌توانست راحت فرار کند. من، با این همه آدم، چطور می‌توانم تفنگ و جافشنگی بابا را بردارم و بروم؟ نه. هنوز برایم زود است. نمی‌توانم. بعد هم، اگر فرار کنم مادر و خواهر برادرهام ناراحت می‌شوند و گریه می‌کنند. دیگر نمی‌توانم ببینمشان. کارم می‌شود دزدی. ژاندارم‌ها! از ژاندارم‌ها ککم هم نمی‌گزد. دیگر ازشان نمی‌ترسم! نه. نمی‌دانم چکار کنم. دلم نمی‌آید بویتا و رامک و گوسفندها را بگذارم و بروم. با اینها بزرگ شده‌ام. باید بروم و اجیر بشوم، با یک ارباب دیگر کار کنم. همه‌شان عین هم‌اند. توره هم این را می‌گفت. او را هم کتک می‌زنند. خودش می‌گفت! مگر جیجی به خاطر همین کتک‌ها لنگ نشده؟ اربابش پایش را شکسته و برای همیشه ناقصش کرده!»

«می‌گوید نافرمانی کرده‌ام! هه‌هه! اگر به جای صدای او زیر تختم بمب می‌ترکید باز نمی‌توانست بیدارم کند! مثل مرده افتاده بودم. همهٔ تنم از خستگی مثل یک تکه آهن گداخته می‌سوزد. نشیمنگاهم عرق‌سوز شده و درد می‌کند. آخر من که حیوان نیستم! کاش بودم! کمتر رنج می‌کشیدم! بویتا، پیلورو، شما چه فکر می‌کنید، وضع شما چطور است؟ جواب نمی‌دهند. شاید آنها هم رنج می‌کشند. شاید هم! اما آنها قوی‌اند. هیکل‌هایشان درشت است. من هم یک روزی نجات پیدا می‌کنم. همین که بزرگ شدم از اینجا می‌روم. پدرم دست تنها می‌ماند. می‌روم و ژاندارم می‌شوم، مثل همهٔ بچه‌های خانواده و خیلی کسان دیگر. اگر بزرگ بشوم نشانش می‌دهم! شاید هم به آمریکا و جای دیگری بروم و معدنچی بشوم. شنیده‌ام که می‌شود مهاجرت کرد. دستکم آزاد می‌شوم.»

از همه مشکل‌تر برداشت خرمن بود. در آخر بهار اوضاع باز هم

سخت‌تر شد. در پایان اردیبهشت اول جو و بعد یونجه رسید و در خرداد نوبت گندم شد. اولین‌باری بود که با مشکل برداشت خرمن روبه‌رو می‌شدم. از این کار چیزی نمی‌دانستم. کار جمع‌آوری خرمن را همیشه در حالی دیده بودم که خودم سوار الاغ به سیلیگو می‌رفتم. به عمرم داس به دست نگرفته بودم. چیزی که مایهٔ نگرانی‌ام می‌شد و مرا از پدرم می‌ترساند این بود که بچه‌هایی مثل نانی از همان ده سالگی در برداشت خرمن خبره بودند. آن طور که من در هشت سالگی در چوپانی ماهر شده بودم. حرفهٔ نانی این بود و حالا من همَ باید این کار را می‌کردم. پدرم باید با دو سه درس گذرا و مثل همیشه توفانی این حرفه را یادم می‌داد.

بنا شد کار برداشت را از مزرعه «پدروزا» شروع کنیم که نزدیک سیلیگو بود. در صبح روز «سن پیترو» داس به دست آنجا رفتیم. برای پدرم جنگ شروع شد و برای من درس. با عجله و با خشم و داد و فریاد به من یاد داد چه کنم، داس را چطور به دست بگیرم، ساقه‌ها را چطور بغل کنم و به هم ببندم و کپه کنم.

هنوز نیم ساعت از شروع درس نگذشته توقع داشت که من مثل یک کشاورز ماهر کار کنم، انگار پروردگاری بود که می‌توانست در یک لحظه همهٔ تجربهٔ خودش را در من بدمد و در یک آن مرا مثل خودش کند.

ــ به هیچ دردی نمی‌خوری. نانی از بچگی این کار را بلد بود. الآن می‌تواند تو را هم لای دسته‌های گندم بگذارد و ببندد. تن‌لش! نمی‌بینی که گندم‌ها دارد همین طور از دستت می‌ریزد؟ خاک بر سرت.

ــ نمی‌توانم چون تا حال این کار را نکرده بودم.

ــ این جوری باید بکنی! آ! آ! این جوری! این جوری!!

خشمش بالا می‌گرفت و ساقه‌های گندم را دیوانه‌وار می‌کند.

ــ نگاه کن! یاد بگیر!

من با همهٔ توانی که داشتم سعی می‌کردم کار را درست انجام بدهم. راحت نبود. وانگهی، در آن جو توفانی نشدنی بود. بعد که دید نمی‌توانم همهٔ ساقه‌هایی را که می‌کنم در دستم نگه دارم و بعضی از آنها به زمین می‌افتد دوباره توفان خشمش بالا گرفت.

ـ تن‌لش! بی‌عرضه! مفتخور! شکمو!

با همهٔ خشمی که به جانش افتاده بود یک بار دیگر شیوهٔ کار را نشانم می‌داد. طبعاً به خاطر نگرانی‌های دیگری که داشت، ناراحت بود از این که باید وقتی را هم برای یاد دادن خرمن‌چینی به من تلف می‌کرد. اما بدبختانه غیرممکن بود که من بعد از فقط نیم ساعت آموزش این کار را فرا گرفته باشم. یاد گرفتن این کار زمان می‌خواست. مثل همیشه، لحن درس که خشم‌آلود بود خشن و ترسناک شد. انگار هر ساقهٔ گندمی که از دست من به زمین می‌افتاد مقداری از خون او بود و می‌ترسید که با این کار من دیگر خونی به تنش نماند. به همین خاطر از کوره در رفت. دوباره مثل رعد غرید و بارانی از ناسزا از دهنش باریدن گرفت. غرش توفان بلند شد. چرخش گردباد را پشت سرم حس کردم. ابرها به هم رسیدند و رگبار ترکید. مشت و لگد سیلاب‌وار باریدن گرفت و به جان من افتاد. به تناوب سیلی و مشت می‌زد، با یک لگد مرا نقش زمین می‌کرد و با لگد دیگری از جا می‌جهاند تا دوباره با مشت و سیلی بزندم. بدبختانه، یکی از مشت‌هایش به پس‌سرم خورد. چشم‌هایم تار شد. اخگرهایی به چشمم آمد که چرخید و چرخید تا این که به زمین افتادم و از هوش رفتم. دیگر کتکم نزد و همان جا ولم کرد. رفت و برای فرونشاندن خشمش دیوانه‌وار به کندن گندم‌ها پرداخت. آنها را پی‌درپی دسته می‌کرد و به زمین می‌گذاشت. دسته‌های گندم انگار پیاپی به من می‌گفت: «بلند شو، دیگر گندم از دستت نمی‌ریزد! بلند شو که تو هم مثل پدرت می‌شوی! خیلی

بچه‌ها روی همین زمین خرمن‌چینی را یاد گرفته‌اند. بعد بهتر از هر کسی خرمن چیده‌اند. بلند شو گاوینو، دست به کار شو!»

زمین دیگری را در همان دور و بر اجاره کردیم. پر از پستی و بلندی و پوشیده از درخت و بوته‌های خار و تمشک بود. چندان چیزی برای چرا نداشت. تنها چیزیش که برای گوسفندها خوب بود همان بوته‌ها و برگ‌هایی بود که برای دورهٔ برفی یا خشکی به درد می‌خورد. پدرم تصمیم گرفته بود به هر قیمتی این زمین را آباد کند. راهش این بود که زمین پاک و تسطیح بشود و چند سالی به تناوب آن را بکارند. باید بوته‌هایش را می‌کندیم و شخمش می‌زدیم. کار ساده‌ای نبود. چوپان‌هایی که پیشتر آن را اجاره کرده بودند از خیرش گذشته بودند. بوته‌ها و درختچه‌ها انگار مسابقه داشتند که در همه جای آن زمین سبز بشوند و پا بگیرند.

همین که فصل کار روی زمین‌های زراعی به پایان رسید و من از کار هر روزهٔ خرمن‌چینی خلاص شدم، دست به کار سوزاندن و پاک کردن بوته‌های آن زمین شدیم. من و فیلیپو و بابا، با تبر و داس و داسچه به جان لشکر بی‌پایان بوته‌ها و درختچه‌ها افتادیم. چوب‌های نازک و بی‌خار را دسته می‌کردیم و می‌بستیم و بوته‌های خاردار را در جایی دور از درخت‌ها کپه می‌کردیم. بعد آنها را آتش می‌زدیم تا خاکستر بشوند. یک ماه کارمان این بود. بعد به شخم زدن زمین پرداختیم که شاید هرگز خیش به خود ندیده بود، پوشیده از علف و ریشه بود. بعد از دو سه سال زمین پاک‌پاک شد و بیشترین بخشش به کار کشاورزی آمد. جو و یونجه از همه جا سر کشید و شیب‌هایی که برای چرا خوب بود پر از گل شد و قسمتی از مزد کار و زحمتمان را گرفتیم.

در حالی که ما اینجا و آنجا با زمین درگیر بودیم، مادرم خانه را می‌گرداند. بیشتر وقتش را صرف مرغداری می‌کرد. بعد از دو سه سال که از سیلیگو به سر آخور آمده بود همهٔ محوطهٔ دور کلبه پر از مرغ‌های سفید و سیاه و رنگارنگ شد. هنگام چراندن گوسفندها وقتی خانه را از دور نگاه می‌کردم انگار آنجا تگرگ باریده بود: مرغ‌ها در جستجوی حشرات و ملخ‌ها به هر طرف پراکنده می‌شدند و اغلب طعمهٔ قرقی‌هایی می‌شدند که ناگهان یکی از آنها را نشانه می‌گرفتند، رو به زمین شیرجه می‌زدند و طعمه را می‌گرفتند و پر می‌کشیدند تا به جای دیگری بروند و آن را بخورند.

با صدای بیه بیه بیهٔ مادرم مرغ‌ها از هر سوراخی و زیر هر بوته و درختی بیرون می‌زدند و به دو به طرف محوطه‌ای می‌رفتند که مادرم برایشان دان می‌ریخت.

مادر به این کار خیلی علاقه داشت. با آن خودش را کامل حس می‌کرد. در حالی که برای مرغ‌ها جو و دوسر می‌ریخت آوازهایی را می‌خواند که از پدرش یاد گرفته بود: آوازهایی که در نوجوانی به ویژه هنگام خرمن‌چینی می‌خواند.

در این صحرای دور از همدم و یار
شب و روزم شود طی در پی کار
خداوندا تو رحمی کن به حالم
ز دوشم بار این غم را تو بردار

چیزی نگذشت که مرغدانی با بیش از سیصد مرغ و خروسش برای بابا یک مشکل جدی شد. مزرعه و جالیز را خراب می‌کردند، به موها آسیب می‌زدند. در جستجوی یکی دو دانهٔ گندم یا چند حشره از بام پوشالی کلبه بالا می‌رفتند و اعتنایی به دسته‌های خار روی دیوارها

نداشتند. روی بام می‌نشستند و پوشالش را به هم می‌زدند. هر جایش را که دلشان می‌خواست به صورت بستری از کاه در می‌آوردند و تخم می‌گذاشتند. باران که می‌آمد کلبه پر آب می‌شد. خلاصه این که مرغ‌ها همه جا راگرفته بودند و هر کاری دلشان می‌خواست با ما می‌کردند. بابا به تنگ آمده بود. هر بار که کار کشاورزی فرصتی برایش باقی می‌گذاشت در محوطه به کارهای جزئی می‌پرداخت: داس‌ها و تبرها را تیز می‌کرد یا به آنها دسته می‌زد. اما تحمل نمی‌کرد که مرغ‌ها با کمال پررویی و جلو چشمان او به همه‌جا رخنه کنند. مرغی که با چنگالش پوشال بام را می‌خراشید و به هم می‌زد انگار به قلب او چنگ می‌زد. مرغی که دان‌های پاشیده در مزرعه را برمی‌چید انگار به جگر او نوک می‌زد. دیگر نمی‌توانست با خیال راحت در محوطه بنشیند و خرده‌کاری‌هایش را بکند. حضور همه‌جاگیر مرغ‌ها کلافه‌اش می‌کرد. از کوره در می‌رفت. اغلب به فکر فرو می‌رفت: در سکوت راه‌حل‌های ابتکاری تازه‌ای جستجو می‌کرد. بعد از این لحظه‌های سکوت و سکون یکباره دست به حمله می‌زد. دنبال مرغ‌ها می‌دوید. آنها را می‌گرفت. بال‌هایشان را می‌گرفت و روی هوا بلند می‌کرد. بعد تبر را برمی‌داشت و بال حیوان را روی کنده‌ای می‌گذاشت و می‌برید تا دیگر نتواند روی دیوار و بام بپرد.

ـ این مرغ‌ها دارند مرا بیچاره می‌کنند! این یکی را بگیرید. آها، خودش است. بدهیدش به من!

همراه با صدای تبر روی کنده که بال‌های حیوان را می‌کند ناسزاها و تهدیدهای بابا هم بلند می‌شد و ما را به خنده می‌انداخت.

ـ اگر مردی حالا بپر، مرغ بی‌همه‌چیز! گردنت را هم می‌برم!

این را می‌گفت و تیزی تبر را روی گردن مرغ می‌مالید و وانمود می‌کرد که می‌خواهد واقعاً گردن حیوان را ببرد.

رفتارش طوری بود که انگار داشت با خدمتکارها یا زیردستانش یکی به دو می‌کرد. اگر آدم از دور صدایش را می‌شنید و خودش را نمی‌دید خیال می‌کرد که چند نفر دارند با هم جر و بحث می‌کنند. در روزهایی که در جالیز کار می‌کردم اغلب دچار این احساس می‌شدم. دیوار بلند بود و بالایش هم بوته‌های خار چیده شده بود و از آنجا فقط آسمان به چشم می‌آمد. در حال کار صدای داد و فریاد خشم‌آلود بابا را می‌شنیدم و حرکاتش را پیش خودم مجسم می‌کردم. از لحن خشمناک و جدی، از صدای پاهایش که بیتابانه به این طرف و آن طرف می‌دوید و از ناسزاهایی که از ته حلقومش بیرون می‌آمد می‌شد مجسم کرد که با چه خشمی با مرغ‌ها درگیر است.

اغلب در آسمان بالای بوته‌های سر دیوار چشمم به خط کمانی رنگارنگی می‌افتاد که در آسمان می‌دوید و از خشم او حکایت می‌کرد: مرغی بود که بابا از گردنش گرفته و به آسمان پرتاب کرده بود. چندین مرغ به این صورت مردند، اما ما بدمان نمی‌آمد: دستکم یک وعده سوپ مرغ می‌خوردیم.

یک روز صبح بابا داشت مثل همیشه پنیر درست می‌کرد. همهٔ حواسش پی کارش بود: دستش را در شیر دَلَمه شده فرو می‌کرد، دلمه‌ها را در دو دستش گلوله می‌کرد و کمی به هوا می‌انداخت تا بچرخد و دوباره در دستش بیفتد و بعد گلوله را به دقت می‌زد و در آبکش می‌گذاشت تا زردابش بچکد. من کمکش می‌کردم. حساس‌ترین مرحلهٔ کار باقی مانده بود، یعنی بعد از آماده شدن دوغاب باید گلوله‌های پنیر را در آن فرو می‌برد. مرحلهٔ نهایی بود. آبکش‌های پر از پنیری را که پیشتر با دست و با سنگ‌های مخصوص آبش را کشیده بود در دوغاب جوشان فرو برد. در همین لحظه یک مرغ مزاحم از راه رسید و حواسش را پرت

کرد. اول سعی کرد با داد و تشر مرغ را بتاراند. همین طور که نشسته بود پایش را تکان داد و دستش را به حرکت درآورد، بی‌آنکه ظرف پنیر را ول کند. بعد بلند شد و همین طور که ظرف را در دست داشت سر مرغ داد زد و شروع به ناسزا گفتن کرد. «حیوان بی‌بوخاصیت! کثافت آشغال! می‌بینی دستم بند است و سوءاستفاده می‌کنی!»

مرغ هیچ به روی خودش نمی‌آورد، بی‌اعتنا به حرکات و سروصدای بابا همان دور و بر می‌پلکید. دور می‌شد، سری به بیرون از در می‌زد و دوباره برمی‌گشت.

ـ برو گم شو، حیوان! لعنتی! اگر این پنیر دستم نبود کله‌ات را می‌کندم! برو گم‌شو!

اما آن همه سروصدا و حرکات تند و مقطع دست‌ها و پاهایش هیچ اثری نداشت. مرغ اصلاً اعتنایی نداشت و هر کار دلش می‌خواست می‌کرد. بعد، لحظه‌ای رسید که مزاحمت مرغ پررو کاسهٔ صبر پدرم را لبریز کرد: در حالی که او همچنان دست‌ها و پاهایش را تکان می‌داد و سروصدا می‌کرد و بدوبیراه می‌گفت تا مرغ را از کنار خودش دور کند مرغ به ظرف دوغاب نزدیک شد، یکی دو نوک به این طرف و آن طرف زد و بعد بال‌هایش را باز کرد، گردن راست کرد و بال‌هایش را مثل دو بادبزن در هوا تکان داد. توفانی از گردوخاک بلند شد. بابا دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد. خشمش زنجیر پاره کرد. حتی پنیری هم که در دستش بود پوشیده از گردوخاک شده بود. ارباب دست به حمله زد.

مثل یک حیوان وحشی، مثل یک سگ تازی در پی شکار از در بیرون زد.

مرغ چاره‌ای نداشت جز این که پا به فرار بگذارد. با همهٔ توانش می‌دوید و نومیدانه قدقد می‌کرد. بابا بی‌آنکه یک لحظه به او امان بدهد

دنبالش می‌دوید. در همان حال دو چوبدستی را از جایی برداشته و مسلح شده بود. مرغ را از بقیه جدا کرده بود و با همهٔ توانش دنبالش می‌دوید. بعد از چند دقیقه به نفس‌نفس افتاد و ناسزاهایش که در اول بلند و پرطنین بود بریده‌بریده شد. اما همچنان می‌دوید، انگار که با مرغ مسابقه داشت. پیشاپیش او مرغ هم همچنان می‌دوید، گهگاه نومیدانه پرپری می‌زد تا از زمین بلند شود و پیاپی قدقد می‌کرد. تا چند دقیقه برد با مرغ بود، اما کم‌کم نیرویش ته کشید، خسته‌خسته می‌دوید و به سختی راهش را از لابه‌لای بوته‌ها کج و راست می‌کرد. بابا انگار دوباره نیرو می‌گرفت، با آن که خیلی خسته بود آن قدر توان داشت که بتواند مرغ را بگیرد. داشت می‌گرفتش. اما مرغ با انگیزهٔ غریزی گریز از مرگ به آخرین راه چاره متوسل شد. چاره‌ای احمقانه و بیهوده. چند قدم دیگری خسته و کوفته روی علف‌ها دوید، آخرین «جیغ»های نومیدانه و کمک‌خواهانه‌اش را هم کشید و بعد گردنش را لای بوته‌ای فرو برد، بدون آن که فکری برای بقیهٔ بدنش بکند که بیرون بود. پدرم نفس‌نفس‌زنان اما خشمگین‌تر از هر زمان دیگری خودش را به او رساند و پیروزمندانه داد زد: «آها! آها! حیوان بی‌همه‌چیز!» با همهٔ توانش لگدی به تن مرغ زد. مرغ نیمه‌جان گوشه‌ای افتاد. بابا همچنان که پای راستش را روی گردن حیوان فشار می‌داد می‌گفت: «بمیر. بمیر. حیوان بی همه چیز. بمیر!!»

آن سال بخت یارمان نبود، زمینی که اجاره کرده بودیم حاصلی نداد و نتوانستیم گله را بزرگ‌تر کنیم. با همهٔ زحمتی که کشیده و زمین را آباد کرده بودیم آن سال قابل چرا نشد. پاییز گذشت و هیچ بارانی نبارید. به دی ماه رسیده بودیم و هنوز از باران خبری نبود، هیچ جا سبزه‌ای دیده نمی‌شد.

زمین خشک و برهنه در تابستان بی‌پایانی که تا زمستان ادامه داشت سوخته بود. هنگامی که چوپان‌ها از چراگاه‌های ییلاقی جلگه به کوهپایه‌ها برگشتند آنجا جز سیبک بلوط‌های هزار ساله و برگ درخت چوب‌پنبه چیزی برای گوسفندهایشان پیدا نمی‌شد. حیوان‌ها همین قدر می‌خوردند که نمیرند. بدن‌هایشان از گرسنگی طولانی‌شان خبر می‌داد. استخوان‌هایشان از زیر پوستشان بیرون می‌زد. چوپان‌ها، به تجربهٔ قدیمی‌شان، به گوسفندها کاه و یونجه و علف خشک می‌خوراندند به این امید که هر چه زودتر باران ببارد. باران هم نمی‌بارید.

حیوان‌ها، که جز علف خشک خوراک دیگری نداشتند، ضعیف می‌شدند و گله‌گله می‌مردند. زمین‌های خشک و برهوت پوشیده از لاشه‌هایی می‌شد که کرکس‌ها از آسمان به طرفشان هجوم می‌بردند و با صداهای گرسنه‌وارشان دور آنها می‌چرخیدند.

دیگر چیزی از گله‌ها نمانده بود که سرانجام در آخر دی باران بارید. باران بی‌فایده، چون همراه با آن سرمای زمستانی هم از راه رسید. زمین یکباره سرد شد، مثل نوشابهٔ گرمی که آدم فراموش کرده باشد بخورد و مانده و از دهن افتاده باشد. حتی فرصت آن نشد که علف‌ها جوانه بزنند. سوز و سرما و در طرف‌های ما شب‌های یخبندان همه‌جا را زیر لایه‌ای از یخ فرو برد. زمین تا فروردین برهوت ماند. مجبور به استفاده از خوراکی شدیم که در «بازار سیاه» یا در تعاونی‌های محلی فروخته می‌شد. خوشبختانه ما با استفاده از تجربهٔ بابا توانستیم گله‌مان را دست نخورده نگه داریم و در بهار حتی کمی شیر هم تولید کنیم، و این به خاطر زمینی بود که اجاره کرده بودیم.

روزها هر کس برای زنده نگه داشتن گله‌اش به هر کاری که می‌توانست دست می‌زد. خیلی‌ها به سراغ شاخه‌های درخت چوب‌پنبه

می‌رفتند که برگ‌هایش تنها سبزی‌ای بود که در زمین‌هایشان باقی مانده بود. طنین صدای تق‌تق داسچه‌هایشان در همه‌جا می‌پیچید، صدای واکنش در برابر مرگ. درخت‌های چوب‌پنبه با تنه‌های خون‌رنگشان که گفتی به مرگ تدریجی و دردناک دام‌ها شهادت می‌داد بی‌حرکت این ضربه‌های هر روزه را تحمل می‌کردند. از جای شاخه‌های کنده شده‌شان که خوراک دهن‌های همیشه گرسنهٔ دام‌ها شده بود خون بیرون می‌زد اما به زبان بی‌زبانی می‌گفتند: «از تن ما بخورید. در بهار دوباره شاخه می‌دهیم.» انگار وضعیت اضطراری را حس می‌کردند.

گذشته از برگ چوب‌پنبه چیز دیگری هم که دام‌های ما را نجات داد بیشه‌ای از انجیر هندی بود که بابا هر روز شاخ و برگ‌هایشان را می‌کند و با دقت و صرفه‌جویی میان گوسفندها تقسیم می‌کرد. به این ترتیب آن پاییز وحشتناک و بی‌پایان و آن زمستان کشنده هم گذشت. بهار آمد و به تنه‌های زخمی چوب‌پنبه‌ها شاخ و برگ تازه داد، برای حیوان‌ها سبزی و برای چوپان‌های «جان بدر برده» آسودگی آورد. گلهٔ ما نجات پیدا کرد.

توانسته بودیم گاوهایی را هم که برای کار شخم کمکم می‌کردند نجات بدهیم، با این همه وضعمان خوب نبود.

خیلی خانواده‌های دیگر وضع فاجعه‌آمیزی داشتند.

ــ همهٔ گوسفندهام مرده‌اند. نمی‌دانم اجارهٔ زمین را چطور بدهم. مالک همهٔ اجاره‌ای را که قرار گذاشته بودیم می‌خواهد. زمیندارها کاری به بدی و خوبی سال ندارند.

ــ درست است. کاری به این کارها ندارند. می‌گویند اجاره این قدر بود این قدر هم باید بدهی. در سال‌های خوب پول و پله‌ای به هم زدی و حالا دستکم باید اجارهٔ مرا بدهی. رحم و مروت سرشان نمی‌شود. خون ما را می‌مکند.

ـ آخر کدام خون؟ من که دیگر خونی به تنم نمانده. این سال سیاه خونی برایم نگذاشته. نمی‌دانم ارباب به جای اجاره چه را می‌تواند ازم بگیرد. همهٔ گوسفندهام مرده. بعد از چندین و چند سال کارگری و اجیری برای این و آن، این گله را دست و پا کرده بودم که آن هم رفت و نابود شد. هیچ چیز برایم نمانده. دوباره مجبورم برای دیگران چوپانی کنم. مزدم را هم به هیچکس نمی‌دهم، هر چه می‌خواهد بشود.

ـ نه! من هم مجبورم برای دیگران کار کنم، اما پول ارباب نامردم را که حاضر نیست حتی تخفیفی به‌ام بدهد تمام و کمال می‌دهم تا خیالم راحت باشد. آزاد باشم.

ـ من هم همین طور، با گوسفندهایی که برایم مانده می‌توانم اجارهٔ زمین را بدهم. بعد، یا چوپانی می‌کنم یا می‌روم خارج. آنجا دیگر کسی چیزی به‌ام نمی‌گوید، بیرون از سیلیگو دیگر کسی مرا نمی‌شناسد که بگوید مالک بودی و دوباره نوکر شدی.

ـ خوب، بله. من هم همین کار را می‌کنم. باید رفت خارج. شنیده‌ام در استرالیا کارگر می‌خواهند. می‌روم آنجا و کار می‌کنم و بدهی‌هایم را می‌دهم. باید آبروی خانواده را حفظ کرد.

ـ چوپانی برای دیگران، یا کارگری در خارج، هیچ فرقی نمی‌کند. هر طور که باشد پول این ارباب نامرد را می‌دهم. به‌اش گفتم بیا و یک کمی تخفیف بده. انگار نه انگار. همین طور که سیگار برگ توی دهنش بود و مثل لوکوموتیو دود می‌کرد پوزخند زد و گفت: اجارهٔ زمینم فلان قدر بوده و کم و زیاد هم ندارد. بدی و خوبی سال هیچ به من مربوط نیست.

ـ ای بابا! این قدر ناراحت نباشید. خیلی که وضع بد شد می‌رویم دزدی، می‌زنیم به کوه.

پدرم از همان جوانی یک زیتونستان در بادوروستانا به راه انداخته بود.

با طبیعت دست و پنجه نرم کرده و یک بیشه درخت را سوزانده و به صورت زغال درآورده و زمین بکری را آباد کرده بود. با عشق و علاقه زمین را عمل آورده، سنگ و کلوخش را بیرون کشیده و در گوشه‌ای تل کرده بود. در نتیجه، توانسته بود در وسط بیشه‌ای که انگار طبیعت آن را بالبداهه خلق کرده بود زیتونستان درازی به مساحت هفت هکتار به وجود بیاورد و هنر بشری را به نمایش بگذارد.

زیتونستان را از زمانی که بابا تازه مرزبندی‌اش کرده بود دیده بودم. در چهار طرفش دیوارچه‌ای بود که درخت‌های پرپشت بیشه از آن به داخل سرمی‌کشیدند، انگار می‌خواستند باغ دست‌پروردهٔ پدرم را ببلعند. درخت‌ها و بوته‌های دور و بر، تمشک‌ها و بلوط‌ها، از انبوهی بیشه‌ای حکایت می‌کردند که آدم توانسته بود بر آنها پیروز بشود. پدرم با مهارت و پیگیری خستگی‌ناپذیر شیارهای بی‌پایانی را از میان خاک‌رس و خاک سیاه و سنگلاخ زمین گذرانده و به همه‌جا کشانده بود. در این شیارها، زیتون‌هایی را با فاصله‌های منظم نشانده بود بی‌آنکه از متری چیزی استفاده کند، بلکه اتکایش فقط به عقل و منطق و چشم‌ها و قدم‌های خودش بود. در هر ردیف به فاصله‌های معینی درختان دیگری (سیب، گلابی، انجیر) هم کاشته بود که زودتر از زیتون بار می‌آوردند تا زحمتی را که روی زمین کشیده بود جبران کنند. نظم این زیتونستان را هر سال می‌شد در روز عید سن‌الیا دید، روزی که همه برای برگزاری مراسم به بالای قلهٔ مونته سانتو می‌رفتند.

از آن بالا که نگاه می‌کردی زیتونستان بابا سال به سال مشخص‌تر به چشم می‌آمد. مردمی که برای روز عید آن بالا می‌رفتند و کپه‌کپه دور هم می‌نشستند می‌توانستند معجزهٔ بادوروستانا را تماشا کنند. در دل آن بیشهٔ انبوه بلوط‌ها و چوب‌پنبه‌هایی که بی‌وقفه با هم گلاویز بودند، ردیف‌های

منظم زیتونستان بابا منظره‌ای بود که رویارویی طبیعت دست پروردهٔ بشر را با طبیعت وحشی نشان می‌داد.

شکارچی‌هایی که در دل بیشه ناگهان با زیتونستان رودررو می‌شدند و آن بهشت بشر ساخته را می‌دیدند بی‌اختیار کار پدرم را که دیگر هیچ چیز نمی‌توانست خرابش کند ستایش می‌کردند.

ـ می‌گویی آبرامو خل است، خیلی‌ها هم می‌گویند کله‌شق است و مثل قدیمی‌ها فکر می‌کند و از این حرف‌ها. اما بروید ببینید چکار کرده، بزرگ‌ترین زیتونستان ناحیه را تک و تنها علم کرده.

ـ آها! دیده‌ایش؟ مردم بیشترشان نمی‌فهمد چه می‌گویند. آدم‌هایی که نمی‌توانند حتی دماغ خودشان را پاک کنند درباره هر کسی و هر چیزی قضاوت می‌کنند. اما کار را باید دید. این کاری که آبرامو کرده معجزه است. از آن آدم‌های واقعاً کاری است: کار را که شروع می‌کند دیگر هیچ‌چیز جلودارش نیست. کولاک می‌کند. اگر همه مثل او بودند ساردنی بهشت شده بود. فکرش را بکن که همین سی سال پیش کسی حتی تصور این کار را هم نمی‌کرد، اما او کرده و موفق هم شده!

ـ خیلی‌ها می‌گویند دیوانه است. کارش را نگاه کنید: بهشت! کاش من هم مثل او دیوانه بودم!

این چیزهایی بود که در بچگی اغلب از زبان رهگذرها می‌شنیدم. خجالتی بودم و لای بوته‌ها پنهان می‌شدم که کسی نبیندم و این گفته‌ها به گوشم می‌رسید. حرفشان درست بود، بابا در مبارزه‌اش پیروز شده بود. همان زیتونستان می‌توانست تصمیم پدرم را به بردن خانواده‌اش به سر گله توجیه کند. همین طور سختگیری‌اش را.

به کسانی که گذارشان به زیتونستان می‌افتاد یا آنجا کار می‌کردند می‌گفت:

ـ پیر که بشوم، این باغ را ذخیره دارم. من نمی‌خواهم به روز کسانی بیفتم که وقتی پیر شدند و دیگر دست‌هایشان توان کار نداشت از چشم بچه‌های خودشان هم می‌افتند تا چه رسد به غریبه‌ها. زیتونستان را تا نمرده‌ام برای خودم نگه می‌دارم. بعد که مردم، اینها استفاده‌اش را می‌برند... زیر خاک دیگر احتیاجی به چیزهای روی زمین ندارم.

بابا خیلی به زیتونستان علاقه داشت. و از زمانی که در بادوروستانا بودم می‌دیدم که سال به سال بهتر و آبادتر می‌شد. بابا با شور و علاقه‌ای حتی کمابیش حسادت‌آمیز با درختچه‌هایش ور می‌رفت و آنها را هرس می‌کرد. هنگام کار روی زمین به شاخه‌ها و تنهٔ تک‌تک درختچه‌ها دست می‌کشید و نوازششان می‌کرد. کاری که نمی‌توانست با بچه‌هایش بکند. دور ساقهٔ هر کدام از زیتون‌ها بوته‌های گون می‌چید تا حیوان‌ها به آنها صدمه نزنند.

برای آن که درختچه‌ها راست بالا بروند هر کدام از آنها را به تیرکی تکیه داده و با کنف بسته بود. رشته‌های کنف را در بعدازظهرهای تابستان جمع‌آوری می‌کرد و زیر سایهٔ درختی می‌تابید. برای درختچه‌ها هر چه لازم بود فراهم می‌کرد و نمی‌گذاشت چیزی‌شان کم باشد. فرزندان واقعی‌اش آنها بودند و فقط به آنها احساس محبت می‌کرد. رفتارش با آنها همیشه پدرانه بود. اگر گوسفندهای خودمان یا مال دیگران تعرضی به آنها می‌کردند بارانی از ناسزا نثارشان می‌کرد. به دو خودش را از هر جای زیتونستان که بود به جایی می‌رساند که مورد تجاوز قرار گرفته بود، انگار نیاز داشت پیاپی به همه بفهماند که تنها صاحب زیتونستان خود اوست و بس. اگر سروصدای گلهٔ غریبه‌ای را می‌شنید عقاب‌وار سر می‌رسید تا از فرزندانش دفاع کند. خشمگینانه سوت می‌زد و های و هو می‌کرد، به حیوان‌های مزاحم آن قدر سنگ و مشت و لگد می‌زد تا از «چهار دیواری

ممنوعهٔ» باغش بیرون بروند. اگر صاحب حیوان‌ها از راه می‌رسید، یا همان طور که اغلب اتفاق می‌افتاد اگر بابا حیوان‌های متجاوز را تا آخورشان دنبال می‌کرد، فرصتی بود که حساب‌های قدیمی تسویه بشود و بابا برای او خط و نشان بکشد.

ـ این باغ جان من است. تو می‌خواهی جان مرا ازم بگیری. می‌خواهی خون مرا بمکی و مرا بکشی. گوسفندهات را سرپرستی کن. به جای این که کنار اجاق بنشینی و تخم‌هات را گرم کنی یا به سیلیگو بروی و با زنت بگویی و بخندی به مرزهای چراگاهات برس. گاهی یک نگاهی به پرچین‌هات بینداز. چه می‌دانم، یک کاری بکن. گوسفندهات را ببند یا توی آخور نگهشان دار. اگر یک بار دیگر آن طرف‌ها پیداشان بشود دیگر نه تو نه من. به رئیس پاسگاه هم می‌گویم. این درخت‌ها جان من‌اند. با خون دل به اینجا رسانده‌امشان... تو با این بی‌خیالی‌ات می‌خواهی جان مرا ازم بگیری!... گوسفندهات را سرپرستی کن. یک خرده به خودت برس.

همه ازش حساب می‌بردند. مثل زنبور با نیش زبان از کندوی خودش دفاع می‌کرد.

زمستان‌ها با هم دوره می‌افتادیم تا زیتونچه‌های تازه‌ای پیدا کنیم و جای آنهایی بنشانیم که از یخبندان و گرما و حیوان‌های مزاحم آسیب دیده و خشک شده بودند.

بابا می‌دانست نهال‌های زیتون را کجا پیدا کند. به من هم یاد داده بود. هر کداممان از یک طرف می‌رفتیم و در بیشه‌ها و بوته‌زارها جستجو می‌کردیم.

ـ در شب‌های بارانی پرنده‌ها چینه‌دانشان را پرزیتون می‌کنند و می‌آیند اینجا. اغلب هم می‌آیند اینجا و می‌نشینند تا زیتون‌هایشان را با

خیال راحت بخورند. دانه‌ها روی زمین و لای بوته‌ها می‌ماند. هوا که گرم شد سبز می‌شود. لابه‌لای بوته‌ها از سرما و گرما در امان می‌مانند و بزها هم نمی‌توانند به سراغشان بروند و کم‌کم بزرگ می‌شوند.

به این ترتیب به شکار نهال‌های زیتون می‌رفتیم و با هم مسابقه می‌گذاشتیم.

ــ دو تا اینجا پیدا کردم.

ــ خیلی خوب. یادت باشد کجاست. من هم دو تا آن پایین پیدا کردم. یکی هم آنجا و دو تای دیگر لای آن بوته‌های تمشک. با بیل روی زمین نشانه گذاشته‌ام که جاشان یادم نرود.

ــ امروز خیلی پیدا کردیم.

ــ ها. برویم و بیل و سبدها را برداریم.

با یک ضربهٔ حساب شدهٔ بیل، درختچه را با ریشه و خاک از زمین بیرون می‌کشید و در سبد می‌گذاشت.

ــ خوب بگذارش بغل بقیه. خاک ریشه نباید بریزد. اگر همین طوری بکاری‌اش توی شیار اصلاً متوجه نمی‌شود که جابه‌جا شده. راحت و بی‌دردسر بزرگ می‌شود.

ــ سبدها پر شد، بابا.

ــ خوب، برویم. این چند تا را امشب می‌کاریم آن بالا گوشهٔ باغ. جایش یک کمی خشک است، خوب سبز نمی‌شوند.

ــ چوب‌پنبه‌ها به بقیهٔ درخت‌ها امان نمی‌دهند.

ــ ها. این هم هست.

ــ این سبدها خیلی سنگین است. پنج تا با هم.

ــ بینداز روی آن یکی شانه‌ات. این طوری.

ــ نمی‌توانم. امتحان می‌کنم. آها، بهتر شد، اما این طوری سخت‌تر است.

ــ باید به سنگینی عادت کنی. کار باید رست را بکشد. باید مثل انگور شیره‌ات را بکشد.

ــ رسیدیم.

ــ خوب. سبدها را بگذار زمین. بیل را بردار و چال بکن. آها. یک کمی گشادترش کن. برو کنار! می‌بینی چطور خیالش راحت است؟ اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که کسی از آنجا درش بیاورد و این همه راه را روی شانهٔ تو بیاید و اینجا کاشته بشود. بزرگ که بشوی این روز یادت می‌آید. یک درختی می‌شود بزرگ و بلند و سنگین. بار می‌دهد و تو از زیتون‌هاش می‌خوری.

ــ خود تو هم می‌خوری.

ــ هه! از کجا معلوم. یک عمر طول می‌کشد تا زیتون به بار برسد. امیدوارم، اما معلوم نیست تا این برای خودش یک درخت زیتون بشود چه به سر من آمده. زیتون از آن درخت‌هایی است که خیلی عمر می‌کند. پدرها می‌کارند و پسرها میوه‌اش را می‌خورند. تا بوده این بوده. من زیتون درخت‌هایی را خوردم که پدرم کاشته بود و تو هم زیتون این را می‌خوری. بین چند تا درخت است. نمی‌توانی حتی بشمری‌شان.

ــ اما خودت هم داری کم‌کم میوهٔ درخت‌هایی را که خودت کاشته‌ای می‌خوری.

ــ خوب، اگر کسی در جوانی دست به کار زیتون بشود در پیری می‌تواند میوه‌اش را بخورد. من هنوز سی سالم نشده بود که زیتون کاشتم. خیلی‌هاشان نگرفتند که همین‌طور که می‌بینی داریم نهال‌های تازه جایشان می‌کاریم. یک عمر وقت می‌خواهد تا آدم بتواند یک باغ زیتون را روبه‌راه کند.

ما را به امید زنده نگه می‌داشت، یعنی که روزی آن باغ ما را دارا

می‌کرد. امیدوارمان می‌کرد و بیش از پیش دلشورهٔ ویژهٔ چوپان‌ها و دهقان‌های خرده مالک را در دلمان می‌نشاند. هر چه بیشتر این امید و اضطراب را در ما دامن می‌زد که ما هم روزی قدرتمند بشویم: مثل عمو لارنتو و دن‌یو آنه قوی و دارا بشویم. در همان هنگامهٔ فقر و زبونی مزهٔ زمان دارندگی را به ما می‌چشاند. مهم نبود این زمان کی از راه می‌رسید و دیر بود یا زود. مهم همین بود که در آن گرماگرم دلشوره آن را حس کنیم و بچشیم. حس کنیم که آزادیم و خیال کنیم که دیر یا زود آن روز را خواهیم دید. به آن روز فکر نمی‌کردیم، بلکه سعی می‌کردیم آن را در خاطرمان مجسم کنیم. به عقلمان نمی‌رسید که در آن طرف افق زیتونستان تاریخ قرار داشت که اقتصاد خرده زمین‌ها را از هم پاشیده بود و خود ما هم زائده‌ای بیش نبودیم. پس آن همه شور و تحرک ما برای بارآوری چه فایده‌ای داشت؟ آن همه کوشش برای ساختن آرمانی خیالی و تک‌وپو برای دستیابی به آن برای چه بود؟

آرزوی دارایی در ما رخنه کرده بود و ما به نحوی کورکورانه و غیرمنطقی اسیرش شده بودیم. همان خودخواهی فردی، که پیشترها در دورهٔ تنگدستی و درماندگی وسیله‌ای دفاعی در خدمت غریزهٔ بقا بود، حال در زیتونستان آباد به صورت خودخواهی خشن و نیازی کورکورانه به مال‌اندوزی در می‌آمد که شبحی مرگ‌آلود را بر همهٔ زندگی ما چیره می‌کرد. چنین شبحی بر زندگی همهٔ آدم‌های روستا مسلط بود. چشم‌بندی بود که نمی‌گذاشت همدیگر را ببینیم و بفهمیم که طبقهٔ دیگری دارد ازمان بهره‌کشی می‌کند. با چوپانی گوسفندهایی که تعدادشان سال به سال بیشتر می‌شد و با باغبانی زیتون‌هایی که هر چه بیشتر قد می‌کشیدند وجودمان را تسلیم همان خودخواهی‌ای می‌کردیم که در دورهٔ نامرادی ما را مثل سگ‌های گرسنه روی تکهٔ نان، روی طعمه،

می‌انداخت. فرزندان همان خودخواهی‌ای بودیم که ما را از تنگدستی و گرسنگی نجات داده بود و حال که دیگر دستمان به دهنمان می‌رسید نمی‌توانستیم خودمان را ازش خلاص کنیم. و آن امیدی که در گذشتهٔ فقرآمیزمان به ما اجازه داده بود در عالم بی‌خبری راضی زندگی کنیم حال ما را به تلاش برای مال‌اندوزی می‌فرستاد. تنها زبانی که درک می‌کردیم و به ما هویت می‌داد درآمد بود: یعنی رقابت در کار، به عنوان مبنایی اخلاقی برای رسیدن به حیثیت اجتماعی. یک مبارزه‌جویی بیرحمانه که هیچ مرزی و هیچ آتش‌بسی نمی‌شناخت.

حالا من می‌دانم که همهٔ این تک‌وپوی مهارناپذیر و خصومت‌آمیز برای مال‌اندوزی چیزی نبود جز انگیزهٔ مهارنشدهٔ وجدان ناخودآگاهمان که می‌کوشید به هر وسیله‌ای «مال من» را در برابر «مال تو» به کرسی بنشاند و این را شرطی ضروری برای یافتن هویت می‌دانست. حالا می‌فهمم که این «من» ما بود که ما را به صورت بلوط‌هایی درمی‌آورد که در پیکاری همیشگی میان خودشان و همچنین گیاهان زیر پایشان درگیر بودند (گیاهانی که آنها همیشه سعی می‌کردند زیر شاخه‌هایشان خفه‌شان کنند). هر کدام از ما بلوطی بودیم در نبردی بیرحمانه و بی‌رودربایستی که در همه جا جریان داشت. همهٔ چوپان‌ها با هم بیشه‌ای از بلوط بودند که هر کدامشان می‌کوشیدند ریشه‌شان را بیشتر در زمین بدوانند و شاخه‌هایشان را بیشتر بگسترانند، تا جلو دیگری را بگیرند و خودشان هوای بیشتری داشته باشند. بلوط‌هایی که به گیاهان زیر پایشان (نوکرها و کارگرهایشان) و همچنین به درختان دیگر می‌خندیدند، درختانی که نتوانسته بودند به اندازهٔ آنها قد بکشند.

چه بیشهٔ شگرفی و چه نبرد غریزی عجیبی! حالا می‌فهمم که ما، مثل دیگر چوپان‌ها و دهقان‌ها، زندگی‌مان را بر محور غریزه و عشق به مال

می‌چرخاندیم، درست مثل کسانی که در آن طرف افق زمین‌های ما تاریخ را می‌ساختند و به آن جهت می‌دادند. این کشفی بود که مرا به حیرت انداخت و لازم می‌دانم به آن اعتراف کنم. ما هم در مقیاس خودمان کمتر از کسانی که من حالا «بورژوا» می‌دانم بورژوا نبودیم. ما هم در همان نبرد متکی بر غریزهٔ مال‌خواهی و برای درآمد هر چه بیشتر درگیر بودیم: ما هم این هدف را دنبال می‌کردیم که از دیگران جلو بزنیم تا کم و بیش نابودشان کنیم. البته بورژوایی ما حالت جنینی داشت، ولی با همان ویژگی‌ها و همان تکاپوی بیرحمانه برای رسیدن به چنین موقعیتی همراه بود. با همان ضابطه‌های خشک و انعطاف‌ناپذیری که پیشترها برای زنده ماندن و بعدها در شرایط مساعد برای دست یافتن به قدرت بود.

البته در آن زمان این را نمی‌دانستم. آن موقعیت، نیروی محرک زندگی غریزی ما بود. اما شگرف‌ترین تناقض این بود که در کنار آن «بورژوازی» که قدرت را به دست داشت ما در حالت «بورژوایی ناخودآگاهانه» خودمان به عنوان مبنای آن زندگی می‌کردیم. کشف دردناکی بود. در پی آن نبودیم که خودمان را با توده‌های استثمار شده هم هویت بدانیم. هر کدامِمان از شبح خودخواهی فردی خودمان پیروی می‌کردیم و در این تنازع خودخواهی‌ها حاضر بودیم همدیگر را بدریم، مثل حیوان‌هایی که سر طعمه با هم پیکار می‌کنند.

الان برای من خیلی غم‌انگیز است که چوپان‌ها این حقیقت وحشتناک را ندانند. خیلی دردناک است که این را نمی‌دانند و همچنان بر سر «مال من» و «مال تو» کشمکش خواهند داشت و وحشیانه با هم پرخاش خواهند کرد. همچنان همدیگر را خواهند درید و برای ارباب‌هایی که نمی‌شناسند خون بالا خواهند آورد.

بر اساس همین خودخواهی متحجر و سیری‌ناپذیر بود که پدرم

زیتونستان را به وجود آورد. بر اساس اخلاق غریزی و به تحریک شبح ثروت. الان به نظرم عجیب می‌رسد که چرا او هم، مثل آن زمانی که من فریب حرف‌های او را می‌خوردم و راضی می‌شدم که همراهش به سر گله بروم، باکنجکاوی و خشنودی به این راه افتاده بود. نیرویی نامرئی و حس نکردنی او را هم گول می‌زد. و او هم، مثل بقیه، دنبال گول‌زنک می‌دوید تا به آن برسد. رنج می‌کشید اما شاد و راضی بود. با پشت خمیده مثل خر کار می‌کرد اما حرص مال موجب می‌شد که هیچ باری روی گرده‌اش سنگینی نکند، بیل و بیلچه و داس را در دستش مثل پر سبک می‌کرد. او هم برای دستیابی به مال هر چه بیشتر، و شاید هم برای پشت‌سر گذاشتن بقیه، مثل همه دنبال شبح همگانی دوان بود. خودکامگی غول خودخواهی‌اش او را وامی‌داشت که بی‌وقفه کار کند و بی‌هیچ حس دردی رس خودش را با کار بکشد. کار واقعاً شیرهٔ بدنش را می‌کشید، او را می‌دوشید. مثل یک چوپان کارآزموده و خسیس او را می‌گرفت و مثل پستان گوسفند می‌فشرد. یک ذره شیر هم در تنش باقی نمی‌گذاشت. این جن به جان همه‌مان افتاده بود: در دل شب از خواب بیدارمان می‌کرد و در سرتاسر روز نیشمان می‌زد و به کارمان وامی‌داشت.

خونمان در این تک‌وپو می‌جوشید. می‌جوشید و به زمین می‌ریخت. لخته می‌شد. و ما راضی بودیم. به عقلمان نمی‌رسید که خونمان را جانورهای شهری می‌مکیدند که با فکر باز و خیال آسوده در خانه‌های راحتشان لمیده بودند. هر کسی در جوانی برای دوران پیری‌اش چیزی سرهم می‌کرد، غافل از آن که در چنین جامعه‌ای همیشه پیری مایهٔ ریشخند جوان‌ها خواهد بود، چه با زیتونستان و چه بی‌آن! همه‌مان خودمان را آلت دست این جن کرده بودیم که نیروی ما را هر طور که دلش می‌خواست در کشتزارها و چراگاه‌ها پراکنده می‌کرد، و راضی بودیم از

این که خودمان را تکه‌پاره کنیم، غافل از بلاها و هوسبازی‌هایی که در طبیعت نهفته بود.

اما روزی از روزها یخبندانی آمد و همهٔ جن‌ها را تاراند. در سال ۱۹۵۶ زمستان خیلی گرمی تا آخرین روزهای ژانویه ادامه یافت. دورهٔ معروف سوز خشک اول سال، برخلاف همیشه چنان گرم بود که به نظر می‌رسید آغاز گرمای بهار باشد. طبیعت داشت بیدار می‌شد. زیتون‌های نونهال باغ ما فریب گرما را خوردند و پیش هنگام بیدار شدند. در آن دل زمستان دست به کار شدند و مثل بهار شروع به رشد کردند. هوا پیش از موقع آنها را به شکوفایی می‌خواند و نمی‌توانستند از طبیعت فرمان نبرند. بعد، ماه فوریه آمد و دنیا زیرورو شد. سرمایی قطبی از راه رسید. سرمایی که نه پیش از آن سابقه داشت و نه بعدها دیده شد. صبح روز دوم فوریه، مثل هر روز برای شیردوشی بیدار شدیم. زوزهٔ کولاک ما را از جاهایمان بیرون کشید. بیرون کلبه همه چیز و همه جا سفید بود. گودی دره‌ها سرتاسر پر شده بود، دیگر دره‌ای وجود نداشت. درخت‌ها هم یکپارچه سفید شده بودند. همهٔ ناحیه به صورت پهنهٔ بی‌شکلی درآمده بود که تپه‌ها و بیشه‌ها در آن گم شده بودند. دسته‌های برف همراه با کولاک به زمین می‌رسید یا از زمین بلند می‌شد و در هوا می‌چرخید. باد تندی می‌وزید که چون تیغ برنده بود. پوست دست را می‌ترکاند. نمی‌شد سرپا ایستاد، و با آن‌که پاهایمان محکم روی برف می‌چسبید در راه رفتن تلوتلو می‌خوردیم. نمی‌شد قدم از قدم برداشت، راه رفتن روی برف دشوار و خسته‌کننده بود: اگر دقت نمی‌کردی کفشت زیر برف می‌ماند. برف تمامی نداشت. دانه‌های درشت برف مثل ملخ‌های سال ۱۹۴۵ خوشه‌خوشه

پایین می‌ریخت. هنگامی که گله را برای دوشیدن می‌بردیم گوسفندها روی برف می‌دویدند و تا بالای رانشان در آن فرو می‌رفت، شکمشان به برف زمین ساییده می‌شد، برف را با شکم‌هایشان پارو می‌کردند. گله دیگر سفید به نظر نمی‌رسید، گوسفندها با سرهای پایین افتاده به زحمت در برف پیش می‌رفتند و به رنگ پیشاب بودند. گله به گلولهٔ پشکلی می‌مانست که روی کف سفید سطل برف به چشم بیاید. خم شدیم و به دوشیدن پرداختیم. تن گوسفندها از باد و کولاک در امانمان می‌داشت.

پدرم گفت:

ـ از آن روزهای جهنمی است، همه چیز را خراب می‌کند، پدر در می‌آورد. اگر مواظب نباشیم گوسفندها می‌میرند. باید فوراً به سراغ علف خشک و سیبک و برگ درخت‌ها برویم. بعد از دوشیدن، بی‌معطلی. تبر را بیار. به اولین چوب‌پنبه‌ای که رسیدیم می‌اندازیمش. بعد هم، امروز روباه‌ها از کوه می‌آیند پایین.

ـ امروز دیگر گوسفندها موقع دوشیدن بازی در نمی‌آرند. پستان‌هاشان پر است.

ـ چه داری می‌گویی. چطور می‌شود با این سرما پستانشان پر باشد؟ همین که نمرده‌اند غنیمت است. امروز می‌بریمشان «سیاه سنگ»، محفوظ‌تر است. حصار را باز کن!

بعد از دوشیدن گوسفندها گله را به دره بردیم. از زیتونستان گذشتیم. پوشش سفید برف مثل دریایی توفانی موج می‌زد و پایین و بالا می‌رفت. اسب‌های عظیم برفی به شتاب به هم می‌خوردند و از هم پاشیده می‌شدند. به هوا می‌جستند و می‌رقصیدند و می‌چرخیدند و چون موج درهم می‌پیچیدند و ذراتشان از هم می‌پاشید و پراکنده می‌شد. گویی از زمین بیشتر از آسمان برف می‌بارید. گوسفندها پیش نمی‌رفتند.

همچنان که پشت سر گوسفندها از زیتونستان می‌گذشتیم پدرم به طور اتفاقی یا شاید هم به خاطر این که خطری به دلش برات شده بود با عجله خودش را به نهالی رساند که زیر برف خم شده و شاخه‌هایش به زمین رسیده بود. تنهٔ درخت را محکم گرفت و تکان داد تا از زیر بار برف خلاصش کند. شاخهٔ نازکی را از تنهٔ فرزندش کند و درجا به فاجعه‌ای که پیش آمده بود پی برد. بهت‌زده شاخه را از چند جای دیگر شکست. آن را چنان در دستش گرفته بود که گفتی عضوی زخمی از بدن خودش بود: به دقت آن را تماشا و زیر و رو می‌کرد و به خودش می‌پیچید، اما لب از لب باز نمی‌کرد. باز با حالتی عصبی شاخه را می‌شکست و به آن خیره می‌شد، انگار آن را می‌خواند. ناگهان به طرف نونهال دیگری خیز برداشت. شاخه‌ای از آن را هم کند و به آن خیره شد. چیزی نگفت و آن را دور انداخت. دیوانه‌وار به طرف درخت دیگری دوید. باز همان صحنه. تندتر از اسب‌های برف می‌دوید که از هر طرف در محاصره‌اش داشتند. نفس‌نفس‌زنان و تقریباً گریه‌کنان می‌دوید، صورت و چشم‌هایش پوشیده از برف. به سراغ همهٔ درختچه‌های دور و برش رفت، انگار هنوز امیدکی برایش مانده بود. با حالتی عصبی شاخه‌ها را در دست می‌گرفت و با انگشتان کبره‌بسته‌اش در آنها چنگ می‌زد، در آنها خیره می‌شد اما باز همانی را می‌خواند که در شاخه‌های دیگر خوانده بود. دردمندانه با حالتی که انگار می‌خواست به کولاک نشان بدهد که فقط خودش حق کشتن فرزندانش را دارد، درختچه‌ای را از زمین بیرون کشید و به پس و پیش دوید، گویی می‌خواست کولاک را کتک بزند همان طور که بارها و بارها حیوانات مزاحم و چوپان‌های ولنگار را زده بود. می‌دوید و از سر درماندگی رو به باد نعره می‌زد.

ـ جزغاله شده! سوخته و نابود شده! یک عمر کار! این همه جانفشانی

همه‌مان! همه‌اش از بین رفته! دیگر هیچ امیدی نیست. همهٔ عمر من فقط به اندازهٔ یک شب یخبندان می‌ارزیده. فقط یک شب! یک هوس طبیعت همه چیزم را سوزانده و نابود کرده!

همراه با زوزهٔ باد نعره می‌زد. مشت‌هایش را با شست‌های رو به هوا به طرف باد و برف و طبیعت پرتاب می‌کرد.

ـ بیا! دیگر چه برایم مانده! امید! هه هه! آخر کجایی، خدا... گوسفندها را همین جا ولشان کن! دیگر چیزی نمانده، همه‌اش خشک شده. چیزی نمانده که نگذاری گوسفندها بخورند. سرما همه‌اش را نیست و نابود کرده!!

باد به دهنش هجوم می‌برد و صدا را در گلویش خفه می‌کرد. اما در حالی که صدای او ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد زوزه‌های باد هیچ فرو نمی‌نشست. آن بار حریف پدرم دست نیافتنی بود و او نمی‌توانست بزندش.

من بهت‌زده این طرف و آن طرف دویدن و نعره زدن وحشیانهٔ پدرم را تماشا می‌کردم. در محاصرهٔ کولاک به این می‌مانست که می‌خواست همهٔ آن برف را ببلعد.

ـ نگاه کن! بشکن! بشکن، نترس! نگاه کن. بین چوب و پوستهٔ درخت یک لایهٔ سیاه هست... می‌بینی؟ خشک خشک است! تا چند روز دیگر همهٔ این درخت‌ها سیاه ذغال می‌شود، انگار که آتش همه‌شان را سوزانده باشد.

با شکستن و تکه‌تکه کردن شاخه‌هایی که همیشه فقط نوازششان کرده بود زندگی شکستهٔ خودش را تکه‌تکه می‌کرد و دور می‌ریخت، همهٔ امیدها تلاش‌ها، آرزوها، جانفشانی‌ها و ازخودگذشتگی‌های زندگی پرمشقت چوپانی و دهقانی‌اش را تکه‌تکه می‌کرد. و آن زار زدن‌ها و این

طرف و آن طرف دویدن دیوانه‌وارش چیزی جز نوحه‌خوانی برای فرزندان یخ سوخته‌اش نبود.

بعد از گذشت چند روز نشانه‌های مرگ را می‌شد به خوبی روی تنهٔ درختچه‌ها دید. از لای ترک‌ها و شیارهایی که تا ریشهٔ درخت کشیده شده بود سوختگی به خوبی پیدا بود: چوب خشک و برهنه و براق. هیروگلیف یخبندان از دور روی تنهٔ درخت‌ها خوانده می‌شد، و مرگ چاره‌ناپذیر درخت‌ها همان طور که پدرم آن روز گفته بود فرا رسید، آن روز که «راه صلیب»اش را از درختی به درخت دیگر می‌رفت، فرزندان رو به مرگش را یکی‌یکی «معاینه» می‌کرد و بر بالین‌هایشان نعره می‌زد.

آن یخبندان باغ زیتون پدرم را به نحو چاره‌ناپذیری نابود کرد. شبح وهم‌انگیز این امید که روزی دارا بشویم نقش بر آب شد. یک هوس گذرای طبیعت زیتونستان را نیست و نابود کرد، پدرم را بی‌پا کرد. خودخواهی پدرم را در هم شکست، مثل ژنده پارچه‌ای که دسته‌ای سگ آن را بازی‌کنان پاره‌پوره کنند.

تنها یک شب یخبندان همهٔ آنچه را که پدرم سی سال تمام برای ساختنش زحمت کشیده و به خاطرش ما را از روستا به تبعید برده و از تاریخ واکنده بود، نابود کرد. یک بازیگوشی طبیعت، یک وزش باد سرد، یک کاهش ناگهانی درجهٔ حرارت نتیجهٔ سال‌ها کار پیگیرانه و عاشقانهٔ پدرم را ویران کرد: گذشتهٔ زندهٔ پدرم را که روی دانه‌های زیتون می‌خندید، و کودکی همهٔ ما (و نوجوانی من) را که باید روی درخت‌های زیتون شکوفا می‌شد. شکوفا می‌شد و به نبرد قرن‌هایی می‌رفت که همگام با بلوط‌ها از هر طرف به چهاردیواری زیتونستان هجوم می‌آوردند

تا از زمین و آسمان بر آن چنگ بیندازند، بر آن چهارگوش آباد از عرق جبین، بر آن صفحهٔ شترنجی که ما ندانسته سر مرگ بازی می‌کردیم.

فاجعه به همهٔ خانواده اثر گذاشت. وضع همه را برای زمان درازی زیر و رو کرد. مقامات کمکی به ما نکردند. زندگی وحشی‌وارمان در بیرون از دهکده مفهوم خودش را از دست داد. ناگهان برای همه‌مان بی‌معنی شد. انزوا و گذران حیوان‌وارمان در بیرون از دنیای آدم‌ها را دیگر نمی‌شد به هیچ وسیله‌ای توجیه کرد. رفته‌رفته دیگر از زندانی بودن در آن برهوت انسانی می‌ترسیدیم.

پدرمان شکست خورده بود، با تکاپو توانسته بود به شبح امید برسد و در او چنگ بزند اما نیروهای برتری آن را از چنگش بیرون کشیده بودند و دیگر نمی‌توانست آیندهٔ بهتری را به ما نوید بدهد. کسی به کمکش نشتافت و دنیای «متمدن» گذاشت که طبیعت وحشی باغ را به بیشه برگرداند. مثل گذشته.

به این ترتیب خانوادهٔ ما مثل دسته‌ای زنبور شد که لانه‌اش فرو ریخته باشد. یا لانهٔ پرنده‌هایی هنوز پر در نیاورده که باد آن را از درخت پایین انداخته باشد. سنت خودمان راه چاره را نشانمان داد. همان گذشتهٔ چوپانی یادمان می‌داد که تقدیر را بپذیریم و زود از عالم خیال به دنیای دردناک واقعیت برگردیم: دوباره دست به‌کار شویم و از اول شروع کنیم.

بعد از نابودی زیتونستان همهٔ فعالیت خانواده در چوپانی و کشاورزی محدود شد. بابا دیگر حال از سر گرفتن کار زیتونستان را نداشت. دیگر از آن دلزده شده بود. دیگر شور و علاقهٔ از نو شروع کردن را در خودش نمی‌دید.

من هجده ساله شده بودم. رکن اصلی خانواده به حساب می‌آمدم. بچه‌های دیگر هنوز کوچک بودند. هنوز نمی‌شد در کار کشاورزی ازشان

استفاده کرد. فقط فیلیپو که سه سال از من کوچکتر بود کار و تولید می‌کرد. جاکومو فقط یازده سال داشت. خواهرهاهم همه کوچک بودند، غیر از ویتوریا که مجبور شد برای خدمتکاری به ساساری برود.

با این همه هر کدام‌مان در سر کاری به مبارزه برای زنده ماندن ادامه دادیم، با انگیزهٔ غریزهٔ بقا دست به کار شدیم. قانون بی‌چون و چرای چوپانی اجباری به اجرا درآمد. کوچک‌ترها (جاکومو، دومنیکا و الیزا) به نوبت گوسفندها را می‌چراندند. ما بزرگ‌ها (بابا، فیلیپو و من) همه روز را کشاورزی می‌کردیم و شب‌ها به کار گله می‌رسیدیم.

با فیلیپو به طور روزمرد روی تاکستان همسایه‌ها کار می‌کردیم. پیش از آن که کسان دیگری از راه برسند با توافق صاحب موستان بیل زدن آن را به مقاطعه می‌گرفتیم.

ــ عمو میکه، موستانتان را بیل بزنیم؟

ــ به شرطی که خوب کار کنید. کاری می‌خواهم که حسابی باشد.

ــ حسابی انجامش می‌دهیم. مقاطعه‌اش را بدهید به ما. اما مبادا از قضیه چیزی به پدرمان بگویید. قرارمان این طور باشد: کار را ما انجام می‌دهیم و پولش را می‌دهید به او. بعد ما با هم حساب می‌کنیم. به یک مقدار پول احتیاج داریم.

در وقتی که برایمان باقی می‌ماند طبعاً روی موستان دیگری هم کار می‌کردیم.

با چند نفر دیگر به این ترتیب به توافق می‌رسیدیم. چنین کاری به نفعمان بود. در همان نزدیکی بود و در ضمن ما را از زیر سلطهٔ پدرمان خلاص می‌کرد، آزادمان می‌کرد. اگر زود به خانه برمی‌گشتیم، بابا با این بهانه که کار روزانه‌مان را تمام کرده بودیم ما را به بیگاری می‌کشید. به این ترتیب، شب‌ها اغلب آزاد بودیم هر چند که مجبور می‌شدیم دم غروب یا

صبح سحر گوسفندها را بدوشیم. زیتونستان نابود شده و چیزی جز خاطره‌ای تلخ از آن باقی نمانده بود، و ما می‌توانستیم کمی راحت‌تر باشیم.

هجده سالم بود و گذشته از علاقهٔ سوزانم به درس خواندن که سرکوب شده بود اما من همچنان زنده نگهش می‌داشتم، عشق به موسیقی را هم در دلم می‌پروراندم.

از همان بچگی هر بار که صدای آکوردئون فال‌فروش‌ها به گوشم می‌رسید بی‌اختیار از حرکت باز می‌ایستادم، خشکم می‌زد و سراپا گوش می‌شدم.

یک بار که از سیلیگو به بادوروستانا برمی‌گشتم در بیرون از آبادی به جوان سبیلویی رسیدم که آکوردئون پرزرق و برقی را می‌زد. پشت سرش طبق معمول زنی می‌آمد که با یک طوطی به رهگذران فال می‌فروخت.

جوانک تند و تند یک آهنگ والس شاد و طرب‌انگیز می‌زد. من همچنان که پشت‌سر رامک جلو می‌رفتم بی‌اختیار ایستادم و هاج و واج گوش دادم. بعد مثل آدمی که جادو شده باشد و خودش نداند چه می‌کند پشت سر نوازنده به راه افتادم که آهنگ تانگویی را شروع کرد. هر چه را که بود و نبود از یاد بردم. بیشتر از یک ساعت در این حالت خلسهٔ موسیقایی بودم و اصلاً نفهمیدم وقت چطور گذشت. سرانجام نوازنده دست از زدن کشید. به کنار پلکانی تکیه داد و منتظر ماند تا زنش به او برسد. من گوشه‌ای ایستاده بودم و با غبطه نگاهش می‌کردم. دلم می‌خواست جای او باشم. حاضر بودم دار و ندارم را بدهم تا آن آکوردئون مال من باشد.

با صدای چوپان‌هایی که از سیلیگو بیرون می‌رفتند و خرهایشان را هین می‌کردند به خود آمدم. به وحشت افتادم. از تجسم خشم پدرم و

کتکی که در انتظارم بود احساس خفگی کردم. در همان حال که می‌دویدم سر خم می‌کردم و به خودم می‌پیچیدم: ضربه‌های مشت و لگد پدرم را حس می‌کردم و می‌کوشیدم جا خالی کنم. دیوانه‌وار به طرف بادوروستانا می‌دویدم و امیدوار بودم که در راه به الاغ برسم. چنان می‌دویدم که پاشنه‌هایم به نشیمنگاهم می‌خورد. اما بدبختانه گهگاه مجبور بودم بایستم. کفش‌هایم بزرگ بود و در آن شتاب دیوانه‌وار گاه‌به‌گاه از پایم می‌افتاد. به خودم می‌آمدم و می‌دیدم که یکی از پاهایم برهنه است. سرانجام برای آن که زودتر برسم کفش‌هایم را به دست گرفتم و روی جادهٔ سنگلاخ دویدم.

ــ رامک! رااامک! آها، آنجاست! خدا کند چیزی ازش نیفتاده باشد، وگرنه بابا پوستم را می‌کند.

الاغ بیرون آبادی کنار جاده ایستاده بود و علف می‌خورد. به دو خودم را به او رساندم: ترس برش داشت، پوزه‌اش را از روی بوتهٔ علف بلند کرد و روی جاده به راه افتاد.

نگاهی به بار حیوان انداختم. هیچ چیزش کم نشده بود، دبه‌ها و خورجین‌ها همه سر جایش بود. کفش‌هایم را پوشیدم سوار الاغ شدم و هینش کردم. پاهایم را به تن حیوان چسباندم تا کفش‌هایم نیفتد. دیوانه‌وار به او فشار می‌آوردم که هر چه تندتر برود. اما با همهٔ سرعت و توانی که داشت نتوانستم تأخیرم را جبران کنم. با هیچ شتابی نمی‌شد آن همه وقت از دست رفته را جبران کرد.

از سر نومیدی خداخدا می‌کردم که پدرم سر آخور نباشد. اما برخلاف انتظارم آن روز در همان محوطهٔ جلو کلبه ایستاده و انگار منتظرم بود.

از دور با دیدنش وارفتم، یخ زدم.

ــ حالا به‌اش چه بگویم؟ بگویم که از وسط راه مجبور شدم برگردم

چون مادر یادش رفته بود برایمان نان بگذارد؟ بگویم که الاغ در رفت، دنبال یک ماچه الاغ افتاد؟ بگویم که مرا زمین انداخت و رفت و نتوانستم زود پیدایش کنم؟

همین طور که با خودم کلنجار می‌رفتم و سنگر دفاعی‌ام را در ذهنم برپا می‌کردم صدای بابا به گوشم رسید و فکرم را از کار انداخت. هنوز به او نرسیده بودم که شروع کرد:

ـ چرا امروز این قدر دیر کردی؟ دو ساعت! چه‌ات شده بود؟

حمله‌اش زبانم را بند آورد، جمله‌ای را که باید نجاتم می‌داد در گلویم خفه کرد. گیج و درمانده و خلع سلاح شده ایستادم. الاغ نفس‌نفس می‌زد و تنش خیس عرق بود و همین پدرم را هار کرد.

ـ بیا پایین! زود باش! امروز دیگر به حسابت می‌رسم! می‌روی دنبال بازیگوشی و خر بیچاره باید تاوانش را پس بدهد، حیوان! حیوان بیشعورا ببین، بینوا خیس عرق است!

در یک آن دستم را رو کرد. کتک همیشگی شروع شد. دو ساعت دیر کرده بودم. باید پنج دقیقه شکنجهٔ تربیتی را تحمل می‌کردم: سیلی و پرخاش و ضربه‌های افسار الاغ. نعره‌های همیشگی او و فریادهای من.

این کجا و موسیقی کجا! چیزی که من آن همه به آن عشق می‌ورزیدم نمی‌توانست حتی به فکر پدرم خطور کند. از نی‌لبک‌هایی که خودم برای خودم می‌ساختم و از سازدهنی که همیشه در جیب داشتم به این عشق سرکوب شده‌ام پی می‌برد. اما تنها سازی که به اعتقاد او حق داشتم بزنم ساز «کار» بود، تنها نوایی که باید با او گوش می‌کردم موسیقی سرنوشت اجتماعی‌مان بود. مارش عزای اجباری کار هر روزه‌مان با بیل، با گاوآهن، زیر چتر و دنبال گوسفندها در هوای یخبندان: موسیقی‌ای که برای نوازش گوش‌ها و ارضای علاقهٔ سوزانم از بس هم بس‌تر بود.

سال به سال که بزرگ‌تر می‌شدم، بارها و بارها از او خواهش می‌کردم برایم آکوردئونی بخرد. اما خواهش‌هایم به جایی نمی‌رسید. پرداختن به چنین تجملی برای او تصور نکردنی بود. چیزی بود که وقت را تلف و آدم را از راه بدر می‌کرد. می‌ترسید که آکوردئون مرا از کار باز بدارد و یاد گرفتنش منحرفم کند.

هر بار که به این موضوع اشاره می‌کردم می‌گفت:

ــ آکوردئون زدن کار مشکلی است. باید بروی کلاس. در سیلیگو، هیچ کدام از آنهایی که خریدند و خواستند یاد بگیرند موفق نشدند. آن وقت تو می‌خواهی اینجا، در بادوروستانا یاد بگیری؟ هه، مگر می‌شود؟ ول کن. ما خودمان اینجا «ساز» زیاد داریم: سازهایی که پدرانمان یادمان داده‌اند و همان‌ها را باید بزنیم. والس و تانگو و اپرا را ولش کن... این حرف‌ها را بگذار کنار. ببین، اگر مثل این پرنده‌ها بودیم، اگر جغد یا کلاغ یا فاخته بودیم، ما هم می‌توانستیم بزنیم و بخوانیم. اینها در زندگی مسأله‌ای ندارند. برای راه رفتن کفش نو نمی‌خواهند. لباس نمی‌خواهند و برای خوابیدن احتیاجی به خانه ندارند. شب هر جا که پیش بیاید می‌خوابند. تنها مسأله‌ای که دارند این است که غذائی گیر بیارند و بخورند. در میانشان هیچ کس از هیچ کس بهره‌کشی نمی‌کند. هر کس به اندازه‌ای که دلش می‌خواهد می‌خورد. این طور نیست که یکی کار کند و یکی بخورد، یکی برود شکار و یکی فقط بلمباند. مثل ما آدم‌ها. نه! نه! هر کس همانی را می‌خورد که خودش گیر می‌آورد. نه مالیاتی می‌دهند و نه زحمتی می‌کشند. بله، این چه‌چهی که می‌بینی می‌زنند برای این است که خیالشان از بابت خورد و خوراک و لباس و خانه راحت است. اما ما، ما که این طور نیستیم! ما کار می‌کنیم و دیگران می‌خورند. سگ شکاری‌ایم. وقت زدن و خواندن نداریم! اگر به فکر خودمان نباشیم از گرسنگی

می‌میریم. می‌فهمی؟ ما را چه به موسیقی! ما را چه به آکوردئون! سرنوشت ما آدم‌های بدبخت چیز دیگری است.

این حرف‌های پدرم بازتاب باور و اخلاق همگانی بود. مردم نوازنده‌ها را مفتخور می‌دانستند، یعنی معتقد بودند که برای آنچه می‌خوردند کار نمی‌کردند. آنها را جیرجیرک‌های دوره‌گرد می‌دانستند و تنها در جشن‌ها و عروسی‌ها احترامی برایشان قائل بودند و تحملشان می‌کردند. در بیرون از این موقعیت‌ها آنها را تحقیر می‌کردند و به عنوان بیکاره از خودشان می‌راندند. پدرم می‌ترسید که مبادا من هم یکی از آن جیرجیرک‌ها بشوم. مورچه‌ای بودم و باید همیشه مورچه باقی می‌ماندم. باید فقط و فقط به گندم و جو و تاک و گوسفند فکر می‌کردم. همیشه، زمستان و تابستان.

به این ترتیب، برای ارضای عشقی که به موسیقی داشتم مجبور بودم به صداهایی که از سازدهنی و نی‌لبک در می‌آوردم قناعت کنم. در بادوروستانا رادیو نداشتیم. موسیقی فال‌فروش‌ها هم به ندرت نصیبم می‌شد.

روزی از کسی شنیدم:

ـ عمو جلون در موسیقی وارد است. چرا به سراغش نمی‌روی؟ می‌تواند به‌ات یاد بدهد.

عمو جلون از خویشاوندانِ دورمان بود. تا آن زمان با او رابطهٔ نزدیکی نداشتم. در سیلیگو می‌نشست. هر بار که روی جاده به او برمی‌خوردم سلام خشکی می‌دادم و می‌گذشتم. مثل غریبه‌ها.

اما بعد از آن که آن چیز را درباره‌اش شنیدم به فکر افتادم بختم را آزمایش کنم. روزی از روزها از سر کنجکاوی به خانه‌اش رفتم. داشت به رادیو گوش می‌داد.

ـ سلام، عمو جلون.

ـ به به! چه عجب از این طرف‌ها!

ـ شنیده‌ام که شما در موسیقی واردید.

ـ ای، یک کمی بلدم. یک زمانی خیلی وارد بودم. در دستهٔ پورتوتورس نوازنده بودم. بعد با زنم آشنا شدم و آمدم و در سیلیگو ماندم. دیگر ساز نزدم.

ـ به من یاد می‌دهید؟ خیلی دلم می‌خواهد آکوردئون بزنم.

ـ مشکل است. خیلی وقت و حوصله می‌خواهد و به درد وقت‌گذرانی نمی‌خورد، کاری نیست که بشود سر زمین و دنبال گله انجامش داد، پسرجان. شوخی نیست. یادگرفتنش خیلی زحمت می‌خواهد.

ـ اما من خیلی خوشم می‌آید. وقتش را جور می‌کنم. حتی اگر لازم باشد شب‌ها تمرین کنم.

ـ خوش آمدن که کافی نیست! آمادگی و پشتکار و محیط مناسب می‌خواهد. خیلی هم وقت. در حالی که تو باید کار کنی. برو، برو کارت را بکن، پدرت حتماً منتظرت است.

عمو جلون بی‌رودربایستی عذرم را خواست. دست به سرم کرد. دلسرد از خانه‌اش بیرون آمدم و حرف‌هایش را پیاپی پیش خودم تکرار می‌کردم: «مشکل است»، «باید کار کنی»، «آمادگی»...

بعد که یک سازدهنی تازه برای خودم خریدم دوباره به سراغش رفتم. پیش خودم گفتم:

«هر چه را که بلدم برایش می‌زنم تا ببینم این بار چه می‌گوید.»

ـ سلام، عموجان.

ـ سلام! بیا بنشین، دارم به مسابقهٔ تیم ملی با اتریش گوش می‌دهم.

ـ تیم ملی دیگر چیست؟

ـ دسته‌ای است که از بهترین بازیکن‌های فوتبال ایتالیا تشکیل شده.

داریم با تیم ملی اتریش مسابقه می‌دهیم. اما وضعمان خوب نیست. داریم مساوی می‌کنیم.

ـ آمده بودم که...

ـ یک دقیقه صبر کن، دارد تمام می‌شود.

ـ چشم.

ـ خوب؟

ـ آمده‌ام آهنگ رقصی را که در حال چوپانی یاد گرفته‌ام برایتان بزنم. هر بار که بیکار می‌شوم برای خودم می‌زنمش.

ـ خیلی خوب. بزن ببینم.

آهنگ رقص محلی ساردی را که فرا گرفته بودم برایش اجرا کردم.

ـ آها. آفرین! کجا شنیده‌ایش؟

ـ از فال‌فروش دوره‌گرد.

ـ خیلی خوب است.

ـ نی هم بلدم بزنم. همراهم دارم.

ـ بزن، بزن ببینم.

با نی هم آهنگی زدم.

ـ دفعهٔ پیش که اینجا آمدی رفتارم با تو خیلی خشک بود. می‌خواستم ببینم جدی هستی یا نه. خیلی بچه‌ها با شور و علاقه می‌آیند پیشم، بعد از یکی دو درس سولفژ می‌روند و دیگر پیداشان نمی‌شود.

ـ پس حاضرید به من موسیقی یاد بدهید؟

ـ به شرطی که قولی به من بدهی.

ـ چه قولی؟

ـ که هر چه من می‌گویم بکنی و همان طوری هم بکنی که من می‌گویم، وگرنه بهتر است از اول شروع نکنیم.

ــ باشد. قول می‌دهم.

ــ قبول.

به توافق رسیدیم. از جا بلند شد و از گنجه‌ای یک کتاب کهنهٔ آموزش سولفژ را بیرون کشید.

ــ خودم هم همین کتاب را خوانده‌ام. سعی کن ازش خوب مراقبت کنی.

ــ چشم.

ــ خوب. ببین: موسیقی از هفت نت طبیعی تشکیل شده که با نشانه‌های مشخصی روی پنج خط موازی نوشته می‌شود...

به این ترتیب اولین درس موسیقی را خیلی زودتر از آنچه تصور می‌کردم به من یاد داد و راهی بادوروستانا شدم. در راه، همین طور که روی الاغ تکان‌تکان می‌خوردم سعی می‌کردم نشانه‌هایی را که تازه یاد گرفته بودم در کتاب مرور کنم. در ذهنم آنچه را که شنیده بودم چندین‌بار تکرار می‌کردم تا برای همیشه در خاطرم بماند.

به چوپان‌ها و دهقان‌هایی که از کنارم می‌گذشتند سلامی خشک و گذرا می‌دادم. همهٔ حواسم پی پنج خط و نشانه‌های روی آنها بود. گهگاه از ذوق این که سرانجام می‌توانستم به زبان موسیقی حرف بزنم نفسم بند می‌آمد.

هرازگاهی که نوبتم می‌شد به سیلیگو بروم حتماً به دیدن عمو جلون می‌رفتم. بیشتر از وقت معینی نمی‌توانستم در آبادی بمانم و هر دقیقه‌اش برایم ارزش داشت. نباید دیرتر از وقتی که پدرم تعیین کرده بود برمی‌گشتم و از آنجا که دیگر نمی‌توانستم از موسیقی و عمو جلون دل بکنم، فشار تنگی وقت را الاغ باید تحمل می‌کرد. همین که سوار رامک می‌شدم و از آخور بیرون می‌زدم، دیگر به یک چیز بیشتر فکر نمی‌کردم و آن درس موسیقی بود. سولفژ و عمو جلون!

روی گردهٔ خر همان طور به خودم می‌پیچیدم و بیتابی می‌کردم که عمو

دیدیا و عمو آنتونیکو هنگامی که به تاخت به سراغ زنشان می‌رفتند. من هم مثل آنها بی‌وقفه الاغ را هین می‌کردم و پاهایم را به شکمش می‌کوبیدم تا هر چه تندتر بدود. من هم باید به زنم می‌رسیدم. و چوپان‌هایی که از دور و از آن طرف پرچین‌ها چشمشان به من می‌افتاد بدون شک سرم را به صورت دکل زورقی می‌دیدند که به شتاب روی دریا می‌رفت، دریای علاقهٔ سوزانم به موسیقی. به سرعت تیر می‌تاختم و آنچه در رویارویی با سوز و سرما به من نیرو می‌داد سولفژ و نت‌های موسیقی بود که در ذهنم تکرار می‌کردم. پاهایم را با آهنگی منظم روی شکم رامک می‌کوبیدم تا هم ریتم را تمرین کنم و هم او را وادارم که هر چه تندتر بدود. حیوان خیس عرق می‌شد اما چاره‌ای نداشتم. در اندرونم آتش‌فشانی می‌جوشید و من کاری نمی‌توانستم بکنم جز این که یک معادلهٔ ذهنی دربارهٔ شرایط موجود برقرار کنم. پدرم یک رئیس ایستگاه بسیار سختگیر بود که لحظه‌ای تأخیر را هم روا نمی‌دانست. پس تنها راه چاره این بود که سرعت الاغ بیشتر شود. در نتیجه، نیم ساعت وقف اضافی می‌آمد و می‌شد درس موسیقی را ادامه داد.

در کشاکش دو نیرو که مرا آتش‌وار می‌سوزاندند (یکی شبح پدرم و دیگری موسیقی) کارهایم را به شتاب انجام می‌دادم و مثل برق و باد خودم را به عمو جلون می‌رساندم. در رختخواب بود و رادیو گوش می‌کرد. پیر بود، روماتیسم داشت و تا دیرگاه در بستر می‌ماند.

ــ اگر زودتر آمده بودی یک تکه آکوردئون گوش می‌کردی.

ــ چه بود؟

ــ یک مازورکای عالی! فوق‌العاده! خوب، برویم سر کار خودمان!

از همان جایی که بود درس را شروع می‌کرد. همهٔ آنچه را که می‌دانست با میل و علاقه و با دقتی آموزگارانه به من یاد می‌داد.

دانسته‌اش را مثل گنجی به من منتقل می‌کرد، گنجی که اغلب غصه می‌خورد از این که نتوانسته بود آن را به فرزندانش (که همه مرده بودند) بسپارد. هر بار به مدت بیست دقیقه با تکان دادن دست راستش به من سولفژ می‌آموخت. درس بعدی را یادم می‌داد که من بعداً شب‌ها یا در روزهای بارانی در حال چراندن گوسفندها تمرین می‌کردم. تنها زمانی گوسفندها را می‌چراندم که نمی‌توانستم روی زمین کار کنم. به همین دلیل، هنگام بیل زدن و کار با گاوآهن اغلب با چنان شوری چشم به آسمان می‌دوختم که انگار قدرت آن را داشتم که آشفته‌اش کنم و موجب شوم که رگبار و تگرگ ببارد. بهترین روزها برای من همان‌هایی بود که دیگران بدترین روزها می‌دانستند. روزهای بارانی دراز و بی‌پایان وقت پرارزشی نصیبم می‌کرد تا به عشقم برسم. زیر چتر بزرگ سبز و پشت سر گله به طرف چراگاه می‌رفتم. کتاب عمو را زیر بالاپوشم پنهان می‌کردم تا چشم پدرم به آن نیفتد. بعد، زیر بلوط‌ها، در حالی که طبیعت زنجیر پاره می‌کرد و گوسفندها گوشه‌ای پناه می‌گرفتند دیگر به گفته‌هایی که زمان درازی از طبیعت شنیده بودم گوش نمی‌دادم. او را به حال خودش می‌گذاشتم تا هر چه می‌خواهد بگوید. دیگر به زبان خودش به او جواب نمی‌دادم. در حالی که یکپارچه دچار هیجان و دلشوره‌ای بودم که موسیقی در درونم به پا کرده بود سرگرم سولفژ می‌شدم. سوز سرما را دیگر حس نمی‌کردم، در گرمای شور تازه‌ای که به جانم افتاده بود به کنده‌ای می‌مانستم که زیر آب بگدازد و جرقه بزند. با هیجان دستم را تکان می‌دادم و نت‌ها را با دهن می‌زدم. نتیجه این که پس از سه ماه تمرین مخفیانه (که پدرم هیچ از آن بو نبرد) سولفژ را خوب یاد گرفتم و برای زدن ساز آماده شدم. عمو جلون مطمئن شد که در کارم جدی‌ام و استعداد هم دارم.

ــ حالا دیگر به ساز احتیاج داری.

ـ آخر چطور؟ پدرم که حاضر نیست برایم بخرد.

ـ سعی می‌کنم با او حرف بزنم و راضی‌اش کنم. البته می‌دانم که آدم کله‌شقی است. به‌اش می‌گویم که لازم است ساز را بخرد و خودم هم درست می‌دهم.

این دیدار یک روز صبح در کنار چشمهٔ بیرون سیلیگو صورت گرفت. بابا یک گاری هیزم برده بود که بفروشد و داشت گاوها را آب می‌داد. عمو جلون می‌رفت که به موستانش سری بزند.

ـ آبرامو، یک چیز مهمی را باید به‌ات بگویم.

ـ دربارهٔ چه؟

ـ پسرت. گاوینو. بچه خیلی خیلی به موسیقی علاقه دارد. این را باید زودتر از اینها به تو می‌گفتم، اما می‌خواستم از استعدادش مطمئن بشوم. در این سه ماهی که پیش من آمده خیلی چیزهای نظری یاد گرفته. اما دیگر باید سازی در اختیارش باشد که بتواند به طور عملی کار کند.

ـ کاریش نمی‌توانم بکنم، آنتونی. ماها شب و روز کار می‌کنیم. موسیقی ما چیز دیگری است. با این نظری و عملی و موسیقی و این حرف‌ها بچه از راه بدر می‌رود.

ـ چیزی نمی‌خواهد. یک ساز و روزی فقط یک ساعت تمرین که می‌تواند از وقت استراحتش استفاده کند.

ـ استراحت؟ حالا این ساز چند هست؟

ـ خیلی نیست، در حدود سی هزار لیر.

ـ هه! خیلی نیست! نه! پانزده روز کار است. ولم کن بابا. سازی که ماها باید بزنیم چیز دیگری است: داس و بیل و بیلچه است... اصلاً حرفش را هم نزن. بعد هم، بادوروستانا که جای ساز زدن نیست. بچهٔ من باید کار کند، کار!

این را گفت و گاوها را هی کرد و به راه افتاد.

اما بعد که من پافشاری کردم و عمو جلون دوباره با او حرف زد، تا اندازه‌ای سست شد.

ــ اگر برایم آکوردئون نخری، همین که هجده سالم بشود می‌گذارم و از اینجا می‌روم. می‌روم هلند یا بلژیک، کار می‌کنم و با درآمد خودم می‌خرمش.

ــ خیلی خوب، اما یادت باشد که موسیقی اصلی تو کار است و کار.

به این ترتیب ارباب برای اولین‌بار تسلیم شد و اجازه داد که گلهٔ غریبه‌ای وارد چراگاه اخلاقیاتش بشود.

اجازه داشتم ساز بزنم. می‌توانستم صاحب یک ساز بشوم. اما پدرم پول کمی داد که با آن فقط می‌شد یک آکوردئون پست و نامرغوب خرید، آکوردئونی با چهل و هشت باس. من به ساز بهتر و بزرگ‌تری احتیاج داشتم. باید دست به کار می‌شدم و پول بیشتری فراهم می‌کردم. راه‌حل‌های گوناگونی به فکرم رسید:

«چطور است سه قالب پنیر یا یک گونی گندم یا جو ازش بدزدم! با پولش کارم راه می‌افتد. اما نه! دزدی، نه! نمی‌شود، از این کارها بلد نیستم.» این را بارها به خودم می‌گفتم و می‌ترسیدم که حتی فکر کردن به چنین راه‌حلی مایهٔ رسوایی‌ام بشود. سرانجام، بی‌خطرترین راهی که به نظرم رسید این بود که به سراغ همسایه‌ها بروم و دو تا از تاکستان‌هایشان را در هنگامی که بابا به سیلیگو می‌رفت برایشان بیل بزنم و مزدش را بگیرم. او که می‌رفت، من و فیلیپو خودمان را به موستان می‌رساندیم و تند و تند دست به کار می‌شدیم. یکی دو ساعت بیل می‌زدیم. بعد به سراغ زمین خودمان می‌رفتیم و دیوانه‌وار به انجام کاری می‌پرداختیم که پدرمان ازمان خواسته بود.

در فروردین، هنگامی که هوا خوب و شب‌ها مهتابی بود، در حالی که همه خواب بودند بلند می‌شدم و بیرون می‌رفتم. در تاریکی دست به کار بیل زدن می‌شدم. بیل به دوش از دره‌ها پایین و بالا می‌رفتم، کوره‌راه‌ها را پشت سر می‌گذاشتم و سعی می‌کردم هر چه کمتر سروصدا کنم. از پارس سگ‌های همسایه می‌ترسیدم: ممکن بود با پارس آنها صاحب‌هایشان بیدار بشوند و حتی فکر کنند که من دزدی می‌کنم، قضیه را به پدرم بگویند و دستم رو بشود. هر بار، بعد از آن که بدون هیچ واقعه‌ای به موستان می‌رسیدم پیش خودم می‌گفتم: «امشب هم موفق شدم. هیچکس نفهمید.» از پرچین به آن طرف می‌پریدم و مثل شبحی خودم را به سر زمین می‌رساندم و دست به کار می‌شدم. دیدن ردیف موهای هرس شده در آن دل شب صحنهٔ شگفت‌انگیزی بود. به نظر می‌رسید که آنها هم در حال خوابند. به آدم‌هایی در حال استراحت می‌ماندند. اما صدای بیلم که در زمین فرو می‌رفت و خاک را برمی‌گرداند آن آرامش را به هم می‌زد. آن آدم‌های خوابیده باید بیدار می‌شدند تا من بیلم را بزنم. طفلک‌ها شبشان را خراب می‌کردم.

به این ترتیب تند و تند و دزدانه چهار پنج ردیفی را در تاریکی بیل می‌زدم و به خانه برمی‌گشتم. تنها می‌رفتم. فیلیپو هر روز قول می‌داد که نصف شب بلند شود و با من بیاید، اما نمی‌آمد. برای او آکوردئون هیچ اهمیتی نداشت. برگشتن هم کار ساده‌ای نبود. خطرناک بود. اغلب صدای پاهایم ناگهان سگ‌هایمان را می‌ترساند و گوش‌هایشان را تیز می‌کرد. پارس می‌کردند و گاهی پیش می‌آمد که از دور مرا غریبه تصور کنند. همه با هم به طرفم هجوم می‌آوردند. از پارس کردن و دویدن با هم جرأت می‌گرفتند و ترسشان می‌ریخت، بعد، یکباره از این که نزدیک بود صاحب خودشان را گاز بگیرند جا می‌خوردند و گیج می‌شدند. این بود که با

حالت شرمنده و تقصیر کار خودشان را جلو پایم به زمین می‌انداختند و تنشان را به پاهایم می‌مالیدند، ناله‌های شادمانه و دردآلود می‌کشیدند انگار که ازم عذرخواهی می‌کردند. آنی که از همه کوچک‌تر بود در همان حالی که خودش را به پایم می‌مالید از زور خوشحالی به خودش می‌شاشید.

پدرم با پارس نگهبان‌هایش از خواب می‌پرید و تفنگ به دست بیرون می‌دوید. اما من با تجربه‌ای که پیدا کرده بودم مانع از آن می‌شدم که شلیک کند و وانمود می‌کردم که وضع کاملاً عادی است. بنا به عادت، با یک سوت و یک ندای آشنا که مخصوص چنین شرایطی بود به پدرم آشنایی می‌دادم.

دستاویزم همیشه یک چیز بود: «رفته بودم سری به چراگاه بزنم. فکر کردم از طرف‌های «سنگه‌ریزه» صدای یک گلهٔ غریبه می‌آید، شاید عمو باروره بود که آمده بود نزدیک مرز. نه، توی چراگاهمان نیامده بودند.»

ـ خوب کردی!

سرانجام با هر زحمتی که بود توانستم تا عید پاک ۱۹۵۵ کمی پول جمع کنم که به اضافهٔ پول پدرم، و مقداری که مادرم داد، این امکان را برایم فراهم می‌کرد که یک آکوردئون هشتاد با سی بخرم. عمو جلون ساز را به مؤسسه‌ای در رم سفارش داد و خیلی زود دست به کار شدیم.

عمو جلون با حوصلهٔ بسیار کاغذهایی را روی شستی‌های ساز چسباند و اسم نت‌ها را روی آنها نوشت، موقعیت تک‌تک دگمه‌های باس را هم برایم توضیح داد. به این ترتیب بعد از یک دورهٔ کوتاه آشنایی با ساز به مرحلهٔ سولفژ عملی و استفاده از دمهٔ ساز رسیدیم.

وقت چندانی نداشتم که بتوانم به تمرین بپردازم و استادم را از خودم راضی کنم. پدرم مدام مرا زیر نظر داشت و یک لحظه ازم غافل نمی‌شد. روزها سعی می‌کردم برای مدتی هر چه کوتاه هم که بود از دستش فرار

کنم. فقط شب‌ها می‌توانستم حواسم را متمرکز کنم و به کار بپردازم. بعد از آن که همه به خواب می‌رفتند بعد از یک چرت کوتاه بلند می‌شدم. روی تخت می‌نشستم و گوش می‌دادم. اگر همه خوابیده بودند پاورچین پاورچین بیرون می‌رفتم و آکوردئون را برمی‌داشتم. سگ‌ها را صدا می‌زدم تا هنگام برگشت پارس نکنند. برای این که صدای ساز شنیده نشود به یک آلونک می‌رفتم، فتیله‌ای را که در یک کاسهٔ روغن گذاشته بودم روشن می‌کردم، در روشنای لرزان شبچراغ و زیر نگاه‌های کنجکاو سگ‌ها به تمرین درسی می‌پرداختم که عمو داده بود. در ماه‌های اردیبهشت و خرداد صدای کشیدهٔ سازم با صدای قورباغه‌ها درهم می‌آمیخت و آن را همراهی می‌کرد. به قورقور پایان‌ناپذیر قورباغه‌ها می‌پیوست که در همهٔ دره‌ها می‌پیچید و نمی‌گذاشت صدای دیگری شنیده شود. بدون آن که یک لحظه کتاب نت را کنار بگذارم و به گوشم اتکا کنم هفت هشت ماه کار کردم تا این که توانستم چند تکه‌ای را به خوبی بزنم و استادم را راضی کنم. البته در خلوت آلونک گهگاهی برای خودم از آهنگ‌های محلی هم که با ساز دهنی یاد گرفته بودم می‌زدم. این آهنگ‌ها اغلب موجب می‌شد که از تمرین‌های سخت جدی کم‌تر احساس خستگی کنم. از زدن آنها لذت می‌بردم، و با نیرویی که می‌گرفتم می‌توانستم انضباط نرمش‌ناپذیری را که عمو جلون ازم می‌خواست رعایت کنم.

سرانجام بعد از یک سال توانستم والس و تانگو بزنم. به آرزویم رسیده بودم. و آن نت‌هایی که پیشترها از ساز «فال‌فروش» به گوشم می‌رسید و مرا در خلسه فرو می‌برد حال از زیر انگشتان خودم بیرون می‌آمد، تنم را از هیجان به لرزه درمی‌آورد و مرا دستخوش لذتی شیرین و عمیق می‌کرد.

اغلب در آن شب‌ها، در حالی که در آلونک همگام با مترونم قورباغه‌ها تمرین می‌کردم، آهنگی که می‌زدم به نظرم همانی می‌رسید که فال‌فروش دوره‌گرد می‌زد. با ناباوری پیش خودم می‌گفتم: «منم که دارم این را می‌زنم! باورم نمی‌شود. اما حقیقت دارد. من هم بلدم ساز بزنم!»

به پیروی از ارادهٔ سرسختانه و حیوان‌وار و نرمش‌ناپذیرم انگشتانم که کبره بسته و کار بیل آنها را از شکل انداخته بود برای اولین‌بار توانست احساس و لطافت نسل‌ها و نسل‌ها مردمی راکه هرگز با موسیقی آشنایی نیافته بودند بیان کند، زبان این احساس را به گوش بلوط‌های چند صد ساله برساند. و انسان غارنشینی که هنوز در درون من دست نخورده باقی مانده بود اما همهٔ احساس انسانی‌اش را با خود داشت آهسته‌آهسته به کمک موسیقی نرم می‌شد: رفته‌رفته در درون خودش می‌کاوید تا کشف کند که در افق آن طرف زمین‌ها و چراگاه‌هایش دنیا به پایان نمی‌رسد و دامنهٔ استعدادها و امکاناتش از آسمانی که تا آن زمان می‌شناخت خیلی فراتر می‌رود.

بدبختانه پیروزی مرا در آن زمان هیچ کس نتوانست درک کند. حتی خودم هم نتوانستم همهٔ پیامدهایش را بفهمم. و چوپان‌های همسایه از شنیدن نوای ساز من تنها لذتی غریزی می‌بردند؛ نوایی که در سکوت بیشه فرو می‌رفت و گم می‌شد. مثل آب در زمین خشک: محل تشنهٔ نرمش و لطافت بود. پدرم هرگز از آن پیروزی من خوشش نیامد.

ــ مطرب! تن‌لش! فقط بلدی ساز بزنی! آخرش هم مثل عمو لوئیزی می‌شوی!

در هر کاری که می‌کردم آکوردئون را دخالت می‌داد و آن را به رخم

می‌کشید؛ با یا بدون مورد. البته، هر بار که چشمش را دور می‌دیدم دستی به ساز می‌بردم و یکی دو تکه‌ای برای خودم می‌زدم. اما کارم را هم همیشه انجام می‌دادم.

موسیقی مرا ازکار باز نمی‌داشت. فقط نوع عجیب و تازه‌ای از تفریح و سرگرمی بود، اما نمی‌توانست محیط دور و برم را نرم کند.

بعد به هجده نوزده سالگی رسیدم و بی‌اعتنا به بود یا نبود آکوردئون مشکلات دیگری پیش آمد که نمی‌شد آنها را در همان بادوروستانا حل کرد.

بچه‌های خانواده دیگر بزرگ شده بودند و از نظر اخلاق همگانی پدرم به وظیفهٔ اجتماعی‌اش عمل کرده بود. چوپان‌ها فقط باید مثل حیوانات بچه پس می‌انداختند: باید فقط به نیازهای حیوانی زندگی آنها می‌رسیدند و کاری به دنیای درونی‌شان نداشتند. حق هم همین بود. در کار روی زمین فقط غریزه و زور بازو به درد می‌خورد: عضلاتی که پدرها با خشونت و جدیت تربیت می‌کردند و آنها را با طبیعتی که باید با آن سروکار می‌داشتند وفق می‌دادند. چند تایی بچه درست می‌کردند، بعد خودشان را به آب و آتش می‌زدند تا آنها را برای زندگی‌ای که خودشان می‌شناختند آماده کنند. برای انجام این وظیفه از همه چیز خودشان می‌گذشتند.

اما بچه‌ها پس از آن که به عرصه می‌رسیدند به تقلید از پرنده‌ها باید از لانه پر می‌کشیدند و می‌رفتند و احتمالاً دیگر برنمی‌گشتند.

این وضع تا زمانی که روستا نقطهٔ اتکای اقتصاد بود، تا زمانی که روستا همهٔ دنیا بود به خوبی ادامه داشت. اما این دنیا از همان سال‌های دههٔ ۱۹۵۰ فرو پاشید و مثل یخ در آفتاب از هم وارفت. آتش دنیای دیگری در آن طرف افق روستا آن را آهسته‌آهسته سوزاند. بیشهٔ چوپان‌ها و

کشاورزان فرصت این را نیافت که دوباره جوانه بدهد و برگ‌های تازه بیاورد تا بتواند نفس بکشد. در نتیجه، آهسته‌آهسته می‌مردند بی‌آن‌که علت فاجعه‌ای را که به سرشان می‌آمد بفهمند.

از زمین‌ها دیگر چیزی به دست نمی‌آمد. کافی نبود. و در بیست سالگی، در ذهن هر چوپانی فاجعه‌ای سر برمی‌آورد: توفان شورشی ناخودآگاه در می‌گرفت. و آنها هم مثل گرگ‌های گرسنهٔ زمستانی راهی جلگه‌های نامطمئن می‌شدند. به جلگه‌های آن دنیای دیگر هجوم می‌بردند که بی‌آن‌که آنها خبر داشته باشند سر برآورده بود و پدرانشان نتوانسته بودند ایشان را برای رویارویی با آن آماده کنند، چون تصور پیدایشش را نکرده بودند و نمی‌توانستند هم بکنند. نسل‌های تازه چاره‌ای جز مهاجرت نداشتند. سختی زمستان زندگی‌شان مجبورشان می‌کرد به جلگه‌هایی هجوم ببرند که کارخانه‌ها آنجا قد کشیده بودند و چوپان‌های ویژه‌ای آنجا گماشته شده بودند که به طرفشان شلیک می‌کردند. وضع زیر و رو شده بود: آنها شده بودند گرگ و روباه. کارخانه‌ها جلگه‌ای بودند که آنها از گرسنگی به آن هجوم می‌بردند و کارخانه‌دارها چوپان‌هایی بودند که با تیر آنها را می‌زدند.

به این ترتیب در نوزده سالگی من هم حس می‌کردم که باید به طرف جلگه هجوم ببرم. آسمان زندگی‌ام داشت ابری می‌شد. خورشید را ابرهای تیره می‌پوشاند. صدای تندر از دور می‌آمد.

روزها در حال کار به یاد مهاجرت‌های گذشته می‌افتادم و هیجانی که در من برانگیخته بودند. و در لحظه‌های تنهایی خاطرهٔ خیلی جوان‌های دیگر که مثل من زندگی کرده بودند برایم زنده می‌شد. آنهایی که در سال ۱۹۵۱ به کانادا رفتند. همه‌شان بیست سی ساله بودند، به یادم می‌آمد که همه‌شان نومید و سرخورده بودند. خیلی‌شان را از بچگی می‌شناختم.

هنگامی که خرم خودش را به این طرف و آن طرف می‌زد یا به زمین می‌انداخت تا از زیر بار خلاص بشود، یا هنگامی که خیس از باران یا با دست و پای کبود شده از سرما و یخبندان در دره‌ها می‌رفتم و زار می‌زدم به کمکم آمده بودند. در سکوت تنهایی چهره‌هایشان جلو چشمم می‌آمد و بی‌اختیار به یاد حرف‌هایشان می‌افتادم که چند روز پیش از رفتن با هیجان به زبان می‌آوردند؛ در حالی که کنار هم در مزرعهٔ صاحب‌کار پیش می‌رفتند و خرمن می‌چیدند، با شور و دلگرمی از مهاجرت و آینده حرف می‌زدند. و حال که خودم دچار مشکل آنها شده بودم با یادآوری گفته‌هایشان می‌فهمیدم که چرا روز رفتن را انتظار می‌کشیدند و آن را رهایی خودشان می‌دانستند.

من هم با همین آرزوی آزادی به فکر رفتن بودم. در ذهنم گفته‌های آنها در آن روزهای خرمن‌برداری را تکرار می‌کردم. و من هم، در حال کار روی زمین، همان بحث خشم‌آلود آنها را به زبان می‌آوردم که ناخودآگاه اعتراضی سیاسی بود.

«خوشبختانه به زودی از اینجا می‌روم. این بلوط‌ها و تمشک‌ها و این سنگلاخ‌های برهوت پر از مار و لانهٔ زنبور را می‌گذارم و می‌روم. دیگر صدای خشم‌آلود پدرم را که هیچ وقت از هیچ چیز راضی نیست نمی‌شنوم. می‌دانم که باید برای یک ارباب دیگر کار کنم، اما آن فرق می‌کند. هر وقت دلم بخواهد می‌توانم ولش کنم و بعد هم هیچ کس از آشناها او را نمی‌شناسد. اینجا هیچ کس آدم را به اسم خودش صدا نمی‌زند. می‌گویند: نوکر عمو لارنتو را ندیدی؟ نوکر عمو یوآنه دارد گوسفندها را می‌دوشد. اینجا اسم خود آدم را قبول ندارند.»

«خودت کسی نیستی، فقط نوکر یا کارگر فلان یا بهمانی. از این نظر وضع سگ‌ها از ما بهتر است و از ما آزادترند. برای خودشان اسمی دارند

و همه هم همیشه آنها را به آن اسم صدا می‌زنند. موقعی که برای عمو پائولو چوپانی می‌کردم اسمم انگار گم شده بود: همه مرا نوکر عمو پائولو صدا می‌کردند. همه‌مان این طوریم. اما آنجا وضع فرق می‌کند. البته ارباب هست، اما دستکم با آدم مثل سگ رفتار می‌کنند: آدم را به اسم خودش صدا می‌زنند. وانگهی، پولی را که گیرم بیاید خودم و برای خودم خرج می‌کنم. اینجا پدرم شب و روز ازم کار می‌کشد. بعد از یک روز تمام کار، تازه موقعی که به خانه برمی‌گردم توقع دارد روی زمینی که اجاره کرده‌ایم کار کنم. به طور مرتب هم می‌رود و مزد مرا می‌گیرد، به خودم هیچ چیز نمی‌دهد. همیشه حرص می‌زند، فلک زده. بعد هم، پولی که اینجا آدم گیرش می‌آید کفاف همان لباس‌های خود آدم و خواهر و برادرش را نمی‌دهد. هرازگاهی هم که پدره بعد از هزار التماس اجازه می‌دهد که به جشنی مهمانی‌ای بروی یک پول سیاه هم به آدم نمی‌دهد. پارسال که می‌خواستم به سن الیا بروم فقط پنجاه لیر به‌ام داد. با این پول چکار می‌توانستم بکنم؟ از صبح تا شب مثل غربتی‌ها بساط‌ها را نگاه می‌کردم و نمی‌توانستم دست به جیب ببرم.»

«من از کار ترسی ندارم. در هیچ خراب شده‌ای به اندازهٔ اینجا از آدم کار نمی‌کشند. آنجا هم ارباب هست، اما پدر آدم که نیست. از دست بابام به تنگ آمده‌ام، دیگر نمی‌توانم. فکرش را بکنید: چند روز پیش داشتیم هیزم می‌شکستیم. نمی‌دانم چطور شد که سوهان تبرواره را گم کردم. به خاطر همین کار با پتکی که دستش بود سرتاسر دره دنبالم کرد و می‌خواست مخم را داغان کند. چنان نعره می‌زد که انگار خانه‌اش را خراب کرده بودم و به خاک سیاه نشانده بودمش: «برو گم شو این بی‌خیال‌بازی را جای دیگری دربیار، تن‌لش بیعار، نمی‌توانی همین یک لقمه نانی را هم که کوفت می‌کنی دربیاری، مفتخور»، خدا را شکر که

می‌توانستم تندتر از او بدوم... باور کنید که اگر بتوانم از این آبادی لعنتی بروم دیگر پایم را هم اینجا نمی‌گذارم. انگار موقعی که خدا دنیا را می‌ساخته به شیطان گفته ساردنی را تو بساز. همه‌اش سنگلاخ است و آفتاب سوزان. حیوان‌ها و آدم‌ها همه جوشی، همه می‌خواهند مثل سگ‌های هار همدیگر را پاره کنند. من که نمی‌خواهم حتی مرده‌ام هم اینجا باشد.»

«برگردم اینجا که چه؟ که مثل مرده‌ها زندگی کنم؟ کارم این باشد که یک عمر با سنگ و کلوخ ور بروم؟ زیر آفتاب، برای ارباب، همچو گندمی را جمع کنم که یک خوشه‌اش ده تا دانه ندارد؟ گوسفندهای پر پشکل را بدوشم یا کونشان را بشورم که بشود بهتر دوشیدشان. آن هم در مواقع خشکه سرما و یخبندان که اسهال می‌گیرند! تازه، همهٔ این کارها را هم برای این بکنم که نصف محصول را بدهم به صاحب زمین، به اربابی که اصلاً نمی‌داند گوسفند را چطور می‌دوشند و گه خوک چه بویی دارد، نخیر.»

«تازه، این که چیزی نیست، دستکم تکلیف آدم روشن است. ما هم یک باغ اجاره داریم و رویش کار می‌کنیم. اما ارباب به نصف محصول قانع نیست. فکرش را بکنید: موقعی که باغ در دست خودش بود، درخت‌ها داشت کم‌کم خشک می‌شد. کار را از سر باز می‌کرد و هیچ علاقه‌ای هم به خرج نمی‌داد. طبیعتاً باغ هم محصول به درد بخوری نداشت. اما پدر من ماها را به کار کشید و زمین را خوب سر حال آورد و کود زیادی هم به‌اش داد. حالا باید ببینی چه باغی شده: سبز و خرم، آدم از دیدنش کیف می‌کند! طبیعتاً محصولش هم چند برابر شده. عمو پدرو، به جای این که خوشحال باشد، حسودی‌اش می‌شود. نصف محصول الآن باغ خیلی بیشتر از همهٔ محصولی است که او آن موقع تولید می‌کرد. این است که

حالا می‌ترسد که مبادا ما پولدار بشویم و آبی زیر پوستمان بدود. کاردش بزنی خونش درنمی‌آید! چند روز پیش که داشتیم سیب باغ را تقسیم می‌کردیم، سیب‌ها را خودش توی سبد می‌ریخت. یکی برای خودش و یکی برای ما. توی مال خودش آن قدر می‌ریخت و کوت می‌کرد که سیب‌ها همین طور می‌ریخت روی زمین. اما سبد ما را با دقت تراز می‌کرد. یک چوب گرفته بود دستش و با آن سر سبدها را چنان تراز می‌کرد که یک دانه سیب بیرون نمی‌زد. چوبه را هم طوری تکان می‌داد که انگار می‌خواست ما را بترساند. یک نامردی دیگرش: با همان چوبی که دستش بود سیب‌ها را به طرف قسمت خودش پرت می‌کرد. سر آخر، کوت سیب‌های خودش تقریباً داشت دو برابر مال ما می‌شد. پدرم همین طور ایستاده بود و مثل گاو نگاه می‌کرد، انگار از آن چوب می‌ترسید. هیچ به روی خودش نمی‌آورد. به نظرش، هر کاری که ارباب بکند درست است و حقش است. اما من، طبیعتاً اعتراض کردم. به خصوص که سال‌ها بود این وضع ادامه داشت.

عمو پدرو، که خیلی به‌اش برخورده بود، همین طور که سبد ما را تراز می‌کرد چوب را بلند کرد و برایم تکانش داد، داد زد: «خفه شو، ان دماغو! اگر راضی نیستی بگذار و برو، هیچ کس جلوت را نگرفته! این مال مال من است، این قدری که به تو می‌دهم بست نیست؟ لایق بیشتر از این نیستید.»

می‌خواستم جوابش را بدهم. می‌خواستم حتی اگر لازم شد با او گلاویز بشوم. اما پدر بزدل من، به جای این که طرف مرا بگیرد تا بتوانیم از حق خودمان دفاع کنیم، جلوی چشم ارباب یک کشیدهٔ محکم خواباند زیر گوشم. فکرش را بکنید، آدم دیوانه می‌شود! بعد هم، برای این که خوب مرا پیش او کنف کند سرم داد زد که: «خفه شو. خود من می‌دانم چطور از حقمان دفاع کنم. این چیزها به تو مربوط نیست. نمی‌فهمی.»

«گفتم: چطور نمی‌فهمم؟ اجاره اجاره است دیگر.»

«گفت: باز هم حرف زد. تا موقعی که من هستم خودم می‌دانم چطور با ارباب حرف بزنم. می‌دانی که همین آدم، موقعی که تو بچه بودی، ما را از بدبختی و نداری نجات داد و الآن هم هر وقت که دلش بخواهد می‌تواند عذرمان را بخواهد؟ اگر این کار را بکند باید همه‌مان برویم نوکری.»

«به نظر شما من باید چکار می‌کردم؟ همین طور می‌خوردم و دم نمی‌زدم، تسلیم می‌شدم؟»

همین میل سوزان به آزادی که طنین گفته‌های آنها را در دلم زنده نگه می‌داشت اغلب مرا به یاد میدانگاهی سیلیگو و روزی می‌انداخت که آنها به مهاجرت می‌رفتند: روز «آزادی»شان.

آن روز صبح میدان به نحو بیسابقه‌ای پر از بچه و زن و مرد شد. پر از پدر مادرها و دوستان کسانی که آن روز حرکت می‌کردند.

از هر طرف صدای گریه و فریاد و ناله بلند بود. صدای آدم‌هایی با سن‌ها و احساس‌های متفاوت که همه از یک بدبختی حکایت می‌کرد: به بیگناهی آن جوان‌ها شهادت می‌داد که محکوم شده بودند به سرزمین‌های ناآشنا پناه ببرند، بی‌آنکه بدانند آینده‌شان چه خواهد شد؛ بی‌آنکه بدانند چطور باید در سرزمینی که هرگز ندیده و فقط در ذهن خود مجسم کرده‌اند زندگی را از سر شروع کنند. البته برای اهالی ساردنی امریکا جای چندان ناشناس و ترس‌برانگیزی نبود و درد جدایی هرگز به حد درماندگی و خودباختگی نمی‌رسید. در همان میدانگاهی خیلی‌ها بودند که در اول‌های قرن به امریکا مهاجرت کرده بودند. و گرچه پس‌مانده‌های مهاجرتی دوردست و نافرجام بودند همان حضورشان قندی بود که تلخی شرنگ دوری و جدایی را کم‌تر می‌کرد. حضورشان به دیگران دلگرمی و امید می‌داد که شاید مهاجران تازه روزی برگردند.

دستهٔ مهاجری که بیشتر از همه به یادم مانده آنی است که در سال ۱۹۵۵ راهی استرالیا شد.

برخلاف امریکا، استرالیا برای چوپان‌ها و دهقان‌های ساردنی جای ناشناخته‌ای بود. کسی را نمی‌شناختند که به آنجا مهاجرت کرده باشد. آن سال، رفتن آن دسته هم برای خودشان و هم برای مردم آبادی بسیار دردناک و بیم‌انگیز بود.

آن بار، جدایی به راستی مصیب‌آلود بود. «استرالیا! بیشتر از یک ماه طول می‌کشد تا باکشتی به آنجا برسی!»

«قطب جنوب!»

«قطب شمال! کجا هست؟»

«دیگر نمی‌توانند برگردند. همان برگشتنش به اندازهٔ یک سال کار خرج دارد. دیگر بچه‌هامان را نمی‌بینیم!»

صبح یکی از روزهای اردیبهشت بود. در حدود ساعت هشت همهٔ اهالی سیلیگو به میدانگاهی ریختند. همه نوع آدمی از هر سن و هر موقعیتی بودند: خواهرها، برادرها، پدر مادرها، زن و بچهٔ مهاجرها جمع شده بودند تا برای آخرین‌بار با آنها خداحافظی کنند. همه واقعاً مطمئن بودند که دیگر هرگز آنها را نخواهند دید.

فریادها و گریه‌ها مرا به یاد دستهٔ مهاجران کانادا انداخت. با این تفاوت که این بار دیگر قندی در کار نبود تا از تلخی جدایی کم کند. پیرمردی پیرزنی نبود که بتواند به بقیه دلگرمی و امیدواری بدهد. مهاجر سابقی نبود که به دیگران نشان بدهد که شاید بچه‌ها روزی برگردند.

مردم همه در میدان جمع شده بودند و فضای میدان حالت یک عزای عمومی و تشییع جنازه را داشت، عزایی که مهاجران، به لطف تاریخ، در آن زنده شرکت داشتند. آدم‌هایی با این فرصت استثنایی بودند که

می‌توانستند از درون تابوت صدای گریه و زاری مردمشان را بشنوند. چنان بود که انگار همهٔ مردم به دو دسته جنازه تقسیم شده بودند که هر کدام برای دیگری زار می‌زدند، هر دسته‌ای دستهٔ دیگر را تشییع می‌کرد. سیلیگو برای مهاجران مرده بود و آنها برای سیلیگو. تنها امیدی که برای رونده‌ها می‌ماند این بود که در سرزمین دیگری از نو زاییده بشوند، سرزمینی که دیگر نه در رؤیاهایشان به آنها می‌خندید و نه با افسون جلبشان می‌کرد، بلکه فقط چون ابزاری به کارشان می‌گرفت و شیره‌شان را می‌کشید.

از هر طرف صدای ناله و فریاد بلند بود. اما در میان همهٔ آن صداهای گوناگون یک آهنگ یکسان جریان داشت و آن گریه‌ای بود که همه با هم سرمی‌دادند. از میان همهٔ آن فریادها و ناله‌هایی که از دهان‌های خشکیده یا خیسشان بیرون می‌آمد می‌شد شرح درد و حسرتی را شنید که دل تک‌تکشان را چاک می‌کرد.

ــ بمانید، نروید. نرو پسرم!

این بود آنچه بیشتر از هر چیز دیگری از لابه‌لای زاری همگان به‌گوش می‌رسید.

ــ آخر مگر چکار کرده‌اید؟ گناهتان چیست که باید این طور خانه و زندگی و آب و خاکتان را بگذارید و بروید؟ چرا باید از این آبادی، از این لانه‌ای که با آن همه محبت سر هم کردیم، دور بیفتید؟

ــ گناه ما چه بوده؟ ما چکار کرده‌ایم که باید بچه‌هامان را از دست بدهیم؛ هیچ تقصیری از من سر نزده، چرا باید از بچه‌ام دور بیفتم؟

در خلوت تنهایی‌ام غصه و درماندگی آن مادرها و پدرها جلو چشمانم مجسم می‌شد. می‌دیدمشان که در لحظهٔ بدرود التماس‌کنان از بچه‌هایشان می‌خواستند که بمانند و به آنچه نتوانسته بودند به آنها بقبولانند تن

بدهند: در همان آخورها و چراگاه‌ها بمانند و روی زمین کار کنند. در آن لحظهٔ جدایی مرگ‌آسا، آن کتک‌هایی که به فرزندانشان می‌زدند و نعره‌هایی که سرشان می‌کشیدند و تهدیدهایی که می‌کردند دیگر وجود نداشت. برعکس، به نظر می‌رسید که تا اندازه‌ای احساس تقصیر می‌کنند. شاید خودشان را سرزنش می‌کردند که پدر خوبی نبودند و نتوانسته بودند به زندگی فرزندشان سر و سامانی بدهند. و در حرکتی ناگهانی، نومیدانه هر چند خجولانه، مهر پدری در دلشان سر باز می‌کرد، انگار می‌خواستند همهٔ آن محبتی را که یک عمر از فرزندشان دریغ داشته بودند یکباره یکجا نثار او کنند.

در درونشان تار اخلاق که با انگشت فقر تا آخرین حد کشیده شده بود ناگهان ول می‌شد و نتی را می‌زد که از همیشه نرم‌تر و آهنگین‌تر بود. برای اولین‌بار سرورها پدر می‌شدند. رابطهٔ پدر و پسر انسانی می‌شد و دستکم در جریان آن تشییع جنازهٔ متقابل خشکی همیشگی‌اش را از دست می‌داد. و در یک حرکت مهرآمیز ناگهانی، بازوهای عضلانی و دست‌های کبره بسته‌ای که جز کتک زدن کار دیگری نکرده بود با حالتی مهربانانه در فرزند چنگ می‌زد و او را بغل می‌کرد. لب‌هایشان برای اولین‌بار به هم می‌رسید و برای آخرین بار همدیگر را می‌بوسیدند، همان طور که جنازهٔ عزیز از دست رفته را پیش از سپردن به دست گورکن می‌بوسند.

شیون زن‌ها آن دسته از اهالی را هم که تاریخ به هر دلیلی از آن موج وحشت‌انگیز مهاجرت معاف داشته بود متأثر می‌کرد. از این رو، در میدانگاهی همه با هم گریه می‌کردند. صدای زاری جمعیت یکپارچه غمزده در میدانی می‌پیچید که هرگز خندهٔ شادمانهٔ آن مردم را ندیده بود. همه همدیگر را بغل می‌کردند. پدر مادرها و فرزندان، دوستان و آشنایان یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند. دیگر نه نفرتی بود و نه اختلافی.

مشاجره‌ها و بگومگوها، ناسزاگویی‌ها و زد و خوردهایی که اغلب بر سر چراگاه میانشان برپا می‌شد در برابر غصهٔ همگانی ناپدید شده بود. جز درد و غصه چیز دیگری در کار نبود. انگار همه می‌خواستند با هم آشتی کنند.

فقط مهاجرها مثل پدرهایشان مغرور و سربلند ایستاده بودند و به زحمت به خودشان فشار می‌آوردند تا اشکشان نریزد، اشکی که در دل پردردشان بی‌پروا می‌ریخت. به چشم‌های لبریز از اشکشان اجازه نمی‌دادند که جلو چشم مادر گریه کنند. برعکس، باید وانمود می‌کردند که خوشحال و راضی‌اند. اما ته دلشان می‌دانستند که خواست بی‌چون و چرای تاریخ چیز دیگری است. می‌دانستند که جز مهاجرت چارهٔ دیگری ندارند. باید از ساردنی می‌رفتند تا بختشان را جای دیگری آزمایش کنند.

سرانجام صدای بوق آمد. اتوبوس از پیچ جاده پیدا شد و در چند لحظه به میدانگاهی رسید و هیکل دراز عظیمش همهٔ میدان پر از جمعیت را گرفت. سر رسیدن اتوبوس جمعیت را بیش از پیش متأثر کرد: وقت می‌گذشت و هیچ چیز نمی‌توانست جلوش را بگیرد. اما آن روز صبح توقف اتوبوس بیش از حد معمول طول کشید. جمعیت باید همدیگر را تشییع می‌کردند. تشییع جنازه هنوز تمام نشده بود و همین رفتن اتوبوس را به تأخیر می‌انداخت. همه می‌خواستند جدایی بچه‌های بینوایشان را برای یک لحظه هم که شده بود عقب بیندازند. اتوبوس پیش از رسیدن به سیلیگو مهاجران آبادی‌های سر راهش را سوار کرده بود و گریه و شیون هزاران خانواده را با خود داشت. این مهاجران که طبعاً نمی‌خواستند مهاجران سیلیگو گریه‌شان را ببینند به خود فشار می‌آوردند و به چهره‌هایشان حالت ظاهراً بی‌اعتنا می‌دادند.

کمک‌راننده درها را بست و به این ترتیب تابوت جوان‌های مهاجر

سیلیگو هم بسته شد. تابوت سرانجام به حرکت درآمد. به راه افتاد و رفت و گریه را از غصه و غصه را از گریه جدا کرد: پسرها را از پدرها و جمعیت را از هم جدا کرد. موج تازه‌ای از شیون و فریاد با گریه درهم آمیخت، بالا گرفت و گردبادوار به اتوبوس رسید تا شاید آن را از رفتن باز بدارد. اما خشم مهاجرها بیشتر از غصهٔ سیلیگو شتاب داشت، و فقط دست‌هایی از پنجره‌های تابوت همگانی بیرون آمد و تکان خورد تا گریهٔ جمعیت را آرام کند. دست‌هایی که کوچک و کوچک‌تر می‌شد تا این که در ته افق محو و ناپدید بشود، دست‌هایی که می‌رفت تا در آیندهٔ غم‌انگیز و ناشناس غربت گم شود، در زمین‌هایی تازه و بی‌بلوط و بی‌پرنده، در گورستان تاریک سکوت کارخانه‌هایی که در دوردستهای اقیانوسیه منتظرشان بود.

تشییع جنازه تمام شد و همه پشت سر زن‌های شال سیاه به سر کرده راهی خانه‌هایشان شدند. رفتند و میدانگاهی را خالی گذاشتند، همان طور که آدم پس از به خاک سپردن عزیز جوانمرگ از قبرستان بیرون می‌رود.

در سکوت تنهایی به فکر فرو می‌رفتم و این صحنه‌ها چنان به یادم می‌آمد که انگار آنها را دوباره پیش چشمانم می‌دیدم. برای جوان سالم و نیرومندی چون من مهاجرت لازم بود، وگرنه باید می‌رفتم و جزو نیروهای انتظامی می‌شدم. این ضرورت به ویژه زمانی خود نمایاند و ناگزیر شد که رفتن دسته‌هایی از مهاجران به کانادا و استرالیا یخ را شکست و راه را باز کرد. از سال ۱۹۵۵ به بعد مهاجرت بی‌وقفه ادامه داشت. دیگر مثل گذشته‌ها در لحظهٔ جدایی گریه و شیون نمی‌شد. مهاجرت چیزی عادی شد و آن جنبهٔ دردناک و مصیبت‌آمیز را از دست

داد، از جمله به این خاطر که مهاجران به جاهای نزدیک‌تر، به خود اروپا، می‌رفتند. حتی دخترها هم شروع به مهاجرت کردند.

آنچه باقی مانده بود یک دنیای ناقص و افلیج بود. فقط پیرمردها و بچه‌ها می‌ماندند و آدم‌هایی که به دلایل بدنی یا روانی از مهاجرت یا پیوستن به نیروهای انتظامی پس مانده بودند. در چراگاه‌ها و مزرعه‌ها دیگر جوان سالمی دیده نمی‌شد. در دو سال آخر این وضعیت فلاکت‌آمیز دنیای ناقص و افلیج دور و برم را به خوبی می‌دیدم. پیرمردهای بیمار، لوچ، لنگ و فلج، درهم شکسته از دست زمان و طبیعت، با دست‌های چین و کبره برداشته از زمان و از درد، کرم‌وار در کشتزارها می‌لولیدند و با طبیعت نامساعد دست و پنجه نرم می‌کردند. روی جاده‌ها پیرمردهای هفتاد و پنج هشتاد ساله را می‌دیدم که با تن نحیف روی خر تکان‌تکان می‌خوردند، پشتشان از زور کار و خستگی خمیده بود، نیمه‌جان و بی‌رمق بودند اما تا دم مرگ به کار ادامه می‌دادند.

روزی از کسی شنیدم: ــ عمو پپه پریروز مرد. توی چراگاه مرده پیدایش کردند. معلوم بود که نتوانسته بود خودش را به آلونکش برساند. بعد هم، سرما خشکش کرده بود. بینوا هشتاد سالش بود و به عمرش غیر از کون گوسفند چیزی ندیده بود.

نوزده سالم شده بود و سر رسیدن فاجعه را بیشتر از هر زمانی حس می‌کردم.

«نمی‌خواهم به سرنوشت عمو پپه دچار بشوم. نمی‌خواهم روزی جنازهٔ یخ زده‌ام را وسط چراگاه پیدا کنند. اگر کسی به سراغش نرفته بود سگ‌ها و کلاغ‌ها و کرکس‌ها می‌خوردندش. نه! من اینجا نمی‌مانم، می‌روم، اما نمی‌توانم مثل دیگر پسرهای خانواده ژاندارم بشوم. آنها همه قدهاشان بلند است. قد بلند می‌خواهند اما من کوتاهم. بعد هم، باید

مدرک ابتدایی را داشت، در حالی که من سواد ندارم. خواندن و نوشتن را بلد نیستم. باید مهاجرت کرد. برای این کار قد و اندازه اهمیتی ندارد، فقط آدم باید سالم باشد و بتواند کار کند!»

به این ترتیب، در پاییز سال ۱۹۵۷ نوبت به من رسید. با یکی از رفقای سیلیگو به فکر افتادیم به هلند برویم و در معدن کار کنیم.

پدرم دربارهٔ خطرهای این کار به من هشدار داد. از دیگران هم اغلب چیزهایی دربارهٔ سانحه‌های مصیبت‌باری شنیده بودم که در معدن‌های هلند به سر مهاجرانمان آمده بود. اسم «گریزو»[1] به گوش چوپان‌ها و بلوط‌های ساردنی هم خورده بود. در صحرا اغلب دربارهٔ مهاجران، خوش‌اقبالی و بدبختی‌شان بحث می‌شد. بحث‌هایی که مرا دو دل می‌کرد. بعضی از خبرهای مربوط به جوان‌های به مهاجرت رفته فکرم را پریشان می‌کرد و مثل آتش گداخته‌ای درونم را می‌سوزاند. اما زمانی که بیشه و صحرا دل آدم را می‌زند وسوسهٔ مهاجرت مثل خوره به جان آدم می‌افتد. فکر رفتن مثل پتکی بی‌وقفه به مخ آدم کوبیده می‌شود.

اگر تنت سالم و نیرومند باشد و به سن قانونی رسیده باشی هیچ چیز نمی‌تواند جلوت را بگیرد. ماندنت به معنی این است که به زندگی گیاهی ادامه بدهی، با زحمت و مشقت، مثل علف یا درختی که بازیگوشی باد دانه‌اش را در زمین نامناسبی کاشته و آن را به زندگی دردآلود نامساعد محکوم کرده باشد. در این بیشهٔ ناخرم خودت را مثل آن بوته‌هایی حس می‌کنی که بالای دیوار و در کمرکش پرتگاه، در وضعیت غیرطبیعی و رقت‌انگیز، سبز شده‌اند و گاهی به این طرف و گاهی به آن طرف آویزان‌اند، دستخوش ضربه‌ها و تکان‌های بادی‌اند که بازیگوشانه

۱ـ گاز خطرناکی که از ترکیب متان و هوا در معدن‌های زغال‌سنگ، فلزات و گوگرد پدید می‌آید و به آسانی منفجر می‌شود. م

تخمشان را در آن جای نامساعد کاشته است. در این دوره اغلب خودم را مثل درختچهٔ انجیری حس می‌کردم که یک روز بالای برج ناقوس یک کلیسا دیده بودم، یا مثل آن بوته‌هایی که از بدبختی در بالای دیواره‌های سنگی، بدون خاک و بدون آب، سبز می‌شوند، با ریشه‌های برهنه و آویزان در هوا بی‌وقفه در تکاپو هستند تا شاید بتوانند ریشه‌شان را در خاک یا زیر سنگی فرو کنند، با ساقه‌های لاغر و تکیده‌ای که به زحمت از دست مرگ فرار می‌کنند. من هم دانهٔ بداقبالی بودم که باد بازیگوشی به زمین سنگلاخ برهوتی انداخته بود و ریشه‌هایم از جامعه، از زندگی بیرون بود. در چنین شرایطی گاهی آدم به خودش نگاه می‌کند و از خودش می‌ترسد، از وضع خودش خجالت می‌کشد. از وجود برهنهٔ خودش، از ریشه‌های بیرون از زمینش شرمنده می‌شود و دلش می‌خواهد در زمین فرو برود، اما مثل آن بوته‌های بدبخت هر کاری می‌کند موفق نمی‌شود. تنها فرقی که آدم با آن گیاه‌ها دارد، تنها جایی که بخت با آدم یار بوده این است که دو تا پا دارد: می‌تواند فرار کند. بگذارد و برود. مهاجرت کند. می‌توانی مهاجرت کنی و پناه بردن به شکم سیاه معدن‌ها به نظرت آزادی می‌رسد. در بدبختی، مهاجرت به نظرت تنها حربه‌ای جلوه می‌کند که می‌توانی در برابر محیط زندگی‌ات به آن دست ببری و به وسیله‌اش ریشه‌هایت را بپوشانی: تنها تبری که با آن می‌توانی راهی در جنگل نفوذناپذیری برای خودت باز کنی که آتش در آن پیش می‌آید و هر لحظه ممکن است به تو برسد و خاکسترت کند. به نظرت طبیعی و بدیهی می‌رسد که فرار کنی، جان بدر ببری. دستکم اسکلت وجود خودت را نجات بدهی و بکوشی در جای دیگری دوباره پرورش کنی. اینجاست که زبان به شکایت از نیروهایی خیالی باز می‌کنی که وجود ندارند. هر چوپانی بدبختی‌های خودش را به شیوه‌ای ماوراءطبیعی و قضاقدری

توجیه می‌کند. تو خیال می‌کنی که تقصیر از سرزمین ساردنی باشد، تقصیر کوه‌ها و صخره‌ها و بلوط‌هایش. یعنی، خلاصه، تقصیر همهٔ آنچه به آن زیبایی می‌دهد.

از این گذشته، کنجکاوی و میل به دیدن شهرها و سرزمین‌های دیگر به آتش بیتابی‌ات دامن می‌زند. مشتاقی که ببینی بقیهٔ دنیا چگونه است. این وسوسه به جانت می‌افتد که آن طرف افق آبادی‌ات را هم ببینی. می‌خواهی از بیشهٔ زندگی گیاهی‌ات که در آن هرگز به فراتر از گرسنگی و نداری خودت فکر نکرده‌ای بیرون بزنی و فرار کنی. می‌دانی که باید مثل کرم به زیر زمین بروی و همیشه در مرز مرگ و زندگی به کار کندن زغال‌سنگ بپردازی، اما این برایت هیچ اهمیتی ندارد.

این بود که روزی همراه با دوستم جیجی به ادارهٔ کاریابی سیلیگو رفتیم و برای مهاجرت به هلند اسم نوشتیم. بعد از مدت کوتاهی ما را برای بررسی و انتخاب به ساساری فرستادند. در آنجا دکترهای هلندی شرایط بدنی ما را به دقت بررسی کردند. عضلاتمان وضع مناسبی داشت. شش‌هایمان طبعاً بی‌نقص بود. همه جایمان کبره بسته و کارآخته بود. قهرمان بیل و خیش بودیم. البته که از آزمایش سربلند بیرون می‌آمدیم! بدنمان مثل یک لکوموتیو بی‌نقص بود.

شب را در ساساری گذراندیم تا فردا آزمایش‌های دیگری ازمان بکنند. همه‌مان را مثل حیوان‌های بازار مال‌فروش‌ها روی زمین جا دادند و شب را به گفت‌وگو درباره آینده‌مان گذراندیم.

ـ از کجا معلوم که بگیرندمان. اگر مرا قبول کنند از خوشحالی پر درمی‌آرم! پرواز تا خود هلند! شنیده‌ام که دخترهاشان از ما ایتالیایی‌ها بدشان نمی‌آید.

ـ من هم شنیده‌ام. از پیه شنیدم که دو سال پیش رفته آنجا. امسال

تابستان که برای تعطیلات آمده بود می‌گفت که آنجا خیلی عشق می‌کند.

ــ وای پسر. با این ولعی که من دارم اگر به آنجا برسم مثل خروس می‌افتم به جانشان. امان نمی‌دهم.

ــ دیدی دکترهاشان چقدر مؤدب‌اند. سیگار که روشن می‌کنند چوب کبریتشان را نمی‌اندازند زمین. مثل ما نیستند که. چوب کبریت را می‌گذارند توی قوطی‌اش، یا توی جا سیگاری. ته سیگار را هم همین طور.

ــ واقعاً هم آدم‌های مؤدب و تمیزی‌اند. به اینها می‌گویند آقا، نه به ما.

ــ بله، ادب و پاکیزگی را باید از اینها یاد گرفت.

بازار مال‌فروش‌ها بعد از دو روز پایان گرفت. آن دکترهای مؤدب، که با چنان نظمی دود از دهنشان بیرون می‌زد که انگار ماشین دودی بودند، به ما لطف کردند و شرایط بدنی‌مان را مناسب تشخیص دادند. یعنی صلاحیت این را داشتیم که در معدن‌های ملکه‌شان کار کنیم. باید به سیلیگو برمی‌گشتیم و منتظر می‌ماندیم تا صدایمان کنند.

هر کدام به سر کارمان برگشتیم. اما چشم‌انتظاری و بیصبری برای دریافت خبر مهاجرت کار را برایمان مشکل‌تر از پیش می‌کرد. محیط دور و برمان ناسازگارتر از پیش می‌نمود. آهنگ کار مثل همیشه بود و فرقی نمی‌کرد، اما روحیه‌مان عوض شده بود. در دلمان این آتش می‌گداخت که هر چه زودتر از زندگی گیاهی گذشته‌مان انتقام بگیریم. روی بیل خم می‌شدیم و با خشم و بدخلقی کار می‌کردیم، تن‌هایمان خسته و همهٔ حواسمان پی سرزمین تازه‌مان، هلند، بود.

در آن زمان بیشتر از هر وقت دیگری گزندگی گفته‌های کسانی را حس می‌کردم که پیشتر به کانادا و استرالیا مهاجرت کرده بودند؛ کسانی که در کنار هم، زیر آفتاب و زیر نگاه‌های مراقب ارباب، در مزرعه کار می‌کردند

و به زمین و زمان ناسزا می‌گفتند. در این حالت بود که تازه به مفهوم کامل خشم و بیتابی آنها پی می‌بردم.

سرانجام روزی خبر رسید که باید حرکت کنیم. جیجی با موتورسیکلت به بادوروستانا آمد و خبر را برایم آورد.

ناگهان خودم را مثل گوسفندی حس کردم که صاحبش بندش را باز کرده باشد. پر در آوردم. از جا جهیدم. نمی‌دانستم از زور خوشحالی چه کنم. در سینه‌ام فشاری حس کردم، انگار تخته‌ای بودم که به دیوار میخکوب شده بود و آن خبر مثل اهرمی آن را از جا می‌کند. میخ‌ها شل شد، از جا درآمد. یکباره حس کردم که از دنیای گیاهی دور و برم واکنده شدم: از همهٔ آن طبیعت، آن حیوان‌ها و آن سکوتی که برای زمان درازی هم‌نشین و هم‌درد جدانشدنی من بود. نگاهی به زمین پست و بلندمان انداختم. نگاهم را به همه جای آن چرخاندم و برای چند لحظه‌ای آن را در درون خودم حس کردم، انگار که بخواهم آن را مثل لیوان آبی بخورم. به سکوتش گوش دادم که چیزکی را در گوشم زمزمه می‌کرد. اما صدای موتور جیجی نگذاشت که نجوای خودمانی‌اش را مثل همیشه به راحتی بشنوم و بفهمم. جیجی هم بی‌طاقت بود. پشتش نشستم و به سیلیگو رفتیم.

مادرم در آبادی داشت وسایل سفرم را آماده می‌کرد. با جیجی مهمانی کوچکی ترتیب دادیم تا شروع زندگی تازه‌ای را همراه رفقا جشن بگیریم. شب شد و مهمان‌ها آمدند. شاد و خوشحال بودیم و کیف می‌کردیم. اختیار زندگی‌مان دست خودمان بود. در زیر زمین کورمال‌کورمال از بشکه‌ای به بشکهٔ دیگر می‌رفتیم تا بهترین شراب را پیدا کنیم.

بعد، خوشحال و بی‌خیال در آبادی به راه افتادیم و به رقص و آواز پرداختیم. در لابه‌لای آهنگ‌هایی که بچه‌ها با گیتار می‌زدند، من هم رقص

ساردی یا والس یا تانگویی را با آکوردئون می‌زدم. کم‌کم داشت صبح می‌شد، اما هیچ کس خیال رفتن و خوابیدن نداشت.

ـ یک آهنگ دیگر. این را می‌زنیم و دیگر می‌رویم. قول می‌دهم!

گل وحشی، گل کوهی، گل خار
دلم تنگ است از بی‌مهری یـار...

آخرین ترانه هم تمام شد. اما شب هم پایان گرفت و صبح شد و دیگر آواز خواندن معنایی نداشت. همه از بیخوابی و زیاده‌خوری گیج بودیم و هیچ کس رویش نمی‌شد با آن وضع به خانه پیش پدر و مادرش برود. این بود که به خانهٔ خالی یکی از بچه‌ها رفتیم. هشت نفری خودمان را روی یک تخت بزرگ انداختیم، هم به خاطر تنگی جا و هم به خاطر همهٔ آنچه خورده بودیم گهگاه صدای پایین افتادن یکی‌مان از تخت در اتاق می‌پیچید که با صدای قهقههٔ بقیه قاطی می‌شد. آخرین خنده‌هایمان. بعد همه‌مان کمی خوابیدیم. با صدای یکی از بچه‌ها که مثل گلابی رسیده‌ای از تخت پایین افتاد همه بیدار شدیم و من و جیجی به یاد آوردیم که مسافریم و باید از بقیه جدا بشویم.

چمدان‌هایمان را زود بستیم و خودمان را به میدانگاهی رساندیم. باز صحنهٔ همیشگی گریه و زاری تکرار شد. فکر می‌کردیم که دیگر از اسارت زمین خلاص شده‌ایم. بی‌خبری کامل از آینده، و به ویژه این واقعیت که ارباب‌های تازه‌مان را نه خودمان و نه هیچ کدام از اهالی سیلیگو نمی‌شناخت، غصهٔ رفتن را برایمان کمتر می‌کرد، درد جدایی را سبک‌تر می‌کرد. چنان ساده بودیم که در آن موقعیت مثل حیوانی رفتار می‌کردیم که در برابر رویدادی بی‌سابقه و ناآشنا قرار گرفته باشد.

رفتار تازه‌ای که در آن هنگام پیش گرفته بودیم به نظرم بی‌شباهت به

کاری نبود که روزی در جریان یک آتش‌سوزی از خرمان رامک سر زد. خرمن کاه آتش گرفته بود، وقتی آتش به رامک رسید او برخلاف بعضی حیوان‌های دیگر مثل اسب و پرندگان و غیره به جای این که فرار کند پشتش را به آتش کرد و به جفتک زدن پرداخت. علف خشک همین طور می‌سوخت و آتش به زیر شکم خر رسید. اما او در حالی که سم‌هایش هم تا اندازه‌ای سوخته بود از جا تکان نخورد و فقط جفتک می‌پراند. حالا، من با یادآوری این لگد زدن بیهوده و احمقانه خنده‌ام می‌گیرد، اما حس می‌کنم که شادمانی ما در آن لحظهٔ جدایی از آن لگدپرانی هم بی‌معنی‌تر بود. آتشی که رامک به آن جفتک می‌زد زمان خیلی کوتاهی ادامه داشت و با تمام شدن کاه خاموش شد. اما ما با آتشی دوگانه سروکار داشتیم: هم پشت سر و هم پیش رویمان. و ما از آتشی که قابل تحمل بود فرار می‌کردیم و برای آتشی که رویارومان بود احمقانه لگد می‌پراندیم. یا به عبارت بهتر به طرفش می‌دویدیم. زود باش، اتوبوس، زود باش! نمی‌فهمیدم که شعله‌های آن آزادی مجازی داشت مرا می‌سوزاند و من ابلهانه جفتک می‌زدم. عجب خری بودم!

مراسم وداع ما هم شروع شد. نگاهی به جمعیت و به بام‌های خزه گرفتهٔ سیلیگو انداختم و به نظرم رسید که کوهستان سنگین و خردکنندهٔ گذشته از تنم واکنده شد. صدای ضربه‌ای شنیدم و به نظرم رسید که درخت اسارت در پشت سر اتوبوس و در پس شادمانی ابلهانهٔ ما به زمین افتاد. در آن لحظه تنها ناراحتی‌ام این بود که با زمین «خودم» خداحافظی نکرده بودم. با آن زمین و افقش، با عمو پولیناری و عمو قوزی. یعنی که واقعیت بادوروستانا را با همهٔ درخت‌ها، دره‌ها و صخره‌ها، تپه‌ها و کوه دوردست که دامنه‌هایش اغلب از پیکره‌های تخیل غم‌آلود من انباشته می‌شد، همهٔ اینها را که تنها دوستان هم‌زبان خلوت تنهایی‌ام بودند ناگهان

ول کرده بودم تا به دنبال آن آتش بروم. همهٔ کارها ناگهانی و با عجله انجام شد. جیجی ناراحت و بیتاب به بادوروستانا آمد و به من حتی فرصت نداد که با دوستانم خداحافظی کنم. اما یاد آنها زنده‌تر از هر زمانی در دلم ماند. انگار که در درون خودم همهٔ آن واقعیت را همراه می‌بردم: آن بلوطهای عظیم، آن صخره‌ها و دره‌ها، بادوروستانا با گله‌هایش و صدای زنگوله‌هایی که چوپان‌ها تک‌تکشان را می‌شناختند، افق و آسمان. همهٔ اینها برایم خاطره‌ای فراموش‌نشدنی شده بود.

با خشم و گریه، با نفرت و عشق، با لبخند و اشک سرزمین ساردنی را نفرین‌کنان و ناسزاگویان ترک می‌کردیم، انگار که داشتیم از زندان بیرون می‌رفتیم. در آن حالت شادمانی ابلهانه درست همان کسی را تف و لعنت می‌کردیم که هرگز به ما بدی نکرده بود، به زمینی ناسزا می‌گفتیم که ما را زنده نگه داشته بود و به پدیده‌هایی فحش می‌دادیم که این زمین را بارآور می‌کردند.

چیز دیگری را که عامل بدبختی‌مان بود نمی‌شناختیم. هنوز در حدی نبودیم که دشمن واقعی‌مان را بشناسیم. و از داخل اتوبوس که در سراشیب و سربالای جاده پایین و بالا می‌رفت گهگاه نگاهی به بیرون می‌انداختیم و عبارت معروفی را به زبان می‌آوردیم که تکیه کلام همهٔ مهاجرها شده بود: «بلوطهای ساردنی، خداحافظ.»

به ساساری رسیدیم و آنجا مسألهٔ غیرمنتظره‌ای برای من و جیجی پیش آمد؛ مسأله‌ای که با همهٔ دردناکی در نهایت به نفع من تمام شد. در ادارهٔ مهاجرت به ما گفتند که مدارکمان ناقص است. نتوانستیم در پورتوتورس سوار کشتی بشویم.

در آن لحظه نمی‌دانستیم از زور درماندگی چه کنیم. یکباره همهٔ نقشه‌هایمان نقش بر آب شد، مثل یخ در آتش بخار شد و به هوا رفت.

خیلی دردناک بود. به همان زودی خودمان را مثل پرنده‌هایی آزاد حس می‌کردیم اما ناگهان می‌دیدیم که بال‌هایمان حرکت نمی‌کند و نمی‌توانیم بپریم. و از این بدتر، مثل سگ‌هایی که تازه جلو چشم صاحبشان اخته‌شان کرده باشند شاهد پروازکسان دیگری بودیم که از جاهای دیگر جزیره به ساساری فراخوانده شده بودند و به مهاجرت می‌رفتند.

ــ آخر چرا این طور شد، جیجی؟

ــ نمی‌دانم... سر در نمی‌آرم!

ــ آن یارو به‌ات چه گفت؟

ــ هیچ. گفت فکر می‌کنم پدرت اجازه‌ات را نداده. به سن قانونی نرسیده‌ای.

ــ اما تو، تو که به سن قانونی رسیده‌ای!

ــ می‌دانم. می‌دانم. فکر می‌کنم که هر کلکی توانسته‌اند سوار کرده‌اند تا از رفتنم جلوگیری کنند. پدرم با عمو پدرو آشناست. می‌دانی که، کار راحتی است.

ــ آخر این کارها یعنی چه؟ حالا من چطور به بادوروستانا برگردم؟ تو عین خیالت نیست! خانه‌تان در سیلیگوست و دستکم شب‌ها می‌توانی تلویزیون تماشا کنی، با بروبچه‌ها بروی بیرون...

ــ می‌توانی شب‌ها بیایی سیلیگو؟ با دوچرخه...

ــ هفته‌ای یک شب شاید. اما پدرم بیشتر از این را اجازه نمی‌دهد. نه، من می‌روم چوپانی پیش غریبه‌ها. دستکم می‌توانم از اربابم بخواهم که هفته‌ای یک بار بفرستدم آبادی. این را بی‌رودربایستی به آبرامو هم می‌گویم. بچه که نیستم.

به این ترتیب بعد از فقط پنج ساعت دوری به خاطر یک تصادف ساده یا شاید هم به خواست پدرهایمان مجبور شدیم راهی را که تف و

لعنت‌کنان رفته بودیم برگردیم. برگردیم و دوباره همهٔ آن منظره‌هایی را ببینیم که چند ساعت پیشتر ناسزاگویان ترکشان کرده و با آنها چنان خداحافظی کرده بودیم که گفتی دیگر هیچ کاری با آن سرزمین نداشتیم. سوار بر اتوبوسی که از بد حادثه ما را به سیلیگو برمی‌گرداند دوباره با ترس و نگرانی کشتزارهایی را نگاه می‌کردم که کمی پیشتر فحششان داده بودم. خودم را سرخورده و نومید حس می‌کردم. و فحش‌هایی که همان روز صبح داده بودم مثل تف سربالا به خودم برمی‌گشت. در آن راه بازگشت به نظرم می‌رسید همهٔ ناسزاهایی که به زبان آورده بودم به خودم برمی‌گردد و نثار خودم می‌شود. نه فقط ناسزاهای خودم که همهٔ دشنام‌هایی که مهاجران دیگر هم داده بودند.

طبیعت از هر طرف به من رو می‌آورد و فحش‌بارانم می‌کرد: ــ بیا! همهٔ آن مزخرفاتی راکه گفتی بگیر. من هنوز اینجام. همهٔ آنچه راکه گفتی بگیر و نوش جان کن! همهٔ آن کثافت‌هایی را که به زبان آوردی بگیر و خودت فرو بده!

در فردای روز سفر نافرجامم به سر گله برگشتم. رفتم تا بلوط‌های غول‌پیکری را ببینم که از بچگی همیشه به من در برابر پدیده‌های نامساعد جوی پناه داده بودند، از باد و برف و باران به درون گودی تنه یا زیر چتر شاخه‌هایشان پناه برده بودم. از دیدنشان خیلی ناراحت شدم. در بی‌خیالی و خشمی که در آغاز سفرم حس می‌کردم آن چنان به همهٔ بلوط‌ها اهانت کرده بودم که حال خجالت می‌کشیدم. به سرچشمه‌ای برمی‌گشتم که خودم آلوده‌اش کرده بودم و باید آب می‌خوردم چون تشنه بودم. باید چشمه را پاک می‌کردم. روزهای اولم دردناک و غم‌انگیز بود. بعد از آن

برخورد اول همه چیز را از یاد بردم و زندگی‌ام دوباره به صورت بدوی درآمد. تنها چیزی که مایهٔ آرامشم می‌شد این احساس گنگ بود که به خاطر تصادف مساعدی از رفتن به دیار غریب معاف شده بودم، به جایی که مثل هزاران چوپان دیگر باید بی‌زبان و بی‌حرف زندگی می‌کردم. در درون خودم روی این نکته پافشاری می‌کردم، انگار که بخواهم به خاطر شکستم به خودم دلداری بدهم. و این حس مثل قندی تلخی زندگی در آن دره‌ها را برایم شیرین کرد. بادوروستانا برایم خوشایندتر شد. مادر و برادرها و خواهرهایم همه آنجا بودند و طبیعت که دوباره با من حرف می‌زد. گاوها دوباره تحت فرمان من درآمدند. کار خیش زدن را شروع کردم که تا آخر آذر ادامه داشت. و اغلب در پشت گاوآهن برای در کردن خستگی آواز می‌خواندم و صدایم را در همان کشتزارهایی سر می‌دادم که پیشتر سرزنشم کرده بودند.

بعد از پایان فصل خیش در کشتزارهای پیرامون آبادی در بادوروستانا به شخم زدن ادامه دادم و برای گاوها و مرغ‌ها علف و جو و یونجه کاشتم. پدرم از این که مرا در کنار خودش می‌دید خوشحال شد. پسر بزرگش بودم و بازدهم از همه بیشتر بود. وانگهی، رسیدنم به سن مهاجرت موجب شده بود که از سلطه و اقتدارش بر من کم بشود، انگار که کمتر از گذشته مال او بودم. سرزنش‌هایش با خشونت کمتری همراه بود. خشونت تربیتی‌اش تندی گذشته را نداشت. می‌ترسید که اگر تندی بیش از اندازه نشان بدهد بگذارم و بروم، آن هم در زمانی که بیشترین بازده را داشتم.

با آن که با جدیت همیشگی کار را از سر گرفته بودم نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که همهٔ عمر کارم چوپانی و کشتگری باشد. همیشه به فکر گذاشتن و رفتن بودم و شرایط بیرونی پیاپی این فکر را در سرم زنده

می‌کرد. همهٔ فکرم این بود که از آن محیط زندگی خلاص بشوم. به حالتی به بادوروستانا برگشته بودم که پنداری آن کشتزارها و چراگاه‌ها به من دستور داده بودند که برگردم. آواز می‌خواندم و کارم را می‌کردم. اما بادوروستانا خبر نداشت که نسیم تازه‌ای در درونم و در خلاف جهت آن بادی وزیدن گرفته بود که مرا در شش سالگی چون بذری آنجا کاشت تا همانجا بمانم و رشد کنم. آن نسیم در پشت سرم می‌وزید و هر چه نیرومندتر می‌شد. و من در آنجا فقط به این خاطر جاخوش کرده بودم که در اولین فرصت پر بکشم و بروم. حالت خرگوشی را داشتم ترسان و نفس‌نفس‌زنان که برای فرار از چنگ سگ‌ها در سوراخی پناه گرفته و گوش تیز کرده باشد، و آماده باشد که همین که سگ‌ها از جستجو خسته شدند یا به خانهٔ صاحبشان برگشتند از سوراخ بیرون بزند و پا به فرار بگذارد.

من هم مثل یک خرگوش وحشی گوش می‌خواباندم تا همهٔ چیزهایی را که این و آن می‌گفتند بشنوم. همهٔ حواسم پی این بود که از مهاجرها خبر بگیرم و سرتاسر روز را با وسوسهٔ رفتن می‌گذراندم.

و گرچه چوپانی بی‌غل و غش بودم و سادگی گوسفند را داشتم در درونم اشتیاق دستیابی به چیزی زبانه می‌کشید بدون آن که بدانم آن چیز چیست. دست‌هایم کبره بسته و عضلاتم مثل سنگ بود، کار بدنی تنم را سالخورده کرده بود و در کورهٔ طبیعت آبدیده شده بودم، اما روح بسیار حساسی داشتم. تا آن زمان در رفتار و واکنش‌هایم فقط از طبیعت فرمان برده بودم و شرایطی پیش نیامده بود که قابلیت‌های درونی‌ام را به کار بگیرم، و اگر هم گرفته بودم بسیار ناچیز بود. مبارزه خیلی کرده بودم، اما فکر کم. دست‌ها و بازوهایم را خیلی به کار گرفته بودم، اما مغزم را هرگز پرورش نداده بودم. همیشه به چیزهای دور و برم پرداخته بودم و از آنها

فراتر نرفته بودم. اما در پس ظاهر زمخت و آفتاب سوخته‌ام شور و اراده‌ای جوان و مهارناپذیر نهفته بود. من درونی‌ام با همهٔ ذخایر دست نخورده‌اش در جستجوی فرصتی بود تا از زیر بار ستمی که بدنم ناخواسته به آن تحمیل کرده بود خلاص بشود. کمین کرده و گوش به زنگ بود: آماده بود که خودش را به ظهور برساند، مثل مخزنی پنهانی که آماده باشد از جایی سر باز کند. از پدرم آن دانایی‌ای را گرفته بودم که او هم به نوبهٔ خودش از پدرانش به چنگ آورده بود. در بیست سالگی من هم در کارم بالغ و «دانا» و «پیر» بودم. اما قابلیت‌های درونی‌ام مثل جوانه‌ای بود که روی تنهٔ پیر و خشکیده‌ای روییده و منتظر بهار باشد تا شکوفه کند.

می‌دانستم که راه زندگی‌ام چوپانی نیست. این زمین دیگر جای آدم‌های سالمی مثل من نبود، همان طور که جای کسانی هم نبود که به استرالیا مهاجرت کردند! من سالم و نیرومند بودم و چیزی نمانده بود که به سن قانونی برسم. در حالی که زندگی چوپانی فقط برای پیرمردها و گوژپشت‌ها و افلیج‌ها بود. وانگهی، آن جوانهٔ درون من در چنان محیطی اصلاً نمی‌توانست سبز بشود.

البته در ساردنی هم راهی برای آیندهٔ هر چوپانی وجود داشت، راهی که می‌شد بدون نیاز به چاپلوسی از خان‌ها و کله‌گنده‌ها پیش گرفت، و آن راه دزدی و راهزنی بود. راه نامطمئنی که می‌شود در آن زنجیر گسست و همهٔ نیرویی را که در تن آدم انباشته است آزاد کرد. اما در آنجا آن جوانه‌ای که در درونت منتظر فرصت شکفتن است به سرنوشت بدی می‌رسد. یکباره باز می‌شود و به سرعت قد می‌کشد، مثل جوانهٔ درخت‌ها در بهاری که پیش از هنگام فرا رسیده باشد. تو را به شورشی ناآگاهانه و غیرمنطقی و تکروانه می‌کشاند، اما در نهایت می‌بینی که جوانه‌ات بی‌موقع باز شده و سوخته است. نهالت رودرروی خشونت

سازمان یافتهٔ جامعه‌ای قد می‌کشد که تو ناخودآگاهانه دلت می‌خواهد از میان برش داری. و آن خشونت به شبح خیالی گریزپا و غیرقابل لمسی می‌ماند و مثل بادی است که تا ریشه‌ات را می‌سوزاند. و در نهایت به دامن گردباد همان خشونت سیری‌ناپذیر می‌افتی: در کام این گردباد گم می‌شوی و اثری ازت نمی‌ماند. پیش از آن که مرده باشی حل می‌شوی.

از بچگی وصف راهزن‌ها را شنیده بودم. گذشته از عمو یوآنه چوپان‌ها هم اغلب از کارها و رفتارهای آنها تعریف می‌کردند. از آنها می‌ترسیدند اما ستایششان هم می‌کردند. خیلی‌شان قهرمان بودند، شهیدان راه آزادی‌ای بودند که مردمشان هرگز نتوانسته بودند به آن برسند. اما در جامعه‌ای که به جنگلی پر از درنده می‌ماند راهزن شدن برای آزادی دیگران کار ساده‌ای نیست. شرایطی را ایجاب می‌کند که در خودت سراغ نداری: قبول آگاهانهٔ تحمل ظلم و سختی ناشی از همراهی با یک دزد واقعی، یعنی، در یک کلمه، وارد گود شدن. و بخت یارم بود که من این امکان را پیدا نکردم. در درونم توفانی برپا بود. در آن سال‌ها راهزنی ساده به عنوان شورشی ناآگاهانه علیه جامعه جای خود را به راهزنی نوع مافیایی می‌داد، یعنی حرکتی با انگیزه‌های فردی و فرقه‌ای. قهرمانان اجتماعی آزادی‌ای که خواست چوپان‌ها بود دیگر وجود نداشتند. آنچه باقی مانده بود راهزنی‌ای بود بیگانه با خودش و آرمان‌هایی که در آغاز به خاطرشان پدید آمده بود.

در ذهنم به انتخابی موقتی رسیدم. بعدها به اقتضای امکاناتی که برایم پیش می‌آمد می‌توانستم راه دیگری را انتخاب کنم. مثل همهٔ چوپان‌های دیگر به زندگی در حاشیهٔ جامعه ادامه دادم. این را هم می‌دانستم که نمی‌توانم به خدمت پلیس یا ژاندارمری دربیایم. قدم کوتاه بود. کار سختی که از شش سالگی به آن پرداخته بودم نگذاشته بود بیشتر از ۱۵۹

سانت از زمین قد بکشم. اعمال شاقهٔ سنگین‌تر از حد توانم شیرهٔ وجودم را کشیده بود. کار سخت تنم را درهم پیچیده بود. به درختک نحیفی می‌ماندم که در سایهٔ درختان قلدر جنگل روییده باشد. درخت‌های عظیم با شاخه‌هایشان راه آسمان را به رویم می‌بستند و با ریشه‌های ستبرشان که به هر طرف کشیده شده بود زمینگیرم می‌کردند، بهترین شیرهٔ زمین را خودشان بالا می‌کشیدند و به تنه‌شان می‌فرستادند. همه شیرهٔ زمین را می‌گرفتند تا به شاخ و برگ انبوهشان خوراک برسانند. و مرا در آن کف سایه گرفتهٔ جنگل ول می‌کردند تا برای کمی هوا و آب له‌له بزنم. درختکی بودم که زیر شاخ و برگ‌های بالای سرم رو به مرگ می‌رفتم و زمستان را انتظار می‌کشیدم. در آن تابستان من هم له‌له می‌زدم و منتظر فصلی بودم که به من امکان بدهد از اعمال شاقه خلاص بشوم.

فرارم به هلند نافرجام مانده بود و از مهاجرت سرخورده بودم. از هم‌ولایتی‌هایمان که به مهاجرت رفته بودند خبرهای خیلی بدی می‌رسید. تعداد کسانی که در معدن‌ها کشته می‌شدند افزایش می‌یافت. تنها راه قانونی که در خود ایتالیا برایم باقی ماند این بود که داوطلبانه وارد ارتش بشوم.

در زمستان ۱۹۵۷ همراه با عمو جلون در ساختمان بخشداری چشممان به آگهی استخدام جوانان جویای تخصص در ارتش افتاد و به زحمت توانستیم از محتوایش سردربیاوریم.

عمو جلون عینکش را زد و در همان حال که آگهی را با تته‌پته می‌خواند آن را به گویش پورتوتورسی خودش برایم بازگو کرد. بعد گفت: ــ خوب شد پسر! اینجا می‌توانی بروی.

دربارهٔ مشخصات بدنی‌ام نگرانی نداشتم. قدم باید ۱۶۰ سانت می‌بود و اگر خودم را شق و رق نگه می‌داشتم و گردنم را بالا می‌گرفتم

می‌توانستم به یک و شصت برسم. پیشتر بارها امتحان کرده و موفق شده بودم. قدم ۱۵۹ سانت بود اما با فشاری که به خودم می‌دادم می‌توانستم یک سانت باقیمانده را جبران کنم. نگرانی‌ام از معلومات عمومی و سواد در حد مدرک ابتدایی بود که در آگهی از هر داوطلبی خواسته می‌شد.

از زمانی که پدرم مرا به بادوروستانا تبعید کرد دیگر رنگ مدرسه را ندیدم. فقط هر بار که به آبادی می‌رفتم از دور چشمم به آن می‌افتاد. پدرم که خودش در سی سالگی مدرک ابتدایی را گرفته بود شاید برای جبران صدمه‌ای که در این زمینه به من زده بود کوشید چیزکی یادم بدهد و مرا با الفبا و معلومات کلی‌ای که به یاد خودش مانده بود آشنا کند. اغلب در حالی که در زیتونستان کار می‌کردیم اگر سرحال بود سؤال‌پیچم می‌کرد. سعی می‌کرد با چند «درس» آنچه را که خودش بلد بود به من منتقل کند.

ـ اسم پایتخت ایتالیا چیست؟

ـ رم.

ـ بلندترین کوه؟

ـ مون بلان.

ـ مرزهای اروپا؟

ـ از مشرق با سلسله جبال اورال، از جنوب با مدیترانه... از مغرب، از مغرب...

ـ با اقیانوس اطلس و از شمال با اقیانوس منجمد شمالی.

بعد می‌پرسید:

ـ بزرگ‌ترین دریاچهٔ دنیا کدام است؟

ـ دریای خزر. خودت گفته بودی.

ـ خوب، حالا تاریخ: ژول سزار کی بود؟

ـ بزرگ‌ترین سردار رم.

ـ بزرگ‌ترین شاعر؟

ـ دانته آلیگیری. کمدی الهی را نوشته.

ـ خوب، حالا حساب: سه سه تا؟

ـ نه تا.

ـ شش شش تا؟

ـ سی و شش تا.

ـ نه نه تا؟

ـ پنجاه و شش تا.

ـ هشتاد و یکی. هنوز یاد نگرفته‌ای. امشب باید جدول فیثاغورث را مرور کنی.

ـ خیلی خوب، خیلی خوب.

با این سطح معلومات حفظی، و در حالی که هنوز خواندن و نوشتن را نمی‌دانستم، پافشاری کردم تا این که پدرم مرا پیش خانم معلمی در سیلیگو برد.

ـ بله، حالا دیگر می‌توانی مدرک ابتدایی را بگیری. حالا دیگر وقتش شده و مجبورم به این کار تن بدهم، نمی‌خواهم از سواد محرومت کنم. موقعی هم که از مدرسه می‌بردمت قولش را به‌ات داده بودم.

خانم آموزگار به نحو کامل‌تری شناخت الفبا و بعضی معلومات عمومی را که پدرم گهگاهی با خشم و سرکوفت یادم داده بود، به من آموخت. بعد از سه ماه کار در ماه ژوئن همراه با بچه‌های دوزاده ساله در امتحان متفرقه شرکت کردم و قبول شدم.

باید اعتراف کنم که انشا را (که موضوعش «گردشی در صحرا» بود) خیلی بد نوشتم. نوشتن را خوب بلد نبودم. بعد، روخوانی را هم به زحمت و با لکنت و کندی انجام دادم. وقتی به کلمه‌های دراز می‌رسیدم

هنوز به هجای آخر نرسیده هجاهای قبلی را فراموش می‌کردم، به طوری که نمی‌دانستم چه کلمه‌ای را خوانده بودم. در سؤال‌های شفاهی وضعم بهتر بود. چیزهایی را که از بچگی از پدرم و چوپان‌های دیگر شنیده بودم و خانم آموزگار هم یادم داده بود به خوبی در خاطر داشتم. میان خانم‌هایی که ازم امتحان می‌گرفتند هنوز کسانی بودند که ماجرای بیرون بردنم از مدرسه در شش سالگی را به یاد داشتند. از این که دوباره مرا با لباس چوپانی روی نیمکت مدرسه می‌دیدند متأثر شدند و دلشان به حالم سوخت.

به این ترتیب هیأت گزینش قبولم کرد. البته نه فقط برای این که به من لطفی کرده باشد: به مقامات آموزشی دستور داده شده بود چوپان‌هایی را که قابلیت ورود به ارتش را داشته باشند حتی در صورتی که کمابیش بیسواد باشند قبول کنند. به این ترتیب به نحوی ظاهری با بیسوادی مبارزه می‌شد و نیروهای لازم برای دفاع از میهن هم فراهم می‌آمدند.

بعد از گرفتن این مدرک، این «دیپلم افتخاری»، از عمو جلون خواستم که برگهٔ درخواستم برای خدمت داوطلبانه در ارتش را تنظیم کند. دیگر تصمیم خودم را گرفته بودم. چیزی از دست نمی‌دادم. اطمینان داشتم که تنها یک جا بدتر از محیط زندگی خودم است و آن زندان است. و در همان حال که به کار و زندگی یکنواختم ادامه می‌دادم بیصبرانه منتظر ماندم تا برای آزمایش‌های حضوری خبرم کنند. و همین طور که از این مزرعه به آن مزرعه می‌رفتم و خیش می‌زدم و وجین می‌کردم روزی از روزها از ژاندارمری سیلیگو اطلاعیه آمد که خودم را به پاسگاه معرفی کنم. درخواستم مورد توجه قرار گرفته بود و قبول شده بودم. بعد برای آزمایش‌های حضوری مرا به کالیاری فرستادند. تا حال شهری به آن بزرگی ندیده بودم. دو سال پیش از آن با استفاده از مرخصی‌ای که پدرم در روز جشن سن وینچنتزو به من داد ساساری را دیده بودم. با چند نفر از

رفقا بودیم و در آن روز توانستیم سرانجام به سراغ گوسفندهای بدون دم برویم و برای اولین‌بار دریا را در بعدازظهر دیدم.

کالیاری از ساساری بزرگ‌تر بود و به نظرم شهری شگفت‌انگیز آمد. همه چیزش با چند شهرکی که تا آن زمان گهگاه دیده بودم تفاوت داشت. در این شهر مهمان عمو توتوی بودم که او هم سال‌ها پیشتر از کشاورزی اجباری فرار کرده در شهر ساکن شده بود. در مؤسسه‌ای شغل نگهبانی داشت. و بدون شک از آنجا که خودش هم زمانی وضعیت مرا تجربه کرده بود از همان زمانی که در ایستگاه راه‌آهن به پیشوازم آمد فهمید که من در شهر کالیاری خودم را مثل حیوانی وحشی در خارج از محیط زیستم حس می‌کنم. در میان انبوه نوشته‌ها و علامت‌های شهر که نه می‌شناختم و نه می‌فهمیدم خودم را گیج و گم حس می‌کردم و نمی‌توانستم طرف راست خیابان را از طرف چپش تشخیص بدهم.

دنبال عمو توتوی به راه افتادم و سوار تراموا شدیم که تا آن زمان ندیده بودم.

به خانه که رسیدیم گفت:

ــ برو یک دوش بگیر.

ــ دوش؟ دوش دیگر چیست؟

ــ بیا. بیا بابا.

مرا به حمام برد و دوش را نشانم داد و طرز کارش را به من شناساند. خودم را با آب گرم شستم و خیلی لذت بردم. اما دست‌هایم همان طوری ماند که بود، رنگ عوض نکرد. سال‌های سال کار روی زمین آنها را سیاه‌سوخته کرده بود.

عمو توتوی پیشنهاد کرد که از آب ژاول استفاده کنم تا دست‌هایم ظاهر بهتری پیدا کند. خجالت می‌کشید مرا با آن وضع پیش مقامات

نظامی ببرد. بدون شک در آن صورت نمی‌توانستم نظر پزشک‌های ارتش را جلب کنم: دست‌هایم به سم الاغ بیشتر شبیه بود. عمو توتوی با کمک همسرش سر و وضع مرا درست کرد و برای بازدید پزشکی مرا به پادگان برد. پیش از هر کار باید امتحان شرایط بدنی را می‌گذراندم. همان طور که با نگرانی پیش‌بینی می‌کردم اول از همه قدم را اندازه گرفتند، با همهٔ توانم خودم راکشیدم تا بتوانم آن یک سانتیمتری راکه کم داشتم جبران کنم. کار خیلی سختی بود. با قد شق و رق و گردن کشیده شاید بیشتر به یک خروس جنگی شبیه بودم که با گردن بی‌پر در حال نبرد با حریف باشد. اما هر چه کردم نتوانستم از پس حریف بر بیایم. قدم از ۱/۵۹ متر بیشتر نشد که نشد. این بود که یک سانت باقی مانده را به من ارفاق کردند.

بعد یک سرگرد آمد و با حالتی تکبرآمیز دور از ما ایستاد و وراندازمان کرد و گفت:

ـ روز به‌خیر، بچه‌ها. باید بدانید که پا به یک راه سخت و دشوار و در عین حال برجسته و افتخارآمیز می‌گذارید، می‌خواهید جای قهرمان‌های بسیاری را بگیرید که در تاریخ شناخته شده‌اند. البته، امتیازهایی هم در انتظارتان هست. حرفهٔ آبرومندی یاد می‌گیرید. حالا نوبت امتحان قابلیت است. یک درجه‌دار باید قابلیت‌های متعددی داشته باشد: زیرکی، هوش... قابلیت فرماندهی، و از همه بالاتر باید نسبت به وظیفه‌ای که در قبال میهنش انجام می‌دهد شعور کامل داشته باشد.

بعد از این سخنرانی، برگه‌های آزمایش را میانمان پخش کردند. برخلاف انتظار و نگرانی‌ام لازم نبود چیزی بنویسیم. در اینجا بخت یارم بود. دربارهٔ موضوع به اندازهٔ کافی معلومات داشتم و جواب هر سؤال را باید از میان سه جواب ارائه شده انتخاب می‌کردیم. از این گذشته، می‌توانستم از روی دست داوطلبی هم که کنارم نشسته بود و سواد داشت

نگاه کنم. وانگهی، درس‌های سرکوفت‌آمیزی که پدرم به من می‌داد تا اندازه‌ای مرا برای آن امتحان آماده کرده بود. به آن نوع سؤال و جواب تقریباً عادت کرده بودم. چیزهایی هم که در جادهٔ سیلیگو جسته و گریخته از زبان چوپان‌های دیگر شنیده بودم به کارم آمد. این چوپان‌ها مجلهٔ هفتگی «کوریره» را می‌خواندند و اسم هنرپیشه‌ها و آدم‌های معروفی را که در آن می‌آمد مثل وردهایی جادویی برای همدیگر بازگو می‌کردند. بدیهی است که اگر دربارهٔ موضوع واحدی آزمایش می‌شد و بنا بود که ما درباره‌اش بنویسیم من در جا رد می‌شدم. اما خودشان می‌دانستند که تنها امتحانی که می‌توانستند از ما بگیرند همان سؤال‌های تستی بود. به این ترتیب در امتحان قبول شدم بی‌آنکه حتی خطم را دیده باشند.

در بازگشت از کالیاری همهٔ راه را به آینده‌ام در ارتش فکر می‌کردم. با آن که قطار پر از آدم بود با خودم خلوت کرده بودم و می‌کوشیدم زندگی یک درجه‌دار ارتش را مجسم کنم. اما موفق نمی‌شدم. برای یک لحظه خودم را در لباس یک ژاندارم مجسم کردم، و بعد در لباس نگهبانی عمو توتوی که همان تازگی دیده بودم و در آن لباس به نظرم آدم دیگری آمده بود. به نحوی غریزی نگاهی به خودم انداختم که مبادا آدم دیگری شده باشم. سرم را تند تکان دادم تا کلاه نظامی خیالی را پایین بیندازم. به سرم دست کشیدم اما جز موهای انبوهم چیز دیگری حس نکردم. هیجان ناشی از آن لحظهٔ خیالبافی محو شد و دیگر نخواستم به موضوع فکر کنم. قطار با سروصدا و به سرعت می‌رفت و فکر و خیال ذهن آشفتهٔ مرا پشت‌سر می‌گذاشت. همراه با سروصدا و تکان‌های قطار عقده‌ای هم که من از کوتاهی قدم داشتم رفت و ناپدید شد. با آن قطار من هم قبول شده به زادگاهم برمی‌گشتم.

زیر بلوط‌های بادوروستانا دیگر خودم را بزرگ‌تر و آزادتر حس

می‌کردم. سرانجام در برابر خودم پناهگاهی می‌دیدم که می‌توانستم برای گریز از پیشروی آتش‌سوزی به آنجا فرار کنم. دیگر به این فکر نیفتادم که بروم و راهزن بشوم. این راه‌حل اضطراری را برای همیشه در ضمیر ناخودآگاهم دفن کردم. و به حالتی که انگار جرمی مرتکب شده باشم از این که فقط فکر چنین راه‌حلی را به خودم راه داده بودم تا اندازه‌ای احساس شرم کردم. سرانجام به این نتیجه رسیدم که ارتش برایم جای مناسبی است. بزرگ‌ترها همیشه این را گفته بودند و باز تکرار می‌کردند.

ـ شانس آورده‌ای. به این راحتی‌ها نمی‌شود وارد ارتش شد. بعله! پارتی و این چیزها می‌خواهد! آن هم از کله‌گنده‌هاش!

ـ خیلی خوب شد. ایتالیایی را یاد می‌گیری. می‌روی آن طرف آب و شهرهای دیگر را می‌بینی. مجبور نیستی مثل بچهٔ بینوای من به خارج بروی و توی معدن‌های بلژیک کار کنی.

ـ سالی یک بار مرخصی می‌گیری و می‌آیی این طرف‌ها. دخترها خاطرت را می‌خواهند. دخترها از چوپان‌ها و مهاجرها خوششان نمی‌آید، چون می‌خواهند در خود ایتالیا بمانند و ایتالیایی یاد بگیرند. می‌خواهند خانم بشوند.

ـ البته افسرها اذیت می‌کنند، اما اگر ازشان اطاعت کنی دیگر کاریت نمی‌توانند بکنند. طبیعی هم هست که آدم از کسی که به‌اش نان می‌رساند اطاعت کند: مثل سگ از صاحبش. پس چه، خیال کرده‌ای که سگ به خاطر محبت از صاحبش فرمان می‌برد؟ ای بابا، نخیر، به خاطر نان است، نان! از آخور و گوسفندها به این خاطر مواظبت می‌کند که صاحبش به‌اش غذا می‌دهد. چون اگر صاحبش نباشد از گرسنگی می‌میرد.

ـ پسر من فرمانده یک پاسگاه ژاندارمری است. به این می‌گویند کار: نه این که مثل ما اینجا بماند و گرد و خاک و نان خالی بخورد، کارش این

باشد که پهن گوسفندها را لگد کند! درآمدش از درآمد همهٔ خانوادهٔ ما بیشتر است. شب هم خیالش راحت است و دغدغهٔ این را ندارد که مبادا دزد گوسفندهاش را ببرد.

اردیبهشت شده بود. من و پدرم هر روز داس به دست به سراغ علف‌های تازه‌ای می‌رفتیم که در شیارها و گودی‌ها سر می‌زد. سال خوبی بود. جو و یونجه داشت به بار می‌رسید. ساقه‌ها خیلی زود زرد می‌شد و چیزی به جمع‌آوری خرمن نمانده بود.

در روزهای اول خرداد، پدرم و فیلیپو و من، مسلح به داس به خرمن‌ها هجوم بردیم و دست به کار جمع‌آوری ساقه‌های طلایی آفتاب‌زده شدیم. به گردآوری کاکل طلایی خوشه‌هایی پرداختیم که با ما حرف می‌زدند و از کاری که از صبح سحر تا شام برای بار آوردن آنها انجام داده بودیم حکایت می‌کردند. در کمتر از یک ماه همهٔ محصول را جمع کردیم و چیزی جز زمین‌های پوشیده از کاهبن باقی نگذاشتیم. خوشحال شدم از این که خرمن پیش از رفتنم برداشته شد.

محصول را بی‌معطلی به خانه بردیم. در روز سن پیتروی سال ۵۸ یارویی با موتوسیکلت به بادوروستانا آمد و سراغم را گرفت. پیشتر به سراغ جیجی هم رفته بود. هنگامی مرا پیدا کرد که داشتم آخرین دسته‌های گندم را بار ارابه می‌کردم و فیلیپو هم آن بالا آنها را مرتب می‌کرد.

ـ باید فوراً خودت را برسانی به سیلیگو، نامه‌ات آمده و باید وارد ارتش بشوی. مرا ژاندارم‌ها فرستاده‌اند. سه روز وقت داری اما باید همین الآن به پاسگاه بروی و بگویی که تصمیمت را گرفته‌ای یا نه.

چنگک به دست گوش دادم. بعد برای این که ذوق‌زدگی‌ام به چشم نیاید به بار کردن دسته‌های گندم پرداختم. انگار ناخودآگاه می‌خواستم موقعیت را سبک و سنگین کنم. اما دیگر باید تصمیمم را می‌گرفتم.

یکباره خیلی فکرها به سرم زد. به یاد زمانی افتادم که در جادهٔ سیلیگو از ژاندارم‌ها می‌ترسیدم و به نظرم غیرممکن رسید که من هم بتوانم نظامی‌ای مثل آنها بشوم. یعنی سرباز بشوم و کارم این باشد که بجنگم.

در کشمکش این فکر و خیال گندم و ارابه و گاوها را ول کردم و با آن یارو رفتم. فیلیپو به جای من دست به کار شد.

در راه سیلیگو همان طور که پشت موتوسیکلت نشسته بودم به این فکر می‌کردم که باید همهٔ عمر نظامی باشم. همیشه در یک کار و همیشه تحت فرمان آدم‌هایی که نمی‌شناسی و فقط درجه‌شان را می‌دانی. هر چه می‌کردم نمی‌توانستم خودم را به قبول این کار قانع کنم.

وگرچه در آن زمان چندان درکی از زندگی اجتماعی نداشتم در همان حال که پشت آن آقا نشسته بودم و باد به صورتم می‌خورد (و انگار وسط زمین و آسمان معلق بودم) به یاد چیزی افتادم که چوپان‌ها اغلب می‌گفتند: «این که آدم ژاندارم یا مأمور پلیس بشود کار بدی نیست. اما داوطلبانه وارد ارتش شدن خیلی بد است. به درد نمی‌خورد.»

یادآوری این گفته سردم کرد. اما موتوسیکلت همچنان آهسته‌آهسته پیش می‌رفت و مرا به پاسگاه می‌برد. مثل الاغی زیر بار اضافی نفس‌نفس می‌زد و جان می‌کند. آهسته پیش می‌رفت و شانهٔ آقایی که پشتش نشسته بودم یک لحظه مرا به یاد شانه‌های ستبر پدرم در اولین روزی انداخت که پشت او نشسته بودم و هردومان روی الاغ تکان‌تکان می‌خوردیم. با یادآوری این صحنه به گذشته‌های خیلی دور برگشتم. و با آن که سوار «الاغی موتوری» بودم بی‌اختیار به یاد آن روز دوردستی افتادم که پدرم مرا از مدرسه بیرون برد و از جامعه تبعیدم کرد، و دوباره آنچه در آن روز به خانم معلم و به من گفت در خاطرم زنده شد.

در دروازهٔ آبادی چشمم به رفتگر افتاد و این اولین نشانهٔ تمدنی که

پشت سر گذاشته بودم دوباره مرا به زمان حال برگرداند. و سرانجام سیلیگو به پیشوازمان آمد: با بام‌های سفالی خزه گرفته‌اش که گذشت زمان آنها را سیاه کرده بود و بالای بعضی‌شان دسته‌های علفی دیده می‌شد که از بخت بد آنجا روییده بودند. در یک لحظه به میدانگاهی رسیدیم: به قبرستان آن همه خاطره که مهاجرها همراه با اشک و گریهٔ لحظهٔ جدایی آنجا گذاشته و رفته بودند. موتوسیکلت همان جا ایستاد.

خودم را فوراً به پاسگاه رساندم. زنگ را فشار دادم. صدای زنگ هم لرزان و نامطمئن بود، مثل ذهن آشفته و پر از فکر و خیال من.

از آن طرف دریچهٔ توری‌پوش صدایی پرسید: ــ کیست؟

ــ گفته‌اند بیایم و خودم را برای ارتش معرفی کنم.

ــ صبر کن.

نگهبان در را باز کرد و مرا به اتاق سرگروهبان برد.

ــ گاوینو لدا شمایی؟

ــ بله.

ــ برای خدمت درجه‌داری درخواست داده‌ای؟

ــ بله.

ــ نامه‌اش آمده. شما حداکثر سه روز وقت داری که خودت را معرفی کنی. البته این که فرستاده‌اند دعوتنامه است. هنوز خودت صاحب‌اختیاری که قبول کنی یا نه. اما باید فوراً تصمیمت را بگیری.

نمی‌دانستم چه بگویم. جلو میز ایستاده بودم و ذهنم دستخوش نوسان و کشمکش بود. از یک طرف به آخور و خیش و زمین فکر می‌کردم و از طرف دیگر به کار ارتش که هر چه می‌کوشیدم نمی‌توانستم آن را بدون فکر کردن به کلمهٔ جنگ مجسم کنم. نگاهم به اونیفورم سرگروهبان خیره شده بود، انگار می‌خواستم پیش از آن که به او جواب بدهم برای

سؤالی که در درون خودم مطرح بود جوابی پیدا کنم. نفسم بند آمده بود: از تصمیمی که پیش‌رو داشتم می‌ترسیدم.

ـ خوب، به چه داری فکر می‌کنی؟... البته من کاری به این کارها ندارم، وظیفهٔ من فقط این است که تصمیم شما را به فرمانده بخش اطلاع بدهم، همین.

سرانجام بر ترسی که از رو در رویی به آن نزدیکی با یک ژاندارم حس می‌کردم چیره شدم و تته‌پته‌کنان به حرف آمدم:

ـ شنیده‌ام که می‌گویند کار توی ارتش خیلی خوب نیست. باید جنگ کرد. شنیده‌ام که می‌گویند درجه‌داری کار آدم‌هایی است که از خدمت خوششان می‌آید.

ـ خوب، که چه؟ همهٔ ارتشی‌ها، ژاندارم‌ها، پلیس‌ها از خدمت خوششان می‌آید. بعد هم، اگر جنگی پیش بیاید همه‌مان درش شرکت می‌کنیم. این حرف‌ها یعنی چه؟ می‌شود حتی گفت که وضع ارتشی‌ها بهتر از ماهاست.

ـ بعدش هم، از پادگان و ارتشی‌هایی که در کالیاری دیدم خوشم نیامد. مردم به‌اشان نظر خوبی ندارند، می‌گویند مزدورند.

ـ مزدور یعنی چه؟ می‌خواهم ببینم من بیشتر مزدورم یا آنهایی که مهاجرت کرده‌اند به استرالیا؟ اصلاً بگذار یک چیز را من به شما بگویم: به حرف این و آن گوش نکن. من وضع شما چوپان‌های اینجا و همهٔ ساردنی را خوب می‌شناسم، می‌دانم که وضعتان خیلی خیلی بد است. مثل همه جای ایتالیا. اگر از من می‌شنوی این کار را قبول کن، یک امتحانی بکن. هر چه باشد تو که باید خدمت سربازی را انجام بدهی. تا یک سال دیگر مجبوری بروی، معاف که نیستی. پس چه بهتر که الآن بروی. اگر خواستی، بعداً انتخاب خودت را می‌کنی. برو که پشیمان نمی‌شوی. هر

چه باشد از چوپانی در بادوروستانا که بهتر است. خیلی از همان کسانی که الآن می‌گویند این کار کار آدم حسابی نیست بعداً که درجه‌دار بشوی و برگردی به‌ات غبطه می‌خورند، خواهی دید. بعد هم، باید بدانی که در ارتش بهتر ترقی می‌کنی و مثل ما کارت این نیست که دزد بگیری. آنجا کارت راحت‌تر است. مردم که این چیزها را نمی‌دانند.

ـ حالا که می‌گویید... خوب... قبول می‌کنم.

ـ اینجا را امضا کن!

ـ خوب بلد نیستم امضا کنم.

ـ لازم نیست عجله کنی. امضا را هم یاد می‌گیری. ببین، این طوری! خیلی خوب، مبارک است.

استدلالش به نظرم منطقی آمد و قانعم کرد. و با آن امضای ناشیانه و بیسوادانه که آهسته‌آهسته پای ورقه گذاشتم سرانجام خودم را تسلیم حاکمیتی کردم که همیشه مرا ندیده گرفته بود: تسلیم توهمی شدم که «از ما بهتران» اختراعش کرده بودند.

این بار، رفتنم دیگر نافرجام نبود. امضا کرده بودم و همه چیز مرتب بود. به بادوروستانا برگشتم تا با زندگی چوپانی اجباری و با خانواده‌ام وداع کنم.

در برگشت به سیلیگو سوار بر رامک که مرا برای همیشه از بادوروستانا بیرون می‌برد با غصه و از ته دل گریه می‌کردم. آن در و دشت بخشی از زندگی من شده بود، یا بهتر بگویم که من بخشی از آن شده بودم: در آن پهنه من هم درخت دیگری بودم که دست باد دانهٔ بخت‌برگشته‌اش را جایی دورافتاده کاشته بود، اما به جبران این نگون‌بختی صاحب دو پا شده بودم و می‌خواستم حرکت کنم.

در همان حال که رامک مرا از جا کنده بود و با ریشه‌های معلق در هوا می‌برد و از آنجا دور می‌کرد در ژرفای سکوت سعی می‌کردم تصویر جاهایی از چشم‌انداز را که برایم از همه عزیزتر بود به خاطر بسپارم، آنها را برای همیشه در ذهنم حک کنم تا بعد بتوانم به‌کمک خاطره دوباره آنها را به یاد بیاورم، انگار که می‌رفتم تا دیگر هرگز به آنجا برنگردم. اسم تک‌تک درخت‌ها، صخره‌ها، گودال‌ها، دیوارها و برآمدگی‌ها را می‌دانستم، بوته‌زارهای عزیز ناحیه را یکی‌یکی می‌شناختم. ترک آنها به نظرم کاری پست و شرم‌آور می‌رسید. همچنان که رامک تند و تند می‌رفت صحرا و همهٔ آدم‌هایش که در ضمیر هنوز کودکانهٔ من زنده و حاضر بودند با من خداحافظی می‌کردند و انگار ازم می‌خواستند که بمانم و نروم، همان طور که مادران سیاهپوش مهاجران استرالیا در میدانگاهی سیلیگو از بچه‌هایشان می‌خواستند که نروند.

با چنین حالی آن زمین‌ها و آن حیوان‌ها، همهٔ آن طبیعت را گذاشتم و رفتم، در حالی که اشک گرم بی‌پروا از چشمانم می‌بارید و روی صورتم می‌دوید، همان طور که قطره‌های باران چرخنده در باد اغلب آن را شسته بود. دیگر به پشت سرم نگاه نمی‌کردم، انگار که می‌خواستم خاطرهٔ آنچه را که ترک می‌کردم هر چه زنده‌تر در ذهنم نگه دارم، انگار به جایی می‌رفتم که از آنجا می‌توانستم آن چشم‌اندازها را فقط به صورتی عاطفی یا به شکلی که در خیال خودم مجسم کرده و پرورانده بودم ببینم.

سوار بر خر می‌رفتم و به آوای خداحافظی دستجمعی‌شان گوش می‌دادم و به این نکته فکر می‌کردم که درست مثل این زمان که از بادوروستانا می‌رفتم ورودم به آنجا هم سوار بر خر و با گریه همراه بود. و به نظرم عجیب می‌رسید که واکنده شدن از واقعیتی که پذیرشش آن قدر مایهٔ ترسم شده بود اینک با غصه و دردی بی‌نهایت عظیم‌تر همراه باشد.

روز ۳۰ ژوئن به راه افتادم تا خودم را به قرارگاه شهر سیینا معرفی کنم. سفر سرنوشت‌سازم، برخلاف موارد پیشین، نه از میدانگاهی سیلیگو بلکه از دوراهی بناری در بیرون آبادی شروع شد. پدرم در سر راهش به بادوروستانا مرا تا آنجا همراهی کرد. تنها کسی بود که بدرقه‌ام می‌کرد.

به دوراهی رسیدیم و منتظر اتوبوس شدیم، هر دومان ناراحت بودیم و نمی‌دانستیم چه کنیم و چه بگوییم، به دو چارپا می‌ماندیم که به همدیگر بسته شده باشند. در برابر پدرم خودم را همیشه مثل یکی از احشام او، مثل رامک حس کرده بودم. همیشه به من دگنک زده و ازم به عنوان ابزاری کار کشیده بود. اما در آن لحظه‌های انتظار اتوبوس خودم را آماده می‌کردم که از تملک پدرم خارج بشوم و خودم را چیزی متفاوت با حیوان‌های اهلی او تصور کنم. اعتراف می‌کنم که هیچ موفق نمی‌شدم. وقت می‌گذشت و شرایط مرا از دست او خارج می‌کرد، و برای یک لحظه هم که شده بود مجبور بودیم نقشی را که به عمرمان ایفا نکرده بودیم بازی کنیم. در سکوت و در حالت خجالتی که هر دومان دچارش شده بودیم خودمان را برای نقشی آماده می‌کردیم که تا آن زمان هرگز نتوانسته بودیم از خودمان نشان بدهیم: نقش پدر و پسر. درکنار هم خشکمان زده بود و تنها حربه‌ای که به هر دومان اجازه می‌داد هنوز رابطهٔ همیشگی مافوق و زیردست را حفظ کنیم سکوت بود. من انگار خجالت می‌کشیدم جلو اربابی که همیشه به من امر و نهی کرده بود ادای فرزند را دربیاورم. او هم در آن حالت ناراحتی و دست و پا گم‌کردگی کمابیش همان حالت مرا داشت: خجالت می‌کشید نقش پدر را بازی کند.

هیچ کدام نمی‌خواستیم نقش همیشگی‌مان را کنار بگذاریم، انگار به آن عادت کرده بودیم. اما لحظه‌ها می‌گذشت. گهگاه سرک می‌کشیدیم تا

شاید آمدن اتوبوس را از ته جاده ببینیم. اما هیچ کداممان نمی‌خواستیم مقاومت را کنار بگذاریم و نقشی را که شرایط تحمیل می‌کرد بازی کنیم. صدای بوق اتوبوس آمد و ما را از این وضع ناراحت‌کننده بیرون کشید. و سرانجام هر دومان توانستیم به هر زحمتی که بود خودمان را در وضعیت طبیعی‌مان قرار بدهیم. من خودم را بالا کشیدم و فرزند شدم و او پایین آمد و پدر شد.

مقداری پول از جیبش بیرون کشید و بی‌آن‌که چیزی بگوید به من داد، به انگیزهٔ نیرویی که شاید خودش هم آن را نمی‌شناخت پول را به حالتی داد که انگار من دختر بودم و آن جهیزیه‌ام بود. من هم در سکوت پول را گرفتم، با همان حالت ترس‌آلودی که نوکرها پیش ارباب از خودشان نشان می‌دهند و دستمزدی را که حقشان است با شرمندگی و سرافکندگی از دستش می‌گیرند: با سر پایین افتاده، مثل سگ‌های چوپان که با صاحبشان رودربایستی نشان می‌دهند و سهم خودشان از غذا را خجولانه برمی‌دارند، یا صبر می‌کنند که صاحبشان از کاسه دور شده باشد. اتوبوس رسید و ما را از آن حالت ناراحت‌کننده خلاص کرد، از آن نقشی که ایفایش برایمان دردآور بود آزادمان کرد. هر کداممان با نقش تازه کنار آمدیم: طبعاً هیچ کداممان نتوانستیم آن را آن طور که باید بازی کنیم. با حرکتی ناشیانه و ساختگی با هم خداحافظی کردیم و چیزکی به زبان آوردیم که هیچ مفهومی نداشت و از گفتنش هم احساس خجالت می‌کردیم.

هر دو خودمان را مجبور به کاری دیدیم که دلمان می‌خواست از آن پرهیز کنیم، اما شرایط آن را به ما تحمیل می‌کرد. به هم نزدیک شدیم، همدیگر را کمی بغل کردیم. گونه‌هایمان بفهمی نفهمی به هم رسید. نگاه‌هایمان را از همدیگر می‌دزدیدیم. خجالت می‌کشیدیم با هم

خودمانی حرف بزنیم. خداحافظی‌مان به همین نحو پایان گرفت. دستپاچه و ناشیانه، با شرمزدگی و سرخوردگی. و هر کداممان به سرعت به راه خودمان رفتیم، انگار که بخواهیم هر چه زودتر از آن وضع خلاص شویم.

پدرم به شتاب سوار رامک شد و من هم تند از اتوبوس بالا رفتم. اتوبوس به راه افتاد و خیلی زود رامک را پشت سر گذاشت. پدرم دست راستش را به نشانهٔ خداحافظی برایم تکان داد، اما شاید برای جبران آن آخرین سلام که در نظام اخلاقی او مایهٔ خفتش بود و از منزلتش کم می‌کرد فوراً به جان خر افتاد و به او نهیب زد تا قدم‌هایش را تندتر کند. من هم، به نوبهٔ خودم، همان رفتار را نشان دادم. برای پدرم دست تکان دادم اما فوراً سرم را به طرف دیگر برگرداندم. رامک و پدرم که روی گردهٔ او قوز کرده بود همراه با جاده از چشمم پنهان شدند.

اتوبوس مرا می‌برد. نگاهی به کوه‌ها انداختم و سیلیگو هم ناپدید شد. و همچنان که به طرف ساساری می‌رفتیم به کشتزارهای سر راه سلام می‌کردم. دیگر جرأت نداشتم مثل آن باری که به خیال خودم به هلند می‌رفتم به آنها ناسزا بگویم. این تا اندازه‌ای به این خاطر بود که تنها بودم، تا اندازه‌ای هم برای آن که از ایتالیا بیرون نمی‌رفتم. اما در نهایت به این دلیل هم بود که به زیبایی‌شان پی برده بودم.

برای اولین‌بار کشتی دیدم. به تقلید از بقیهٔ مسافرها سوار شدم، مثل گوسفندی که دنبال گله می‌رود. روی عرشه گشتی زدم، اما هیچ هیجانی به من دست نداد. سرانجام صدای سوتی بلند شد و کشتی به حرکت درآمد. و کشتی که موج‌ها را می‌شکافت و پیش می‌رفت گاوآهن عظیمی به نظرم آمد که زمین پهناوری را شخم بزند و جلو برود.

شب را در خوابگاهی پر از بچه‌هایی گذراندم که مثل من می‌رفتند تا خودشان را به واحدهایشان معرفی کنند، اما با هیچ کس حرف نزدم و

دوست نشدم. صبح زود از خواب بیدار شدم و مشتاق بودم که ایتالیا را ببینم. از عرشه چشمم به آن افتاد اما نمی‌دانم چرا آن طور که انتظار داشتم هیجان‌زده نشدم.

بیدرنگ سوار قطار شدم، گهگاه اسم ایستگاه‌ها به گوشم می‌خورد که تقریباً همه برایم ناشناس بود و طنین غریبی داشت. تک و توک اسم‌هایی که می‌شناختم مرا دستخوش حس رضایت گنگی می‌کرد. پیش خودم می‌گفتم: «به گروستو رسیدم! به کیوزی رسیدم!» از این که داشتم شهرهای ایتالیا را یکی‌یکی پشت سر می‌گذاشتم نوعی غرور حس می‌کردم. «گاریبالدی با نیروهاش از اینجا گذشته. اینجا خیلی سربازها جنگ کرده‌اند. امیدوارم که من مجبور به جنگ نشوم.» از پنجره به کشتزارهای بی‌پایان نگاه می‌کردم: گوسفندها و گاوهایی را می‌دیدم و به یاد ساردنی و بادوروستانا و گاوها و گوسفندهای خودمان می‌افتادم.

نزدیک غروب به سیینا رسیدیم. هوا داشت تاریک می‌شد و شهر را در روشنایی چراغ‌ها دیدم. ایستگاه راه‌آهن نظرم را جلب نکرد، به آن همان قدر بی‌اعتنا ماندم که به ایستگاه‌های گیاوه و آردارا که در بازگشت از کالیاری دیده بودم.

همین که از قطار پیاده شدم خودم را جزو گروهی از جوان‌هایی دیدم که همه آمده بودند تا خودشان را به واحدشان برسانند و به طور تقریباً ناخودآگاه با هم جمع شده بودند.

هنوز هیچ نشده مأموران ارتشی ایستگاه به سراغمان آمدند. دستور داشتند ما را به پادگان ببرند و شاید برای این که ته ماندهٔ آزادی‌مان را همان جا ازمان بگیرند یک مشت بدوبیراه نثارمان کردند، آن هم با اصطلاحاتی نظامی که هنوز هیچ کدام از ما نمی‌شناختیم.

ــ بجنبید! راه بیفتید تن‌لش‌ها.

ـ آن قدر آش و لوبیا بخورید که از چشم‌هاتان بزند بیرون!

ـ سرویستان می‌کنند، همان طور که خود ما را هم کردند.

من ساکت بودم و چیزی نمی‌گفتم. در اول کار خودم را وسط گروه پنهان کردم. اسم یک یکمان را خواندند و من هم مثل بقیه داد زدم: «حاضر». بعد دستورهایی دادند که من هیچ کدامشان را نمی‌فهمیدم.

ـ بیایید اینجا!

ـ بروید آنجا سوار شوید!

ـ بجنبید بچه‌ننه‌ها!

ما را سوار کامیون کردند و به پادگان بردند. در آنجا هم زیر باران همان دستورهای همیشگی دسته دوباره تشکیل شد و من هم در آخرهای دسته با بقیه به راه افتادم.

روزهای اول برای همه‌مان شکنجهٔ واقعی بود. اما برای من از همه بدتر. به آزادی چوپانی و خلوت کوه و دشت عادت داشتم که هیچ مزاحمی را تحمل نمی‌کرد و غیر از نیروهای طبیعت از هیچ کس دیگری دستور نمی‌گرفت. پادگان، با دیوارهای بلند و بسته‌اش به نظرم یک زندان عظیم می‌رسید. آرام نداشتم. بی‌وقفه از طرفی به طرف دیگر می‌رفتم و در راهروها و دهلیزهای بی‌پایان ول می‌گشتم. نیروی ناخودآگاهی وادارم می‌کرد که این طور تنها پرسه بزنم: پاهایم عادت راه رفتن در کوه و دشت و دره را دنبال می‌کردند و ذهنم ناخودآگاه دنبال راه فراری می‌گشت. چندین بار وسوسه شدم این کار را بکنم. اما اخطاری که داده بودند موجب می‌شد فکر فرار را به کناری بگذارم. گفته بودند: «هر کس از

پادگان بیرون برود یا در صورت خروج به موقع برنگردد فراری به حساب می‌آید و محاکمه و زندانی می‌شود.»

فرار فایده‌ای نداشت. از راهزن شدن و سربه‌کوه زدن هم بدتر بود.

تنها مایهٔ دلخوشی‌ام همان پرسه زدن بود. هنوز باکسی آشنا و دوست نشده بودم چون از دیگران خجالت می‌کشیدم. ایتالیایی را شکسته بسته حرف می‌زدم. مثل آدم‌های لکنتی تته‌پته می‌کردم. با لباس اونیفورم که دست و پایم را می‌بست و به نحوی مرا زندانی خودش کرده بود خودم را کاملاً باخته بودم و تنها مایهٔ آرامشم گفتگویی درونی بود که با خودم و به زبان ساردی داشتم. تنها کلمات ایتالیایی که می‌توانستم با راحتی به زبان بیاورم «بله سرکار» و «نه سرکار» بود.

اما عیب کار این بود که در آغاز نمی‌دانستم کدام از این دو را باید کجا به کار برد. سرانجام به طور غریزی به این راه چاره رسیدم که در همهٔ موارد بگویم «بله سرکار.» با این راه‌حل، دیگر مسأله‌ای برایم باقی نمی‌ماند، حتی اگر مواردی پیش می‌آمد که وضع خراب بود. «بله سرکار» برایم به صورت یک فرمول جادویی درآمد و مرا از خیلی تنبیه‌ها معاف کرد.

برخورد ناگهانی با زندگی تازه مرا بیش أز پیش در چشم دیگران متفاوت کرد. برای اخت شدن با محیط باید خیلی زحمت می‌کشیدم، همان طور که فراگرفتن ایتالیایی هم برایم شاق بود. موارد بسیاری پیش آمد که فکر کردم از عهده برنمی‌آیم و نزدیک بود خودم را ببازم.

زبان ساردی مرا هیچ کس نمی‌فهمید. فرقی با یک آدم لال نداشتم، چون نمی‌توانستم با دیگران رابطه برقرار کنم. به موجودی از تیره‌ای پست‌تر می‌ماندم که نمی‌توانست آنچه را که فکر می‌کرد به زبان بیاورد.

برای حرف زدن کمابیش همان کاری را می‌کردم که در بادوروستانا در

سکوت بیشه و در حال چراندن گله می‌کردم. پا به دنیای «خودم» می‌گذاشتم که خوشبختانه با همهٔ دوری هنوز برایم وجود داشت و به کمک آن می‌توانستم خودم را از آن درماندگی و غریبی نجات بدهم. ذهن سرگشته‌ام برای گریز از محیط نامساعد تازه به خیالبافی پناه می‌برد و دنیای خودش را به وجود می‌آورد و در آن حالت غریبی و بیکسی که نمی‌توانست با دیگران رابطه برقرار کند دنیایی را که می‌شناخت و در آن طرف دریا باقی گذاشته بود برای خودش زنده می‌کرد و با اشتیاق در آن چنگ می‌زد: زندگی نظامی را به هیچ وجه نمی‌پذیرفت، می‌خواست طبیعت را بدون اونیفورم ببیند.

میان دیوارهای سیاه و فرسودهٔ پادگان تنها همدمم بادوروستانا بود که لحظه‌ای تنهایم نمی‌گذاشت. همیشه صدای پدرم و برادرها و خواهرهایم در گوشم بود. عرعر رامک و صدای آشنای گوسفندها را می‌شنیدم. خلاصه این که لهجه‌های آشنای طبیعت در گوشم طنین می‌انداخت و همهمهٔ آشفتهٔ پادگان را خنثی می‌کرد و تنها جریان خونی بود که دلم را به تپش می‌انداخت و بی‌آن ممکن بود هر لحظه از کار بیفتد.

سرشتی وحشی‌وار بی‌وقفه وسوسه‌ام می‌کرد از آن دیوارها بپرم و فرار کنم. اما موفق شدم آن را مهار کنم هر چند که مثل آونگ عظیمی پیاپی در نوسان بود و فکر فرار را همچنان در دلم زنده نگه می‌داشت.

درماندگی‌ام به آنجا رسید که به هر زحمتی خودم را به فرمانده گروهان رساندم تا ازش خواهش کنم مرا به بادوروستانا و میان گوسفندهایم برگرداند که در روز روشن و با چشمان باز هم خوابشان را می‌دیدم.

با همان خشونتی که روسیگابدرا هنگام باز کردن قلاده‌اش نشان می‌داد و پارس می‌کرد در اتاق را کوبیدم.

ــ بفرمایید!

ــ بله سرکار.

ــ هنوز یاد نگرفته‌اید خودتان را معرفی کنید؟

ــ هنرجو لدا گاوینو، گروهان یک.

ــ هوم! راحت باش.

ــ بله سرکار.

ــ خوب، چکار دارید؟

ــ می‌خواهم... می‌خواهم برگردم آبادی‌مان.

ــ ها، ها، ها! پس آقا پسر می‌خواهد برگردد خانه‌شان.

ــ بد کردم که داوطلب شدم. زندگی سربازی به درد من نمی‌خورد.

ــ شما داوطلب‌ها همه‌تان همین طورید. اما دیگر کاریش نمی‌شود کرد، قبول کرده‌اید و امضا داده‌اید. نمی‌توانم مرخصت کنم. چکاره بودی؟

ــ چوپان و کشاورز.

ــ حالا چرا می‌خواهی دوباره برگردی پیش گاو و گوسفندت؟

ــ برای این که با آنها آشنام. اینجا هیچ کس را نمی‌شناسم. ایتالیایی بلد نیستم. فکر می‌کردم اینجا بهتر باشد اما...

ــ بچۀ کجایی؟

ــ ساردنی.

ــ فهمیدم. بقیۀ داوطلب‌های ساردی را با تو آشنا می‌کنم. خیلی‌اند. با آنها دستکم می‌توانی حرف بزنی و از تنهایی دربیایی. چرا تو را با آنها نگذاشتند؟ معمولاً ساردی‌ها را با هم یک جا می‌گذاریم.

چند لحظه سکوت کرد. بعد به من خیره شد و به تندی گفت:

ــ واقعاً دلت برای پشکل گوسفندهات تنگ شده؟ زندگی همه جا

مشکل است. اینجا دستکم یک حرفه‌ای چیزی یاد می‌گیری، مگر نه؟
جزو کدام تخصصی؟

ــ مونتاژ رادیو.

ــ آن وقت می‌خواهی برگردی سر گله؟ مگر دیوانه‌ای پسر؟ بچه‌های مثل تو اینجا زیاد دیده‌ام. روزهای اول خیلی ناراحت‌اند. بعد عادت می‌کنند و با واقعیت کنار می‌آیند و بهترین درجه‌دارهای ما می‌شوند. تو هم سعی خودت را بکن. در آخر دورهٔ آموزشی اگر نخواستی بمانی می‌توانی استعفا بدهی و برگردی به آبادی‌تان و تعمیرکار رادیو و تلویزیون بشوی، گاو و گوسفند را بگذاری کنار. هیچ فایده‌ای ندارد که این طور خودت را ببازی. قوی باش. تو که در هر حال باید می‌رفتنی سربازی، مگر نه؟ برو لدا، خداحافظ.

فرمانده با این حرف‌ها رامم کرد، مثل حیوانی که دست از چموشی برداشته باشد تسلیم شدم تا قلاده را به گردنم بیندازد.

بیرون که آمدم خودم را آشفته و بیتاب حس کردم. مثل آب گل‌آلودی بودم در سطلی که فرمانده آن را روی زمین پادگان گذاشته باشد: باید آنچه را که دلخواه خودم بود رها می‌کردم تا در سطل ته‌نشین بشود و باید واقعیت اونیفورمی را می‌پذیرفتم که دیگر به من اجازه نمی‌داد از دیوارهای «چراگاه تازه‌ام» بیرون بروم. دیگر باید همان جا می‌چریدم و بع‌بع‌هایم هیچ معنایی نداشت. برای چند روز دیگر خودم را همچنان مثل گوسفندی حس می‌کردم که در گله‌ای غریبه انداخته شده باشد: از هم‌قطارهایم رو می‌گرداندم و غریبی می‌کردم.

تصمیم فرمانده به این که مرا پیش بقیهٔ داوطلب‌های ساردی بگذارد نتیجهٔ خوبی در پی داشت. با دسته‌ای از بچه‌های ساردنی هم‌اتاق شدم که همه‌شان شرایط روحی مرا داشتند و اتاقمان به معنی واقعی یک ساردنی

کوچک بود. با هم به ساردی حرف می‌زدیم. و گرچه بقیه از نظر «رسمی» از من باسوادتر بودند (تقریباً همه‌شان دورهٔ ابتدایی را گذرانده بودند) هنگامی که سروکارشان با مافوق‌ها می‌افتاد می‌دیدم که آنها هم مثل من با زحمت حرف می‌زنند و تته‌پته می‌کنند. آنها هم لکنتی می‌شدند. جواب‌هایمان همیشه ترجمهٔ تحت‌اللفظی ساردی بود. ترس و احترامی که باید به مافوق‌ها نشان می‌دادیم، همراه با زحمت ترجمه، موجب می‌شد که جواب‌هایمان کند و اغلب خنده‌آور باشد.

بچه‌های کالابریا، سیسیل و ناپل که فرهنگ‌های مشابهی داشتند، با لهجه‌های محلی خودشان حرف می‌زدند و خیلی بیشتر از ما وجهه داشتند. گویش ما ساردی‌ها بیشتر از هر گویش دیگری با زبان ملی (ایتالیایی) فاصله داشت. فقط میان خودمان می‌توانستیم به لهجهٔ محلی حرف بزنیم، آن هم به شرطی که سر خدمت نباشیم و مافوقی هم حضور نداشته باشد (چون این امکان وجود داشت که بخواهیم به زبان محلی مسخره‌اش کنیم.)

این وضع ما ساردی‌ها را وامی‌داشت که همیشه با هم باشیم و حالت یک گله «حیوان متفاوت با بقیه» را به خودمان بگیریم، لباس یک شکلی که به تن داشتیم ما را فقط از نظر مافوق‌هایمان به دیگر همکاران شبیه می‌کرد، وگرنه در واقع میان ما و بقیه جدایی زبانی وجود داشت.

دیگر باید خودم را وفق می‌دادم. هر روز، در گرمای تیر و مرداد، در میدان مشق تمرین‌های بدنی می‌کردیم. برای منی که تازه از کار برداشت خرمن آمده بودم آن ورزش‌ها و تمرین‌های بدنی بیشتر به بازی و شوخی می‌مانست، در حالی که خیلی کسان دیگر با آن که از من قوی‌تر بودند به نفس‌نفس می‌افتادند و عرق از همه جایشان سرازیر می‌شد.

چیزی که بیش از همه ناراحتم می‌کرد دستورهای نظامی و آهنگ مقطع آنها بود:

«قدم ــ رو!» «به راست، راست!» «خبر ــ آر!» «به دو ــ رو!» «ایست، راحت باش!»

با این همه می‌توانستم این دستورهای جمعی را تحمل کنم چون تحرک و فعالیت موجب می‌شد خودم را راحت حس کنم. حتی از این که همراه با دیگران حرکت کنم و بدنم را به پیروی از آهنگی جمعی به حرکت دربیاورم نوعی احساس رضایت می‌کردم. از این که پاهایم همراه با پاهای دیگران به زمین کوبیده می‌شد یا بازویم هماهنگ با بقیهٔ بازوها به هوا می‌جهید لذت می‌بردم.

اما دستورهای فردی برایم رنج‌آور بود.

ستوان گفت:

ــ خوب، حالا ببینم بلد شده‌اید چطور سلام بدهید و خودتان را به مافوق معرفی کنید یا نه. یک سرجوخه را صدا می‌زنم. ببینید چطور خودش را به من معرفی می‌کند. البته فرض می‌کنیم هنرجو است.

رو به سرجوخه‌ای کرد و داد زد:

ــ آهای، تو.

ــ بله سرکار.

ــ بیا ببینم.

ــ هنرجو آلبرتو روزی، گروهان یک، گردان یک، هنگ سوم پیاده ونیز.

ــ خیلی خوب! بروا... دیدید؟ حرکاتتان باید قاطع و دقیق باشد، روشن شد؟

بعد که تک تکمان را صدا کرد قضیه بیشتر به یک نمایش خنده‌آور شبیه شد.

به صدای مافوق هنرجو از صف بیرون می‌زد و به دو می‌رفت و جلو افسر خبردار می‌ایستاد، انگار آدمکی مصنوعی بود که آن جمله را در حافظه‌اش ضبط کرده بودند و به وسیلهٔ آن به حرکت درمی‌آمد. چند حرکت ثابت و تکراری: معرفی، سلام نظامی، ایستادن به حالت خبردار. اغلب پیش می‌آمد که هنرجو جمله‌ای را فراموش می‌کرد یا آن را به صورت نادرست به زبان می‌آورد. بقیه به خنده می‌افتادند. گاهی هم پیش می‌آمد که هنرجو به حالت خبردار می‌ایستاد و چنان دستپاچه می‌شد که حتی اسم خودش را هم به یاد نمی‌آورد. آن وقت بود که قهقههٔ بقیه بلند می‌شد.

من همیشه مثل یک خرگوش وحشی گوش می‌دادم و مثل یک شاهین تماشا می‌کردم. تک‌تک جمله‌هایی که گفته می‌شد برای یاد گرفتن ایتالیایی به کارم می‌آمد. حرکاتی که همه باید به شکل ثابتی تکرار می‌کردیم وسیله‌ای بود که من با آن خودم را به دیگران نشان می‌دادم.

البته به خاطر ظاهر وحشی و از پشت کوه آمده‌ام حرکاتم هنگام معرفی به مافوق حالتی ناشیانه به خود می‌گرفت و حتی رفقای ساردی‌ام را هم به خنده می‌انداخت. به خاطر هیجان و دستپاچگی جمله‌هایی که به زبان می‌آوردم آهنگی حیوانی به خود می‌گرفت. اما بعد از آن که تصمیم گرفتم خودم را با محیط تازه وفق بدهم تنها چیزی که کمکم می‌کرد و نمی‌گذاشت خودم را ببازم این بود که با همهٔ وجودم تصمیم داشتم موفق بشوم. مثل گوسفند که هنگام نبرد پی‌دربی کله می‌زند و کله می‌زند و اغلب هم دیده شده است که گوسفند کوچک‌تر و لجوج‌تر برنده می‌شود.

به خوبی می‌دانستم این که رفقای ساردی‌ام بهتر از من به سؤال‌ها جواب می‌دادند و خودشان را معرفی می‌کردند و در نتیجه کم‌تر مایهٔ ریشخند سرجوخه‌ها می‌شدند فقط به این خاطر بود که از من اجتماعی‌تر بودند. من و چند نفر دیگر (که بیشترشان بیسواد و اهل ساردنی یا کالابریا

و جنوب ایتالیا بودند) باید دلقک بقیه می‌شدیم. اغلب هنگامی که صدایم می‌کردند به خوبی خودم را به مافوق می‌رساندم و خبردار می‌ایستادم و حرکات را بی‌هیچ نقصی انجام می‌دادم، اما فقط اسمم را می‌گفتم و بقیهٔ چیزها از یادم می‌رفت، با دهن باز می‌ایستادم و نمی‌دانستم با آن همه خشم و خروش به زبان نیامده چه کنم. فرمول جادویی را به یاد نمی‌آوردم. آن وقت بود که باران ناسزای سرجوخه‌ها نثارم می‌شد:

ــ تن‌لش! وحشی! خرفت.

در جواب فقط می‌گفتم:

ــ بله سرکار!

کار و فعالیت روزانه‌مان هر چه بیشتر و مشق و تمرین‌های بدنی روز به روز سخت‌تر می‌شد. اما من از همه کارهایی که حرف زدن لازم نداشت استقبال می‌کردم و آنها را به خوبی انجام می‌دادم. حتی در مسابقهٔ دوی ده کیلومتر با کوله‌پشتی برنده شدم. مسابقه میان جوخه‌ها برگزار شد و من تک و تنها پیشاپیش همهٔ جوخه‌ها به خط پایان رسیدم.

بهترین روز خدمت روزی بود که حقوق ده روزه‌مان را می‌گرفتیم. از خانه پولی دریافت نمی‌کردم و فقط مادرم گهگاهی اسکناسی همراه نامه‌اش برایم می‌فرستاد.

هر ده روز یک بار برای گرفتن حقوق به صف می‌شدیم. همه بی‌صبرانه منتظر نوبتشان بودند و بچه‌ها اغلب مرا به خاطر کندی‌ام در امضا کردن به باد ریشخند و ناسزا می‌گرفتند: «د زود باش، لدا! برای یک امضای خرچنگ قورباغه که این قدر وقت لازم نیست. عجب خنگی هستی! امضا را هم یاد نگرفتی.»

به دلگرمی آن پولی که همراه با سرکوفت و ریشخند بچه‌ها دریافت می‌کردم همراه با رفقای ساردی به مرخصی می‌رفتم و می‌توانستم در

شهرگشت بزنم و دنیای تازه‌ای را ببینم: از میدان چوگان و دیگر جاهای دیدنی شهر سیینا خیلی خوشم می‌آمد. در همین شهر بود که با استفاده از پول ارتش برای اولین‌بار با دنیای متمدن رودررو شدم. حقوقی که می‌گرفتیم این امکان را هم به ما می‌داد که سری به خانه‌های بدنام بزنیم و در آنجا اغلب ما را خوب می‌دوشیدند. پیش از آن تنها یک بار با زن‌ها سروکاری داشتم و آن هم زمانی بود که پنهان از پدرم با رفقا به ساساری رفتیم. در سیینا توانستم عقب‌ماندگی گذشته را جبران کنم: هر بار که مرخص می‌شدم اولین جایی که می‌رفتم آنجا بود. تا به آنجا نرفته بودم هیچ کار دیگری نمی‌توانستم بکنم و هیچ چیز دیگری را نمی‌خواستم ببینم. اغلب، همین که از پادگان بیرون می‌رفتم و با نگهبان‌های دم در خداحافظی می‌کردم خودم را به تاخت به یکی از آن خانه‌ها می‌رساندم... به تاخت می‌رفتم، همان طور که عمو دیدیا و عمو آنتونیکو خودشان را به خانه می‌رساندند.

به این ترتیب با خدمت در سیینا روند اجتماعی شدن من غارنشین شروع شد.

بعد از نیمهٔ آخر مهر ماه همهٔ داوطلب‌ها برای دورهٔ تخصصی به رم فرستاده شدند. خوشحال بودم از این که به رم می‌رفتم. این شهر به نظرم بی‌نظیر و شگفت‌انگیز آمد و هر چه را که فکر می‌کردم آنجا یافتم.

اما متأسفانه وضع آن طور که من می‌خواستم نشد: همهٔ رفقای هم‌قطارم رفتند و مرا تنها گذاشتند. من تنها کسی بودم که به پادگان آموزشی مخابرات فرستاده شدم. بقیه بر اساس تخصصی که انتخاب کرده بودند یا مافوق‌ها برایشان در نظر گرفته بودند در آموزشگاه‌های مختلف پخش شدند.

در هر حال، از این که هیچ کس با من همراه نبود تعجب کردم. فقط این

را می‌دانستم که هر کس در گزینش اولیهٔ کالیاری نمره‌های بهتری آورده بود می‌توانست تخصصی را که خودش انتخاب کرده بود دنبال کند. از این رو اول فکر کردم که شاید همهٔ بچه‌ها در گزینش اول نمره‌های بدی آورده‌اند. اما مسأله این نبود، بلکه تنهایی من در آن دورهٔ تخصصی از یک سوءتفاهم ناشی می‌شد.

زمانی که با عمو جلون برگهٔ نام‌نویسی را پر می‌کردیم گول آهنگ و طمطراق کلمات را خوردیم و تخصصی را انتخاب کردیم که تخیلمان را بیشتر برمی‌انگیخت و به نظرمان تازه‌تر و شگفت‌انگیزتر می‌رسید، یعنی همان مونتاژ رادیو! البته که این رشته از بقیه جالب‌تر بود و تازگی داشت و قابل مقایسه با نجاری و باغبانی نبود. اما در لحظهٔ انتخاب رشته آن قدر ذوق‌زده و دستپاچه بودیم که توجه نکردیم برای رشتهٔ مونتاژ رادیو داشتن مدرک سوم راهنمایی لازم است.

تازه در آغاز دورهٔ تخصصی بود که یکباره متوجه مسأله شدم. این را هم فهمیدم که دیگر بچه‌های سیینا نمره‌های خوبی آورده و تخصصشان را هم بر اساس معلومات خودشان انتخاب کرده بودند.

به این ترتیب دوباره تنها شدم: تنها هنرجوی رشته بودم که مدرک دورهٔ ابتدایی داشت (در حالی که همان را هم به زور گرفته بودم!)

کار نادرستی شده بود بی‌آن‌که من در آن تقصیری داشته باشم. گیجی عمو جلون با نابسامانی بوروکراسی ارتش دست به دست هم داده و مرا به کاری بزرگ‌تر از حد توانم فرستاده بود.

مافوق‌ها از وضع من خبر نداشتند. همین که به آن رشتهٔ تخصصی فرستاده شده بودم برایشان به این معنی بود که مدرک سوم راهنمایی را داشتم و این برایشان بدیهی بود. از طرف دیگر من هم سعی می‌کردم ماجرا را مخفی نگه دارم. به این ترتیب رشتهٔ مخابرات را با این وضع

عجیب دنبال کردم. از بخت بد در آنجا همه چیز خشک و دقیق بود، مثل درس‌های پدرم در بادوروستانا.

هر روز صبح بعد از خوردن قهوه‌ای که طبق معمول با کافور همراه بود تا اشتهای جنسی‌مان را فرو بنشاند در ساعت هفت به صف می‌شدیم و به کلاس می‌رفتیم.

هر کس سر جای خودش می‌نشست. سرانجام من هم می‌توانستم جلو تخته‌سیاهی با گچ و تخته‌پاک‌کن بنشینم. تنها ناراحتی‌ام از آن سوءتفاهمی بود که پیش آمده بود، و همچنین از این که از رفقایم دورافتاده بودم. در کلاس تازه بچه‌های دیگری از اهالی ساردنی بودند که از واحدهای آموزشی دیگر آمده بودند اما آنها را نمی‌شناختم. در کلاس خودم را غریبه و سرخر حس می‌کردم. دیگران واقعاً از من جدا بودند. حتی کسانی داشتیم که دانشگاه دیده بودند.

و گرچه در درون خودم خیلی امیدوار بودم که با اراده و پشتکار و به انگیزهٔ خشم و خیره‌سری‌ام بتوانم از پس کار بربیایم به راستی نگران بودم: وضعم عادی نبود. درس با رگباری از اسم‌ها و اصطلاحات ناشناس و نامفهوم و تقریباً جادویی شروع شد که ذهن مرا بمباران کرد: اتم، الکترون، هسته، واکنش فیزیکی...

گفته‌های افسری که به ما برق‌شناسی درس می‌داد برایم جذاب و حتی خیره‌کننده بود، اما هیچ چیز از آن دستگیرم نمی‌شد. بعد از تشریح هر موضوعی می‌گفت: «اگر کسی هست که این قسمت را نفهمیده همین الآن بگوید که دوباره توضیح بدهم.»

من پیش خودم می‌گفتم: «کاش می‌توانستم به زبان بیایم!» اما در کلاس نفس از کسی درنمی‌آمد. بچه‌ها می‌ترسیدند که با توضیح خواستن خودشان را کودن و کم‌هوش جلوه بدهند. من هم سکوت می‌کردم و از

هیچ چیز سر در نمی‌آوردم. در دورهٔ آموزشی به ما یاد داده بودند که همیشه بگوییم بله سرکار. فکر می‌کردیم که دادن جواب منفی به افسر تخلف باشد.

در نتیجه آن افسر هم با دیدن این که کسی توضیح بیشتر نمی‌خواهد گفت:

ــ خیلی خوب، همه‌تان زرنگ و باهوشید. توجه داشته باشید که تا بیست روز دیگر شروع به پرسش می‌کنم و ازتان می‌خواهم که به سؤال‌هایم جواب بدهید. بنابراین بهتر است اگر چیزی را نفهمیدید فوراً ازم بپرسید.

اما چاره‌ای نبود: جرأت نمی‌کردیم کلمهٔ نه را به زبان بیاوریم، ندانسته‌هایمان روی هم تلمبار می‌شد و سکوت شک بر آن دامن می‌زد.

کله‌ام پی‌درپی پر از کلمه‌های عجیب و غریبی می‌شد که بدون درک مفهومشان آنها را فقط از بر می‌کردم، همان طور که پیرزن‌های سیلیگو در عین بیسوادی دعاهای لاتین را تکرار می‌کردند. من هم تصمیم گرفته بودم مثل آنها عمل کنم و چارهٔ دیگری نداشتم.

هر روز که می‌گذشت حفظ کردن چیزهایی که نمی‌فهمیدم و تکرار طوطی‌وارشان برای افسری که آنها را ازم می‌پرسید هر چه مشکل‌تر می‌شد. درس‌ها با آهنگ هر چه تندتری افزایش می‌یافت. دیگر موفق نمی‌شدم دعاهای تازه را از حفظ کنم.

یک روز افسر گفت:

ــ امروز قانون اهم را به شما درس می‌دهم. درس خیلی مهمی است. اگر این قانون را بفهمید همهٔ مبحث برق را فهمیده‌اید.

به طرف تخته رفت و فرمول را نوشت.

ــ همان طور که می‌بینید، یک ضرب ساده است.

من با درماندگی پیش خودم گفتم: «یک ضرب ساده؟ یعنی چه، من که هیچ چیز نمی‌فهمم. به عمرم همچو ضربی ندیده بودم.»

افسر گفت:

ـ همه فهمیدند؟ اگر کسی نفهمیده فوراً بگوید تا بهتر توضیح بدهم. وگرنه ادامه می‌دهیم.

همه مثل همیشه ساکت ماندند.

اما من که میان بقیه نشسته بودم از پچ‌پچ بچه‌ها فهمیدم که کسان دیگری هم مسأله را نفهمیده‌اند. نمی‌توانستم بیشتر از آن ادای فهمیدن را دربیاورم. هیچ چیز دستگیرم نمی‌شد و دستم را بالا بردم.

ـ ها، بگو، لدا.

ـ هیچ چیز نفهمیدم، جناب سروان!

ـ آها، بالاخره یک نفر شهامت نشان داد.

مسأله را یک بار دیگر تشریح کرد که البته به نفع دیگران تمام شد اما من باز چیزی نفهمیدم. در آن کلاس و در آن موقعیت نمی‌توانستم چیزی از گفته‌های او بفهمم. بارها به همین ترتیب دست بلند می‌کردم و از ستوان می‌خواستم که بیشتر توضیح بدهد. اما باز نمی‌فهمیدم و باز مصمم بودم که یاد بگیرم، و این وضع اثر خوبی بر جو کلی کلاس می‌گذاشت: دستکم یک نفر بود که اغلب نه می‌گفت، در نتیجه درس یک بار دیگر مرور می‌شد و البته فایده‌اش فقط به دیگران می‌رسید.

زمان می‌گذشت. برنامه هر چه مفصل‌تر می‌شد و من رفته‌رفته زیر بار انبوه مواد درسی له می‌شدم. شب‌ها بعد از آن که از شام به خوابگاه برمی‌گشتیم از این و آن خواهش می‌کردم که دربارهٔ چیزهایی که خوانده بودیم برایم توضیح بدهند. اما به دلیل این که خودشان هم درست نفهمیده بودند، یا شاید هم به این خاطر که رقیبی را از سر راه بردارند،

حاضر نمی‌شدند کمکم کنند. حتی به بعضی از بچه‌ها قول دادم که نیمی از حقوقم را به آنها بدهم، اما فایده‌ای نداشت. هر کس فقط به خودش فکر می‌کرد. نمی‌دانستم چه کنم. جزوه‌ها را چندین بار می‌خواندم و می‌خواندم، اما نه تنها از فرمول‌ها و قانون‌ها سر در نمی‌آوردم بلکه حتی مفهوم کلمات را هم نمی‌فهمیدم. شب‌ها زمانی که همه خوابیده بودند برای درس خواندن به آبریزگاه می‌رفتم. تنها جایی بود که چراغ‌هایش تا صبح روشن می‌ماند. جای خیلی ساکتی بود. به هر زحمتی بود سعی می‌کردم چیزکی از جزوه‌ها بفهمم و توضیحاتی را که افسر تکرار کرده بود به یاد بیاورم. اما کوشش‌هایم به جایی نمی‌رسید. در خلوت آبریزگاه که سکوت ژرفش را گهگاه صدای سیفون مستراحی می‌شکست ساعت‌ها تلاش می‌کردم و گاهی از زور خشم و درماندگی به گریه می‌افتادم و جزوهٔ دستم از اشک خیس می‌شد، اما این همه هیچ ثمری نداشت.

پیش خودم می‌گفتم: «ببینی آخرش چطور می‌شود؟ اگر در این دوره قبول نشوم عذرم را می‌خواهند و بعد از هجده ماه خدمت سربازی دوباره برم می‌گردانند به بادوروستانا، زیر دست پدرم و آن سرکوفت‌هایش و همان کارهای همیشگی. باید هر چه می‌توانم تلاش کنم. اما نمی‌دانم چه کنم. اگر پول داشتم شب‌ها یا روزهای یکشنبه در بیرون از کسی کمک می‌گرفتم. هم‌قطارهایم ریاضی بلدند، اما من نه. تازه دارد از این رشته خوشم می‌آید. اگر بتوانم تمامش کنم همان طور که آن افسر در سیینا گفت می‌توانم ازش بهترین استفاده را بکنم: بعد از پایان خدمت می‌توانم به سیلیگو برگردم و تعمیرکار رادیو بشوم. کار خوبی است. غیر از من کسی این کار را بلد نیست و همیشه برایم کار پیدا می‌شود. وگرنه مجبورم دوباره به سراغ چوپانی بروم و همه‌اش فکرم این باشد که یک روزی مهاجرت کنم. بعد هم انگشت‌نمای اهالی سیلیگو می‌شوم. همه مسخره‌ام می‌کنند

و می‌گویند: پسر آبرامو نتوانست حتی گروهبان بشود. خیلی خنگ است. پدر من که خواندن و نوشتن را هم بلد نبود گروهبان شد.»

این حرف‌ها از همان زمان در گوشم زنگ می‌زد.

تازه در رم بود که می‌فهمیدم به راستی ارتش چه موقعیتی را به من عرضه می‌کند و قصد داشتم به هر قیمتی از آن استفاده کنم. میان بچه‌های دوره پسری به اسم توتی بود که درس‌ها را از همه بهتر می‌فهمید و پیش از آمدن به ارتش کارش تعمیر رادیو بود. در خلوت آبریزگاه به یاد او افتادم و در آن حالت درماندگی به نظرم رسید که او اصلاً برای آن به ارتش آمده بود که به من کمک کند. درس‌هایی که می‌خواندیم برای او مثل آب خوردن بود، شوخی بود؛ همان طور که تمرین‌های بدنی در دورهٔ آموزشی برای من حالت بازی را داشت. کوچک‌ترین جزئیات رادیو را به خوبی می‌شناخت. چنان علاقه‌ای به رادیو داشت که می‌توانست تنها به خاطر کنجکاوی شب تا صبح بیدار بماند و رادیویی را داغان کند و دوباره سوار کند تا ببیند این یا آن دستگاهش چطور ساخته شده و به چه کاری می‌آید.

با چشمان اشک‌آلود وضعم را برای توتی تشریح کردم و گفتم:

ــ تقصیر من نیست که درسم از همهٔ شماها بدتر است. شماها همه‌تان قبلاً تحصیل کرده بودید اما من تازه باید از همئن جا شروع کنم.

ــ آخر، چطور شده که تو را بدون داشتن مدرک سوم به اینجا فرستاده‌اند؟

ــ چه می‌دانم! باور کن که خودم نمی‌دانستم همچو مدرکی برای این رشته لازم است.

ــ چرا، برای این رشته لازم است. فرمول‌های برق را که می‌بینی برای بعضی‌هاش حتی ریاضیات سطح بالا لازم است.

ــ کمکم می‌کنی؟ هان؟ شبی یک ساعت. هر چه هم بخواهی می‌دهم.

ــ باشد. ببینم چکار می‌شود کرد، فعلاً، از همین فردا جایت را عوض کن و بیا کنار من بنشین. این طوری می‌توانم در سر درس هم به‌ات کمک کنم.

راه‌حل مشکلم را پیدا کرده بودم. و شب‌ها در حالی که بقیهٔ بچه‌ها به سینمای پادگان می‌رفتند من و توتی در گوشهٔ دنجی درس می‌خواندیم.

هر چه را که در دل داشتم به توتی می‌گفتم و از هیچ چیز خجالت نمی‌کشیدم. هر چه را که نمی‌دانستم و نمی‌فهمیدم بی‌هیچ پروایی اعتراف میکردم. شناختی که او از موضوع درس داشت به من هم اعتماد به نفس می‌داد. فرمول‌هایی که به تنهایی هیچ چیزشان را نمی‌فهمیدم به کمک او برایم قابل درک می‌شد. اجزای رادیو را پیش رویم باز می‌کرد و نشانم می‌داد. تک‌تک آنها را به دستم می‌داد تا آنها را خوب ببینم و لمس کنم و کار هر کدامشان را بفهمم. به راستی استاد من بود و شیرینی آموزش‌های عملی او خشکی و سختی درس‌های افسر را خنثی می‌کرد.

هیولای آن فرمول‌هایی که همهٔ ذهن مرا تسخیر کرده بود و من هم در جواب افسر آنها را وردوار به زبان می‌آوردم با دیدن و لمس کردن دستگاه رادیو و فکر کردن به کارکرد اجزای آن ناپدید می‌شد. البته نمی‌توانستم همهٔ برنامه درسی را در یک هفته یاد بگیرم، اما کم‌کم به راه می‌افتادم و دلگرم می‌شدم. بدبختانه تا همان زمان در امتحان‌های کتبی دو نمرهٔ منفی آورده بودم.

روزی افسرمان در سر کلاس اسم مرا صدا زد:

ــ لدا.

ــ بفرمایید سرکار.

ــ جناب سروان با تو کار دارد.

ــ بله، سرکار.

ترسان و لرزان از کلاس بیرون رفتم و مثل سگ کتک‌خورده‌ای که به طرف صاحبش برود خودم را به فرمانده گروهان معرفی کردم.

ــ بفرمایید. جناب سروان.

ــ آها. لدا تویی؟ چرا درس نمی‌خوانی پسر؟

شروع به تکرار همان سرکوفت‌هایی کرد که در پادگان نصیب همهٔ کسانی می‌شود که اسمشان به تنبلی در رفته است:

ــ مجبورم اسمت را از این دوره خط بزنم. می‌دانی که، به موجب مقررات، هر هنرجویی که سه نمرهٔ منفی بیارد رد می‌شود و عذرش را می‌خواهند. آن وقت سرباز صفر می‌شود و بعد از هجده ماه خدمت وظیفه ولش می‌کنند که برگردد سر خانه و زندگی‌اش. داشتم پرونده‌ات را نگاه می‌کردم: خطت افتضاح است، تک و توک کلماتش را می‌شود خواند. اصلاً معلوم نیست چه می‌خواهی بگویی. غلط‌های املایی هم که تا دلت بخواهد. تا حالا نتیجه‌ای به این بدی ندیده بودم.

در سکوت و با گلوی بغض گرفته به سرکوفت‌هایش گوش می‌دادم. می‌لرزیدم و نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم. نمی‌توانستم خودم را توجیه کنم. اما شرایط و ضرورت وادارم کرد به حرف بیایم.

ــ دارم شب و روز درس می‌خوانم، جناب سروان.

ــ یعنی چه شب و روز؟ شب‌ها افراد من باید بخوابند.

ــ اما من به آبریزگاه می‌روم و درس می‌خوانم، چراغ‌هاش تا صبح روشن است.

ــ مگر دیوانه شده‌ای پسر؟ به خاطر این هم باید جریمه‌ات کنم... در هر حال، مسألهٔ تو با این چیزها عوض نمی‌شود. اما نه: چطور است که شب و روز درس می‌خوانی و باز شاگرد آخری؟

ــ آخر من فقط مدرک ابتدایی دارم. آن فرمول‌ها و آن چیزها را قبلاً

نخوانده بودم. هنوز نوشتن را درست بلد نیستم. بقیه از توضیحات جناب سروان یادداشت برمی‌دارند. من نمی‌توانم تند بنویسم.

ــ یعنی، می‌خواهی بگویی که مدرک سوم راهنمایی را نداری؟

ــ نخیر، سرکار.

ــ چطور ممکن است؟

بیتابانه به سراغ پرونده‌ها رفت و پروندهٔ مرا خواند.

ــ آخر چطور ممکن است؟ چرا اسمت را در رشتهٔ مونتاژ رادیو نوشته‌اند؟ تو نمی‌توانی این رشته را بگذرانی. چرا این را زودتر نگفتی؟

ــ من تقصیری ندارم، جناب سروان... مافوق‌ها...

ــ درست است. تقصیر تو نیست. ببین چه چیزهایی در این ارتش ما اتفاق می‌افتد... بله، اشتباه شده. حالا می‌فهمم چرا همچو خطی داری. در هر حال، کاری از دست من ساخته نیست. با سومین نمرهٔ منفی‌ای که می‌گیری مجبورم سرباز صفرت کنم و به جایی بفرستمت که خدمتت را انجام بدهی و مرخص بشوی.

ــ جناب سروان، باور کنید تازه دارم راه می‌افتم... تازه دارم درس‌ها را می‌فهمم. خواهش می‌کنم یک ماه دیگر به من مهلت بدهید. از پسش برمی‌آیم، قول می‌دهم.

ــ می‌دانم که همت به خرج می‌دهی، اما نمی‌توانی بیشتر از این کاری بکنی. دو ماه از دوره گذشته؛ درس‌ها روز به روز مشکل‌تر می‌شود و تو عقب مانده‌ای. نمی‌توانی خودت را برسانی، یک دورهٔ فشرده است و برای کسانی است که تا اندازه‌ای آمادگی‌اش را داشته باشند. در حالی که تو هنوز نوشتن را هم خوب بلد نیستی.

ــ اما کسی را پیدا کرده‌ام که کمکم می‌کند و چیزهایی را که سر کلاس نمی‌فهمم برایم توضیح می‌دهد. قول می‌دهم که از پسش بربیایم.

دارم سعی خودم را می‌کنم و شبی یک ساعت هم از رفیقم درس می‌گیرم.

ــ این رفیقت کیست؟

ــ توتی.

ــ آها، پسر خیلی خوبی است. افسرتان هم ازش تعریف می‌کند. اما تو نمی‌توانی این دوره را ادامه بدهی. اشتباهی اسمت را در رشتهٔ مونتاژ رادیو نوشته‌اند، می فهمی؟

ــ بله، اما حالا که هستم، سعی می‌کنم در تعطیلات عید به جای مرخصی درس بخوانم و خودم را برسانم.

ــ خیلی خوب. یک ماه دیگر به‌ات مهلت می‌دهم اما دستکم باید در یک امتحان کتبی نمرهٔ مثبت بیاری. فکر نمی‌کنم بتوانی. این رشته در حد توان تو نیست. حالا برگرد سر کلاس. صبر می‌کنم ببینم در امتحان چکار می‌کنی.

ــ خیلی متشکرم، جناب سروان.

ــ در هر حال، می‌دانی که به خاطر دو نمرهٔ منفی مجبورم مرخصی یکشنبه‌ات را لغو کنم، مقررات حکم می‌کند.

ــ بله، سرکار.

از جریمه و لغو مرخصی ککم هم نمی‌گزید. خوشحال به کلاس برگشتم، مثل سگی که قلاده‌اش را باز کرده باشند تا دنبال شکار بدود. سرانجام می‌توانستم نیروی اراده‌ام را به کار بیندازم.

دیوانه‌وار به درس خواندن افتادم. وجود توتی به من شور و دلگرمی می‌داد. مثل توله سگی همه جا دنبالش می‌کردم. و همان طور که سگ تازی به کمک شامه‌اش می‌کوشد شکار را در لابه‌لای شاخ و برگ‌های بیشه پیدا کند در خلوت آبریزگاه می‌کوشیدم مفهوم فرمول‌هایی راکه توتی یادم می‌داد از میان انبوه کلمه‌های قلمبه سلمبهٔ هرگز نشنیده بیرون بکشم.

اغلب با توتی به مرخصی می‌رفتم، و همین طور که می‌گشتیم و خوش می‌گذراندیم سعی می‌کردم بحث را به فرکانس و ترانزیستور و کندانسور و مدار بکشانم. او هم بی‌آن‌که هرگز خسته بشود و از کوره در برود همه چیز را با دقت و منطق متکی بر تجربه برایم توضیح می‌داد.

می‌گفت:

ـ جناب سروان فقط تئوری بلد است. اگر یک رادیوی خراب بگذاری جلوش نمی‌تواند تعمیرش کند.

ـ سومین امتحان کتبی‌مان فرداست. اگر نمرهٔ مثبت نیارم جناب سروان عذرم را می‌خواهد.

ـ مگر کنار من نمی‌نشینی؟ اگر کمکی چیزی خواستی می‌توانیم آهسته ترتیبش را بدهیم. جناب سروان به اندازهٔ کافی وقت می‌دهد. ورقه‌ام را طوری می‌گیرم که بتوانی بخوانی‌اش. اما نباید عیناً رونویسی کنی. باید همان چیز را با کلمات دیگری بنویسی.

ـ خیلی خوب. اما... اما من نمی‌توانم خط دیگران را بخوانم. باید فرصت کافی داشته باشم و باز هم خوب نمی‌توانم بخوانم. در حالی که امتحان را باید تند تند نوشت. بنابراین ورقهٔ تو نمی‌تواند کمکی به من بکند.

ـ پس نتیجه‌ها را یواشکی به‌ات می‌گویم. تو فقط ضرب و تقسیم می‌کنی.

امتحان سوم را که برای من سرنوشت ساز بود به این ترتیب دادیم. در حالی که فرمول‌ها و کلمات را به زحمت به زبان ساردی در ذهنم تنظیم می‌کردم و بعد به ایتالیایی دست و پا شکسته برمی‌گردانم، و گهگاهی هم نگاهی به ورقهٔ توتی می‌انداختم و به توصیه‌هایش گوش می‌دادم، برگهٔ امتحان را پر کردم و توانستم نمرهٔ مثبت بگیرم. در نتیجه می‌توانستم دوره

را ادامه بدهم. موفقیتم سروان فرمانده‌مان را خیلی خوشحال کرد. اما به ویژه مایهٔ خوشحالی توتی شد که کنه‌وار به او می‌چسبیدم و یک لحظه راحتش نمی‌گذاشتم.

در ماه چهارم آموزش عملی شد. سرانجام از دست فرمول‌ها خلاص شدیم. ابزارها و قطعه‌هایی در اختیارمان گذاشتند و دست به کار سوار کردن اولین رادیوی دولامپی شدیم.

به جای ستوان پیشین استواری مأمور آموزشمان شد که آدم خیلی خوبی بود. از نظر انسانی بهتر از آن افسر ما را درک می‌کرد. خودش هم مشکلات ما را پشت سر گذاشته بود و هنوز آنها را به یاد می‌آورد. با دقت بسیار نقشهٔ رادیویی را روی تختهٔ سیاه کشید به طوری که به نظر می‌رسید ماکت یک رادیوی داغان شده باشد. هر دسته از اجزای رادیو را به رنگی کشید و هر کدام از ترمینال‌های آن را با شماره‌ای مشخص کرد. در نتیجه کار ما خیلی آسان شد: یک سلسله اجزا را باید به ترتیب جوش می‌دادیم. باید فقط مواظب می‌بودیم که جوش‌ها به خوبی انجام بشود و به ویژه این که میان قطعات مختلف اتصالی پیش نیاید. اتصالی نمرهٔ منفی داشت و جریمهٔ سروان فرمانده را به دنبال می‌آورد، و من نمی‌خواستم او را از خودم دلسرد کنم.

روزها می‌گذشت و رادیوی ما به صورت مجموعه‌ای از سیم و قطعات کوچک و بزرگ شکل می‌گرفت. بدیهی است که من میمون‌وار از توتی پیروی می‌کردم و او هم مدام کارم را زیرنظر داشت. سرانجام به آخرین شماره رسیدیم و آخرین قطعه را وصل کردیم و رادیومان تکمیل شد. البته به نظر من عجیب می‌آمد که دستگاهی که سرهم کرده بودیم یک

رادیوی واقعی باشد. آن مجموعه سیم و قطعهٔ برهنه با تصویری که تا آن زمان از رادیو داشتم سازگار نبود. رادیوهایی که دیده و شنیده بودم همه داخل یک جعبه بود و حجمی چهارگوش داشت.

استوار گفت:

ـ حالا یک ساعت به همه‌تان وقت می‌دهم که کارتان را وارسی کنید، بعد رادیوهایتان را به برق وصل می‌کنیم و یکی‌یکی امتحان می‌کنیم.

یک ساعت در سکوت گذشت. همه سرگرم وارسی سیم‌ها و مقاومت‌ها بودند و این که کجاها باید اتصال ایجاد می‌شد و کجاها نباید می‌شد.

ـ خوب. یک ساعت تمام شد. رادیوتان را به برق وصل کنید و کنارش خبردار بایستید. من خودم یکی‌یکی روشن می‌کنم.

دستور را اجرا کردیم و همه با نگرانی منتظر ماندیم تا استوار میز به میز پیش بیاید و رادیوها را روشن کند. جای شوخی نبود. جریان برق کوچک‌ترین خطایی را در قوانین بی‌چون و چرایش تحمل نمی‌کرد. استوار نیمی از رادیوها را وارسی کرده بود و نیمی از بچه‌ها هنوز در نگرانی به سر می‌بردند.

از رادیوهایی که وارسی کرد چند تایی اصلاً صدایشان در نیامد، چندتایی هم دچار اتصالی شدند.

من کنار توتی ایستاده بودم و دل توی دلم نبود که ببینم رادیوی من چطور از آب درآمده است. توتی خیلی جاهای کارم را وارسی کرده بود و بقیه را هم خودم به دقت دیده بودم.

استوار آهسته‌آهسته به میز من نزدیک می‌شد و من داشتم می‌لرزیدم. سرانجام به من رسید. پیچ رادیو را باز کرد: با شگفتی و هیجان دیدم که چراغ‌هایش روشن شد و ترانهٔ قشنگی به گوش رسید. دستگاه به آن

برهنگی به خوبی می‌خواند. به نظرم غیرممکن می‌رسید که بشود از آن سیم‌ها و قطعه‌ها صدایی بیرون بیاید. اما می‌آمد. صدایی که سرود شادمانی من بود.

در امتحان موفق شده بودم. یک لحظه حالتی به من دست داد که گفتی همهٔ آن فرمول‌ها را هضم کرده بودم و برق و قوانینش دیگر آن ارزش جادویی را که تا آن زمان برای من داشت دارا نبود. رادیویم داشت کار می‌کرد و آهنگ می‌زد و دل مرا پر از غرور می‌کرد. در سینه‌ام گرما و لرزشی حس کردم که همهٔ تنم را به لرزه درآورد. همچنان که استوار کارش را ادامه می‌داد خبردار ایستاده بودم و به زحمت جلو اشکم را می‌گرفتم.

در آن کلاسی که بارها و بارها شاهد درماندگی و تته‌پتهٔ لال‌وار من در برابر سؤال‌های شفاهی بود و هم‌کلاسی‌ها به ایتالیایی شکسته بسته‌ام خندیده بودند اولین‌باری بود که من پیروز می‌شدم در حالی که خیلی‌ها شکست می‌خوردند. اولین امتحان مهمی بود که در آن اشتباهی نکردم و نفر آخر نشدم. توتی از خوشحالی بغلم کرد و از آن روز به بعد حس کردم که به من افتخار می‌کند.

دوره تا آخر ماه ژوئن طول کشید. سرکار استوار چگونگی خواندن نقشهٔ همهٔ گیرنده‌ها و فرستنده‌های موجود در ارتش را یادمان داد. بعد از آن همه تشنج و نگرانی و زحمت سرانجام به دوره‌ای رسیدیم که برای همه‌مان لذت‌بخش بود: کارهای عملی بسیاری را در صحرا و بیشه انجام دادیم و به کمک آموزگارانمان یاد گرفتیم میان واحدهای متحرک مجهز به گیرنده و قرارگاه‌های دارای فرستنده تماس برقرار کنیم.

در جریان این تمرین‌ها مثل همیشه سعی می‌کردم از هر فرصتی برای یاد گرفتن ایتالیایی استفاده کنم، سراپا گوش بودم و نحوهٔ تلفظ درست تک‌تک کلمه‌ها را از زبان این و آن می‌شنیدم و به خاطر می‌سپردم. سعی

می‌کردم چگونگی ادای کلمات را از فرمانده‌مان یا دیگر سربازانی که دیپلم یا لیسانس داشتند تقلید کنم.

در آن بیشه‌هایی که کمابیش به بیشه‌های بادوروستانا می‌مانست، سرانجام می‌توانستم به صدای بلند و به ایتالیایی بی‌نقص پیام بفرستم و از این توانایی‌ام غروری وصف‌ناپذیر حس می‌کردم. سرانجام میان بلوط‌ها و چنارها و همهٔ درخت‌های شبیه آنهایی که در خلوت بادوروستانا و در تنهایی چوپانی همدم من بودند با دیگران به زبان ایتالیایی حرف می‌زدم. دیگر مجبور نبودم در سکوت و در گفتگویی ذهنی با درخت‌ها به زبان ساردی حرف بزنم. رفته‌رفته خودم را تا اندازه‌ای ایتالیایی حس می‌کردم.

در آخر ماه ژوئن امتحان نهایی دادیم و با معدل ۱۵ قبول شدم. در کاری که آن همه مایهٔ رنج و درماندگی‌ام شده بود به موفقیت رسیدم. همانند فراگیری آکوردئون که در گوشهٔ دورافتاده بادوروستانا و تقریباً تک و تنها از پسش برآمده بودم این موفقیت هم مثل شعله‌ای اعماق وجودم را گرم کرد و این ترس را که مبادا با دیگر آدم‌ها فرق داشته باشم از میان برداشت. این اولین پیروزی اجتماعی‌ام به فتحی اضافه شد که در خلوت بیشهٔ بادوروستانا به آن دست یافته بودم، و با دلگرمی از آن خودم را برای دست یافتن به پیروزی‌های دیگری آماده حس کردم.

در پایان دوره به ما یک ماه مرخصی دادند. در این یک ماه برای اولین‌بار در زندگی خودم را آزاد حس کردم. و تقریباً یک سال پس از روزی که گاوها را به برادرم سپردم و آخرین دسته‌های گندم را به شتاب بار ارابه کردم و رفتم، برای اولین‌بار به سیلیگو برگشتم. خانواده از سر گله برگشته و دوباره در آبادی ساکن شده بود. سرانجام بعد از سال‌های سال می‌توانستم در خانه‌ای که در آن به دنیا آمده بودم بخورم و بخوابم و

شب‌ها و روزهایی را سراسر در دهکدهٔ زادگاهم بگذرانم. فقط تک و توکی از دوستان گذشته‌ام را پیدا کردم. تقریباً همه‌شان مهاجرت کرده بودند. به نظرم می‌رسید که سیلیگو پیر شده است. فقط همان پیرمردهای همیشگی مانده بودند که هر روز با خر از آبادی می‌گذشتند و سر زمین‌هایشان می‌رفتند. در وسط روز غیر از زن‌ها کسی در آبادی نبود. آن دسته از جوان‌ها که مهاجرت نکرده بودند، چهره‌هایشان را در اعلامیه‌های روی دیوارهای سیلیگو دیدم: ژاندارم‌ها دنبالشان می‌گشتند.

در دورهٔ مرخصی کوشیدم مسأله‌ای را که مایهٔ کنجکاوی‌ام شده بود کشف کنم، و آن این که پدرم به چه دلیل راضی شده بود به آبادی برگردد. آنچه دستگیرم شد این بود که گویا به دلایل نامعلومی در تابستان گذشته چند آتش‌سوزی پی‌درپی در کلبه و انبار کاه و آلونک بادوروستانا درگرفته بود. از گفته‌های این و آن در آبادی و همچنین از این واقعیت که در جریان آتش‌سوزی‌ها صدای هیچ کدام از سگ‌هایمان درنیامده بود به این نتیجه رسیدم که آتش‌سوزی کار افراد خانوادهٔ خودمان بوده و از همه عجیب‌تر این که آتش‌سوزی جلو چشمان پدر و سرور خانواده اتفاق می‌افتاد که در همان هنگام تفنگ به دست در جلو خانه دنبال آتش‌افروزان می‌گشت. از قرار معلوم آتش‌سوزی با شیوه‌هایی ابتکاری و در زمانی اتفاق می‌افتاد که اعضای خانواده در خواب خوش بودند: مثلاً در جاهایی که اصلاً تصورش را هم نمی‌شود کرد شمعی قرار داده می‌شد که در آخرهای سوختنش (و در ساعت کمابیش معینی) انبار کاه را به آتش می‌کشید یا ریسمان‌هایی در گوشه‌ای آویخته می‌شد که به نحو خاصی آتش می‌گرفت و آتش‌سوزی ایجاد می‌کرد. در چنین شرایطی ارباب خانواده نمی‌توانست تصور کند که مسؤول خرابکاری خانوادهٔ خود او بوده است. بدیهی است که چنین تصوری مایه آبروریزی‌اش می‌شد. وانگهی، آنچنان

به سلطهٔ مطلق خودش بر خانواده مطمئن بود که اصلاً نمی‌توانست چنین فکری را به خودش راه بدهد. شاید بعدها به این فکر می‌افتاد، اما در آن لحظه استدلالش کمابیش این بود:

«طبق معمول کار همسایه‌هایی است که چشم دیدن چیزهای مرا ندارند. به محصول و گلهٔ من حسودی‌شان می‌شود... می‌خواسته‌اند دار و ندارم را بسوزانند. حالا دیگر خانواده‌ام را بد یا خوب به عرصه رسانده‌ام. با این اوضاع وقتش شده که همه چیزم را بفروشم و به آبادی برگردم. تا گله‌ام را دزدها ندزدیده‌اند همه‌اش را می‌فروشم، پس چه! پولش را می‌گذارم بانک و بهره‌اش را می‌گیرم، پس چه! توی بانک دیگر هیچ کس نمی‌تواند آتشش بزند! دیگر هیچ ناکس مفتخوری نمی‌تواند محصول کارم را بردارد و بزند به چاک. پس چه!»

از این گذشته باید اندوخته‌ای هم برای روزگار پیری‌اش کنار می‌گذاشت و از این رو در جا دست به کار شد. با همان شیوهٔ جبارانهٔ همیشگی‌اش دست به تخریب بادوروستانا زد، بی‌آنکه متوجه شود که با این کار تیشه به ریشهٔ اقتدار و جبروت خودش می‌زند: در عرض فقط یک روز آنچه را که یک عمر صرف ساختنش کرده بود خراب کرد و درها و پنجره‌ها را از جا کند و هر آنچه را که بردنی بود برداشت و به سیلیگو برد. بادوروستانا را با چند دیوارچهٔ ویرانه ول کرد و رفت.

به این ترتیب اعضای خانواده توانستند آنچه را که ماهرانه در مقابله با سرور جبارشان طرح‌ریزی کرده بودند به عنوان «عمل غبطه‌آمیز چوپان‌های دیگر» قلمداد کنند و با این وسیله به وضعی که دیگر تاب تحملش را نداشتند و هیچ توجیهی هم نداشت پایان بدهند. با این حیله توانستند اربابشان را از جای امنی که مطمئناً تا سال‌های سال همچنان در آن باقی می‌ماند بیرون بکشند و راهی آبادی بشوند. شکی نیست که پدرم

بادوروستانا را مناسب‌ترین جا برای اعمال جبروتش می‌دانست و احتمالاً ترجیح می‌داد تا دم مرگ آنجا بماند و حکمرانی کند.

بعد از آن که به کنه ماجرا پی بردم از یک چیز به راستی حیرت کردم و آن شهامتی بود که برادرها و خواهرهایم به خرج داده بودند. اگر من بودم جرأت چنین کاری را نداشتم. ترس از پدر موجب می‌شد که در ذهن من هر نوع کوششی از این قبیل در نطفه خفه بشود.

با این همه باید گفت که رفتن من موجب شده بود که تنها پس از گذشت سه ماه توازن آن سلسله مراتبی که خانواده همواره بر آن متکی بود در هم بشکنند. بدون شک شورش و پیروزی برادران و خواهرانم ثمرهٔ شکست‌های من و پیامد ترسی بود که من سال‌های سال از جبروت پدر حس کرده بودم. چنان بود که گفتی آنها ناخودآگاه انتقام ستمی را گرفته بودند که من سال‌ها کشیده و دم نزده بودم.

بعد از دورهٔ مرخصی، تنها دورهٔ زندگی‌ام که فرصتی برای تفریح و بازی در اختیارم گذاشت، به پادگان برگشتم. همه دوباره در پادگان چکینیولا جمع شدیم تا در انتظار شروع دورهٔ آموزشگاه درجه‌داری ریتی به واحدهای مختلف اعزام بشویم. هر کسی می‌توانست واحد مورد نظرش را کمابیش به دلخواهش انتخاب کُند. من دلم نمی‌خواست به شمال ایتالیا بروم. در همان آموزشگاه ریتی یک جای خالی وجود داشت و خوشبختانه هیچ کس غیر از من آن را انتخاب نکرد.

بچه‌ها می‌گفتند: «ادارات ارتش خیلی بهتر است.» اما من آن جای خالی در پادگان آموزشی را با علاقهٔ تمام انتخاب کردم و آن را به جاهای دیگری که وجود داشت ترجیح دادم. می‌خواستم شروع به تحصیل کنم، می‌خواستم متمدن بشوم و پادگان ریتی این فرصت را در اختیارم می‌گذاشت. هر چه بود یک مکان آموزشی بود و به کار من می‌آمد. در این

انتخاب بخت یارم بود. در حالی به این پادگان اعزام شدم که هنوز یک سرجوخهٔ ریش درنیاورده بودم، و در آنجا مأمور خدمت در «گروهان فرماندهی» شدم، یعنی همان واحدی که در مقایسه با یکانهای رزمی اصطلاحاً «واحد بزمی» خوانده می‌شود و از کارمندان اداری، مأموران نگهداری و نظافت و انبارداران و غیره تشکیل شده است.

کارم نگهداری از دستگاه‌های گیرنده و فرستندهٔ اتاق رادیو بود. از آنجا که اتاق کوچکی بود و چندان دستگاهی نداشت کارم خیلی ساده و راحت بود. به این ترتیب همهٔ رنج‌ها و ناملایمت‌هایی که در دورهٔ آموزش مونتاژ رادیو در پادگان چکینیولا کشیده بودم در آرامش و آسودگی پادگان ریتی جبران می‌شد.

صبح زود بعد از شرکت در مراسم صبحگاه به اتاق رادیو می‌رفتم و همهٔ روز را آنجا میان چند باطری و دستگاه رادیو می‌گذراندم. هیچ کس کاری به کارم نداشت. گاه به گاهی افسر مسؤول مخابرات برای بازرسی به سراغم می‌آمد. اما دستگاه‌ها هرگز مورد استفاده قرار نمی‌گرفت و در نتیجه خراب هم نمی‌شد. از این‌رو همهٔ کارم در نهایت این بود که دستگاه‌ها را تمیز نگه دارم و گردوخاکشان را پاک کنم.

از این گذشته تقریباً هیچ کدام از مافوق‌ها از وجود آن اتاق خبر نداشت. کمی پیش از آن که من به آنجا بروم آن را تأسیس کرده بودند و گوشهٔ دنج و دورافتاده‌ای بود که زندگی نظامی پادگان به آنجا راه نداشت. تنها طنینی از فرمان‌های افسران و صدای پاکوبیدن سربازان در حال مشق به آنجا می‌رسید.

در خلوت و آرامش آن اتاق دنج که خوشبختانه هنوز کسی از وجودش خبر نداشت و سروصداهای پادگان به آن نمی‌رسید این طرح بزرگ را در سر پروراندم که به تحصیل ادامه بدهم.

«اگر آکوردئون را با کمک یک استاد یاد می‌گرفتم موفق می‌شدم آن را

استادانه بزنم. دربارهٔ رادیو هم، اگر به کار و مطالعه ادامه بدهم می‌توانم مثل توتی خبره بشوم.»

«با حقوقی که می‌گیرم کتاب می‌خرم. اینجا برای خودم رفقایی پیدا کرده‌ام که دبیرستان را تمام کرده و آموزگار شده‌اند. همان طور که با کمک توتی در رشتهٔ رادیو موفق شدم با کمک آنها هم می‌توانم ایتالیایی و خیلی چیزهای دیگر را یاد بگیرم. نباید این فرصتی را که پادگان در اختیارم می‌گذارد از دست بدهم.»

این بود چیزهایی که پیش خودم می‌گفتم و با آنها به خودم می‌قبولاندم که می‌توانم آدم دیگری بشوم، هر چند که هنوز تا اندازه‌ای در رنج بودم از این که نمی‌توانستم با دیگران همزبان باشم.

روزی سروان فدریچی، فرمانده واحدمان، به من دستور داد برای مقابله با مورچه‌هایی که در همهٔ آسایشگاه‌ها و انبارهای واحد پخش بودند آنجاها را سمپاشی کنم. بعد از پایان عملیات پیش فرمانده رفتم و جلویش مثل یک تنهٔ درخت خبردار ایستادم و گفتم:

ــ همهٔ مورچه‌ها را مرداندم، جناب سروان.

سروان روی لبهٔ میز کارش نشسته بود. با شنیدن این جملهٔ من سرش را بلند کرد و با چشمان حیرت‌زده به من خیره شد، انگار که به ناموس زبان ایتالیایی اهانت کرده بودم.

ــ مورچه‌ها را مرداندم یعنی چه؟ منظورت این است که همه‌شان را کشتی؟

ــ بله، سرکار.

ــ مثل این که از پشت کوه آمده‌ای، نه؟

ــ بله، سرکار.

یک قضیهٔ دیگر. نگهبان بودم و هنگام بازرسی آسایشگاه‌ها متوجه شدم که دستگیرهٔ یکی از درها شکسته است. وظیفه‌ام این بود که موضوع

را گزارش بدهم تا دستگیره تعمیر بشود. یک ورقه کاغذ و یک قلم به دست گرفتم و بعد از یک ساعت زور زدن این یک خطر را نوشتم:

«دستگیرهٔ در پاره شده است. امضا: سرجوخه گ. لدا.»

جناب سروان صدایم کرد.

پیشش رفتم و خبردار ایستادم.

ــ امر بفرمایید، جناب سروان.

ــ از این گزارش تو سر در نمی‌آرم. مگر دستگیره پاره می‌شود؟ نکند می‌خواهی بگویی شکسته؟

ــ بله، سرکار.

ــ آخر این چه طرز حرف زدن است؟ سعی کن درست نوشتن و حرف زدن را یاد بگیری. اینجا پر از دبیر و آموزگار لیسانسیه است. ازشان بپرس. نوامبر آینده باید وارد دورهٔ درجه‌داری بشوی و با این ایتالیایی که تو بلدی فکر نکنم موفق بشوی. زود دست به کار بشو، فهمیدی چه گفتم؟

ــ بله، سرکار.

باید به راستی دست به کار می‌شدم. با یکی از دبیران آموزشگاه درجه‌داری آشنا شدم که اسمش اوتاویو جنتیلسکی بود. جوانی دوست داشتنی و تحصیل کرده بود و از شور و علاقهٔ من خیلی خوشش آمد. در جو بیکارگی و ولنگاری پادگان خیلی لذت می‌برد از این که معلوماتش را به کس دیگری یاد بدهد. به اتاق رادیو می‌آمد تا چند دقیقه‌ای را در سکوت و آرامش بگذراند. درس‌ها را از اول اول شروع کردیم. کتاب‌ها را می‌خواندم و هر جا که مسأله را درست نمی‌فهمیدم دنبال او می‌رفتم و می‌پرسیدم. در آن تابستان اوتاویو به معنی واقعی مرا از بیسوادی نجات داد و حتی معلوماتم را به سطحی بالاتر از معلومات کسی رساند که دورهٔ ابتدایی را به طور عادی پشت سر گذاشته باشد.

ـ هنوز بعضی نارسایی‌ها توی کارت هست، اما برای دورهٔ درجه‌داری آمادگی کافی داری. الآن دیگر می‌شود گفت که دورهٔ ابتدایی را پشت سر گذاشته‌ای. زبان را خوب می‌فهمی و ریاضیات را یاد گرفته‌ای. اگر بخواهی، می‌توانیم در جریان دورهٔ درجه‌داری هم به کار ادامه بدهیم.

ـ ها، حتماً می‌خواهم. قسمتی از حقوقم را هم به‌ات می‌دهم.

ـ نه، برای من فقط سیگار کافیست.

در ماه نوامبر همهٔ داوطلبانی که در ژوئیه ۵۸ وارد ارتش شده بودند به ریتی آمدند تا در دورهٔ درجه‌داری شرکت کنند. من از ژوئیه آنجا بودم. هم‌قطارهای پادگان چکینیولا هم آمدند. توتی را دوباره دیدم اما به گروهان دیگری افتاد و کار و بار و شلوغی پادگان رفته‌رفته دوستی‌مان را محو کرد. رفقای ساردی دورهٔ آموزشی را هم دوباره دیدم. اما دیگر احتیاجی به آنها نداشتم: خودم هم می‌توانستم ایتالیایی را بلغور کنم.

به مدت سه روز پادگان پر از بچه‌هایی بود که از واحدهای مختلف به آنجا آورده شده بودند. گروهان‌هایی تشکیل شد و ما هم دورهٔ آموزش درجه‌داری را شروع کردیم. من نسبت به خیلی کسان دیگر وضع بهتری داشتم: ایتالیایی را بهتر از دیگر چوپان‌های ساردی بلد بودم، محیط آموزشگاه را بهتر از بقیه می‌شناختم و افسر مسؤول مخابرات هم خواستار آن شد که من جزو گروهان او باشم. پادگان دوباره حال و هوای معمولی خودش را پیدا کرد: نوای گاه‌به‌گاه شیپور، صف و جمع و تمرین‌های بدنی و سان و رژه، همان طور که در دورهٔ آموزشی گذرانده بودیم.

صدای قدم‌های سنگین افراد گروهان‌های مختلف در پادگان می‌پیچید. محوطه زیر ضربهٔ صدها پا به لرزه درمی‌آمد و صدای

فرمانده‌ها در آن طنین می‌انداخت: یک شکارگاه واقعی که در آن شکارچی‌ها و سگ‌ها دنبال شکار می‌دویدند. بعد از مرور گذرایی بر آنچه در دورهٔ آموزشی خوانده بودیم دورهٔ درجه‌داری شروع شد. کلاس‌ها شسته‌روفته و دل‌باز بود.

بعضی از بچه‌ها که علیرغم داشتن مدرک ابتدایی کمابیش بیسواد بودند نتوانستند از پس آموزش‌های سخت و سنگین دوره که به مبارزه‌ای میان شاگردها و مافوق‌ها بیشتر شبیه بود بربیایند.

افسرها ما را به چشم آدم نگاه نمی‌کردند، ما را فقط سرباز می‌دانستند و بس. برنامه را باید سه ماهه به پایان می‌رساندیم. خیلی طبیعی بود که بچه‌های ضعیف‌تر از پس آن برنیایند و وسط‌های کار وا بدهند. سر کلاس هر کس از خستگی از پا در می‌آمد و چرت می‌زد به شدت تنبیه می‌شد. لازم بود کسانی عبرت دیگران بشوند. برای کسی مهم نبود که شاگرد بینوا به راستی از پا افتاده باشد، کسی هم به این فکر نمی‌افتاد که شاید منطقی‌تر باشد که به جای زندانی کردن شاگرد به او اجازه دهند که برود و بخوابد.

آن ناسازگاری و ناهماهنگی دردآوری که من در دورهٔ آموزش رادیو دچارش بودم در آموزشگاه ریتی پدیده‌ای عمومی بود. همهٔ کسانی که دورهٔ ابتدایی را گذرانده بودند اما به درس خواندن عادت نداشتند دچار این مشکل بودند.

من مسأله‌ای نداشتم. بعد از آن همه کوششی که در چکینیولا کرده و درس‌هایی که با اوتاویو خوانده بودم خواندن عادتم شده بود. خیلی از مواد درسی را پیش از آغاز دوره شروع کرده بودم. سروان فدریچی مأمورم کرده بود که مجموعهٔ مقررات پادگان را به سربازان گروهان آموزش بدهم. این کار فرصتی به من داد تا با دیگران رابطه برقرار کنم:

حرف بزنم و حرف زدن دیگران را گوش کنم. در میان سربازانی که مقررات را به آنها درس می‌دادم کسانی هم بودند که دیپلم و لیسانس داشتند. اما من سرجوخه یکم بودم. ارشد آنها بودم و به موجب درجه‌ام صلاحیت داشتم که حتی به استادهای دانشگاه هم درس بدهم! اما اغلب این من بودم که از آنها درس می‌گرفتم: به آنها می‌گفتم که درس را بخوانند و خودم به دقت گوش می‌دادم تا یاد بگیرم. همچنین معنی خیلی لغت‌ها را از آنها می‌پرسیدم. خلاصه این که کلاس آموزش مقررات را برای خودم هم کلاس کرده بودم، خودم هم چیز یاد می‌گرفتم. مهم نبود که آن مقررات چه ارزشی داشت. هر چه بود متنی بود که به ایتالیایی نوشته شده بود و همین برای من اهمیت داشت.

دورهٔ آموزش درجه‌داری را با آمادگی کامل شروع کردم. هیچ کدام از هم‌کلاسی‌ها جرأت نمی‌کرد به من بخندد. جواب‌هایم دقیق و موجز بود.

روزی سروانی که به ما درس مقررات می‌داد شروع به سؤال باران بچه‌ها کرد. بعد، از یکی از رفقا که مثل من چوپان بود پرسید:

ـ مفهوم پرچم چیست؟

رفیق ما سر جایش خبردار ایستاد، اما دهانش باز ماند و هر چه به خودش فشار آورد نتوانست جواب سؤال را بدهد.

سروان که ناگهان از زور ناراحتی شق و رق ایستاده بود خشمگینانه فریاد زد:

ـ بی‌شعور. احمق. برو فوراً خودت را به افسر نگهبان معرفی کن. سه روز بازداشت. زود باش برو بیرون!

بعد رو به ما کرد و ادامه داد:

ـ بقیه هم مواظب خودشان باشند. من خیلی خوب و مهربان و بامعرفتم، اما بعضی چیزها را نمی‌توانم تحمل کنم. آخر چطور ممکن

است کسی مفهوم نمادی پرچم را نداند؟ می‌توانید اسم مادرهاتان، اسم پدرهاتان، اسم خواهر برادرتان را از یاد ببرید، اما حق ندارید مفهوم پرچم را که «مظهر وطن»، مادر همهٔ ماست، فراموش کنید، فهمیدید؟ همه به پرچم احترام می‌گذارند، همه به پرچم سلام می‌کنند و پرچم فقط به شخص اول مملکت سلام می‌کند.

در آن دورهٔ سه ماهه به بچه‌های ساردی خیلی بیشتر از همهٔ آن چیزهایی که از چوپان‌های دیگر شنیده یا در مدرسهٔ ابتدایی یاد گرفته بودند اطلاعات و معلومات خورانده شد. دوره در ماه دسامبر به پایان رسید. تقریباً همه‌مان قبول شدیم و در شب عید میلاد همه توانستند به آبادی‌هایشان برگردند و درجهٔ گروهبانی‌شان را به هم‌ولایتی‌ها نشان بدهند.

اما در حالی که بقیهٔ هم‌دوره‌ای‌ها چنان حالی داشتند که انگار دستشان به سقف آسمان رسیده بود من هیچ شوری احساس نمی‌کردم. دریافت درجهٔ گروهبانی مرا دستخوش آن شادمانی‌ای نکرد که معمولاً همهٔ چوپان‌های سابق، همهٔ پشت کوه‌نشین‌های اونیفورم پوشیده حس می‌کردند: کسانی که به زندگی گیاهی‌شان ادامه می‌دادند و به پیروی از بزرگ‌ترها خیال می‌کردند که با پوشیدن اونیفورم همهٔ مشکلاتشان را حل کرده‌اند. در درون من تحول رخ داده بود که هنوز نمی‌توانستم پیامدهایش را پیش‌بینی کنم. هر چه بود، می‌دیدم که درجه برایم هیچ اهمیتی ندارد. حتی از آن بدم هم می‌آمد.

دیگر نمی‌خواستم همان آدمی باشم که تازه شده بودم. دلم می‌خواست آدم دیگری بشوم و دنیایی را که در بیرون از پادگان دیده بودم فتح کنم. دریافت درجه در من واکنشی منفی و آزارنده به وجود آورد: درجه را نشانهٔ قبول بی‌چون‌وچرای حاکمیتی می‌دیدم که پیشتر مرا

واداشته بود که زندگی گیاهی بکنم و حال از من می‌خواست که «گوشتخوار» باشم. باید بگویم که حتی از درجه می‌ترسیدم. چیزی بود که می‌توانست بر سراسر زندگی‌ام تأثیر بگذارد و مرا اسیر حیثیت «اسرارآمیز»ی کند که از آن ناشی می‌شد.

بعد از آن که از مرخصی به پادگان ریتی برگشتم درجهٔ گروهبانی را فوراً روی لباسم ندوختم، در حالی که یکی از هم‌دوره‌ای‌ها که با من در ریتی مانده بود این کار را کرد. می‌دانستم که از روز اول ژانویهٔ ۱۹۶۰ دارای درجهٔ گروهبانی‌ام، اما تا وسط‌های ماه با همان درجهٔ سرجوخه یکمی در پادگان می‌گشتم.

از بخت بد روزی با سروان فرماندهم رودررو شدم که با دیدنم خشمگینانه گفت:

ــ چرا هنوز درجه‌ات را روی بازویت نزده‌ای؟

ــ هنوز حکمش را به‌ام نداده‌اند. جناب سروان هم چیزی به من نفرمودند.

ــ یعنی چه؟ حکم ترفیعت از چندین روز پیش در دستور روز واحد آمده. مگر تابلو اعلانات را نمی‌خوانی؟

ــ خیر، سرکار.

ــ جا دارد که به خاطر این کارت تنبیه‌ات کنم. دستور روز حکم روزنامهٔ پادگان را دارد، باید هر روز بخوانی‌اش. از بی‌تفاوتی تو تعجب می‌کنم: باید به درجه‌ای که گرفته‌ای افتخار کنی. حالا بدو برو درجه‌ات را بزن.

ــ چشم، سرکار.

چاره‌ای نبود. من هم دیگر گروهبان شده بودم. مجبور بودم درجه‌ام را به لباسم بزنم و برای وفاداری به «جمهوری ایتالیا و شخص اول آن...» سوگند بخورم.

پیش خودم می‌گفتم: «پس من هم دیگر جزو این قانونم. سوگند خورده‌ام که ازش دفاع کنم. مثل بقیهٔ نظامی‌ها شده‌ام. آنها هم همین سوگند را خورده‌اند. ارتش از قانون حاکمیت ایتالیا دفاع می‌کند. پس این قانون به معنی ارتش هم هست. پس من هم دژخیم شده‌ام. باید هر کسی را که به این قانون تجاوز می‌کند بکشم. کارم به اینجا کشیده.»

نگاهی به اونیفورم و به درجهٔ گروهبانی‌ام انداختم. به خودم تکانی دادم. اما نمی‌توانستم آن را از خودم دور کنم. محکم دوخته شده بود. در آن لحظه اگر می‌توانستم خودم را به صورت یک چوپان ساده و توسری‌خور درآورم در جا این کار را می‌کردم. به نظرم می‌رسید تنها کار انسانی این باشد که هر چه زودتر از آن لباسم دربیایم، حتی اگر از گرسنگی بمیرم.

«نمی‌دانستم، نمی‌دانستم که برای یک لقمه نان بخور و نمیر باید خودم را به خدمت این قانون دربیارم. بزرگ‌ترها چه راه‌هایی پیش پای ما می‌گذارند! اما حالا دیگر دیر شده و راه برگشت ندارم. از این به بعد سعی می‌کنم هر چه کمتر خدمتش را بکنم، فقط تا همان قدر که زندانی‌ام نکنند. زندگی نظامی به دردم نمی‌خورد. الان دیگر نمی‌توانم به سیلیگو برگردم و تعمیرکار رادیو بشوم. دوره‌ای که دیدم نظری بود و برای یاد گرفتن حرفه چیز دیگری لازم است. مافوق‌ها قول می‌دادند که یاد می‌گیریم، اما همه‌اش حرف بود. برای این که آدم بشوم تنها راهی که دارم این است که درس بخوانم. می‌خوانم و هر چه زودتر از این مردابی که ما قورباغه‌هایش هستیم بیرون می‌روم.»

«هم‌قطارهایم خوشحال‌اند که این اونیفورم را می‌پوشند. هر که را می‌بینی با افتخار می‌گوید: من گروهبانم، من سروانم. خیلی خوب. من هم

از این اونیفورم به نفع خودم استفاده می‌کنم. با امکاناتی که در اختیارم گذاشته می‌شود و با استفاده از حقوقی که به من می‌دهند درس می‌خوانم.»

با این همه ورود به ارتش اولین مرحلهٔ اجتماعی شدن من بود. در آنجا بود که زندگی کردن با دیگران را یاد گرفتم و زبان ایتالیایی را به عنوان «زبان نظامی» به کار بردم: به عنوان ابزاری که با آن به زیردستانم فرمان می‌دادم و از مافوق‌هایم دستور می‌گرفتم. اما سوگند وفاداری و محتوایش چیزی بود که پردهٔ فریب را از جلو چشمانم کنار زد: زمین و گله را ول کرده و آمده بودم که آزاد باشم، خودم را از سلطهٔ پدرم خلاص کنم، نه این که اسیر سلطهٔ نیروی دیگری بشوم.

و در حالی که برای دیگر رفقای هم‌دوره‌ام این روند عجیب اجتماعی شدن چیزی جز تغییر مافوق نبود، و فقط نوع تازه‌ای از سلطه را به جای نوع قبلی می‌نشاند، برای منی که تازه فهمیده بودم که می‌توانم آدم دیگری بشوم به صورت اخگری درآمد که آتشی را در درونم روشن کرد. آن روند، که هنوز در مرحلهٔ جنینی بود، برایم به صورت یک «انقلاب» درآمد.

درس‌هایی که با اوتاویو خوانده بودم و چیزهایی که دزدکی از دیگر سربازان پادگان می‌آموختم تحولی در من به وجود آورد که در دیگران، به خاطر قناعتشان به درجه و مزایای مادی‌اش، صورت نگرفت. بخت یارم بود که با دوستان و سربازانی تحصیل کرده آشنا شدم و میل به دانستن در من پا گرفت: درجه نتوانست مرا در خودش حل کند.

کتاب‌های سال سوم راهنمایی را خریدم و دست به کار شدم. شب‌ها هنگامی که همه در پادگان به خواب غفلت اجتماعی‌شان فرو می‌رفتند، هنگامی که نخوت مافوق‌ها فرو نشسته و حالت بی‌آزار ملخ‌های گرسنه‌ای

را به خودش گرفته بود که گذارشان به چمنزاری افتاده باشد که نتوانند بخورند، من در گوشهٔ دنج خودم در اتاق رادیو سرگرم درس خواندن می‌شدم. روزها اگر مأموریتی نداشتم دست به دامن سربازهای تحصیل کرده می‌شدم، دربارهٔ دستور زبان یا ریاضیات چیزهایی از آنها می‌پرسیدم و اشکالاتم را برطرف می‌کردم.

سربازها اغلب ناراحت می‌شدند از این که موی دماغشان می‌شدم. هر چه بود گروهبان بودم و سربازهای وظیفه چندان از درجه‌دارها خوششان نمی‌آید. اما به هر ترتیبی بود دلشان را به دست می‌آوردم. وضعم را برایشان تعریف می‌کردم و می‌گفتم چه هدفی دارم. در نتیجه از این که کمکی از دستشان برمی‌آمد خوشحال می‌شدند. با آنها صمیمی می‌شدم و آنچه را که در دل داشتم به آنها می‌گفتم. آنها هم همین کار را می‌کردند چون می‌دیدند که به میل خودم به آنجا نیامده‌ام و شرایط اجتماعی مرا آنجا انداخته است. این بود که به راستی کمکم می‌کردند. من هم مثل آدمی که دچار جنون شده باشد بیتابانه و حریصانه خودم را از این سرباز به آن سرباز می‌رساندم و چیز می‌پرسیدم. کارم این شده بود که در پادگان‌ها بگردم و معلومات تازه‌ای را که سربازان با خودشان به آنجا می‌آوردند مثل راهزنان حرفه‌ای «بدزدم».

به این ترتیب در محیط خشک و سترون سربازخانه که آکنده از ناسزا و پرخاش بود من موفق می‌شدم از دیگران نیرو بگیرم و خودم را بسازم. سراپا گوش بودم و همهٔ آنچه را که دوستانم می‌دانستند و به من می‌گفتند فرو می‌بردم.

به شهر پیزا منتقل شدم و در کارگاه رادیوی هنگ سوم توپخانهٔ

ضدهوایی به خدمت پرداختم. پادگان هنگ پر از توپ و آتشبار بود که همان دیدنشان مرا به وحشت می‌انداخت. اما خوشبختانه در آن محیط خشک و جنگی مافوقی به نام استوار یکم بوکویکیو نصیبم شد که انسانی بسیار شریف بود.

از زمانی که از پادگان چکینیولا بیرون آمده بودم دیگر علاقه‌ای به فن رادیو نداشتم. البته با کمک استوار بوکویکیو هم می‌توانستم مکانیک رادیویی خوبی بشوم، چون او در هر دو زمینهٔ نظری و عملی رادیو خبره بود. از این گذشته در کارگاهمان چند نظامی اهل فن هم بودند. اما من دیگر راه خودم را انتخاب کرده بودم. بوکویکیو هم که می‌دید من در هدفم ثابت‌قدمم به من اجازه می‌داد در انباری که آن را به صورت اتاق مطالعه‌ام درآورده بودم خلوت کنم و درس بخوانم. به این ترتیب در ساعت‌های خدمت می‌توانستم به خواندن ادامه بدهم. اگر هم کسی برای بازرسی می‌آمد می‌توانست به او بگوید که «گاوینو در حال صورت‌برداری از انبار است.»

خلاصه این که هوای مرا داشت. خاطرم را مثل یک برادر می‌خواست. شانس دیگری که داشتم این بود که در همان یکان خودمان با فرانکو مانسکالکی آشنا شدم که دبیر و شاعر بود. او هم مثل خیلی کسان دیگر بی‌اندازه کمکم کرد. در ضمن، لهجهٔ پیزایی هم در فرا گرفتن ایتالیایی بسیار به دردم خورد.

در سال ۱۹۶۱ برای شرکت در امتحانات سوم راهنمایی در دبیرستان «رناتو فوچینی» نام‌نویسی کردم. بیست و سه سالم بود. تنها مشکلی که برایم پیش آمد امتحان طراحی بود: منظره‌ای با یک جغد، که تا آنجا که یادم می‌آید بالای ستونی چیزی نشسته بود. اول به نظرم کار راحتی آمد، در زندگی‌ام جغد زیاد دیده بودم، اما طراحی ساختمان و ستون برایم

بی‌اندازه مشکل بود و حتی فکرش را هم نکرده بودم: از دستم برنمی‌آمد. طرح هندسی اولیه را که تا اندازه‌ای برایم ساده بود کشیدم و بعد با یک حرکت ماهرانه ورقهٔ دختری را که کنارم نشسته بود قاپیدم و از طرح او که خیلی هم خوب کشیده بود استفاده کردم.

زیر لب به دخترک گفتم: ــ یکی دیگر برای خودت بکش. من هر چه می‌کنم نمی‌توانم، وقت هم کم است.

دختر که از پررویی من جا خورده بود خوشبختانه سروصدا نکرد و ممتحن هم متوجه نشد. با خیال راحت طرح را کمی پررنگ کردم و بعضی جاهایش را سایه زدم. بعد آن را به ممتحن دادم و خوشحال بیرون رفتم.

در اردوی تمرینی تابستانی در نزدیکی‌های شهر راونا از نتیجهٔ امتحانات باخبر شدم. در حالی که توپ‌های هنگ به طرف کیسهٔ هوایی که هواپیمایی می‌کشیدش شلیک می‌کردند، من لای بوته‌ها پشت دستگاه بیسیم نشسته بودم و مطالعه می‌کردم. کتاب آتش دانونتزیو را می‌خواندم. موضوع کتاب چنگی به دل نمی‌زد اما لغتهای تازه‌اش کنجکاوی‌ام را جلب می‌کرد. به سراغ لغتنامه می‌رفتم تا معنی‌شان را پیدا کنم. به این ترتیب هر روز سیاهه‌ای از لغت‌های تازه جمع‌آوری می‌کردم و به خاطر می‌سپردم.

بوکویکیو به سراغم آمد و گفت:

ــ قبول شده‌ای. در ایتالیایی و لاتین هر دو چهارده شده‌ای، آفرین. خوشحال نیستی؟

ــ چرا. اما این قبولی تازه مرحلهٔ اول کاری است که می‌خواهم بکنم.

ــ چطور، می‌خواهی ادامه بدهی؟

ــ بله، به هر قیمتی که شده!

ــ نمی‌دانم! من اگر جای تو بودم کم‌کم به فکر خانه زندگی می‌افتادم و

زنی می‌گرفتم. اما، حالا که می‌خواهی ادامه بدهی، باز کمکت می‌کنم. اما باید به کار رادیو هم برسی، نباید که همهٔ کارها را من انجام بدهم.

قبولی کلاس سوم راهنمایی که به طور رسمی مرا از یوغ بیسوادی آزاد می‌کرد و از دنیای جهل و زندگی گیاهی همکاران سابقم بیرون می‌کشید مرا هیجان‌زده نکرد چون می‌دانستم که قبول خواهم شد. بکش کار کرده بودم و حتی می‌خواستم خودم را برای سال بعدش آماده کنم. البته آن قبولی مرا به ادامهٔ کار تشویق کرد، مایهٔ دلگرمی‌ام شد و مرا به توانایی‌ام مطمئن کرد. اما همچنین به فکرم انداخت.

«دیدی که تو هم می‌توانی درس بخوانی؟ می‌توانی همان کاری را بکنی که پسر عمو لارنتو خیلی زودتر و در شرایط خیلی بهتری کرد. حقیقت ندارد که درس خواندن فقط مال بچه‌های از ما بهتران است. به سروان فدریچی نشان می‌دهم، نشانش می‌دهم که ما آدم‌های از پشت کوه آمده هم می‌توانیم آن چیزهایی را که او بلد شده یاد بگیریم و حتی چیزهایی را هم که او با همهٔ ناز و نعمت نتوانسته یاد بگیرد بلد بشویم! به‌اش نشان می‌دهم که پشت کوه یعنی چه!»

موسیقی، مونتاژ رادیو و مدرک سوم راهنمایی سه ستونی بودند که من دیگر می‌توانستم طرح بلندپروازانه‌ام برای آینده را روی آنها بنا کنم، و آن گرفتن لیسانس ادبیات بود. چنان در این راه مصمم بودم که تنها سانحه‌ای طبیعی و بیماری و مرگ می‌توانست جلوم را بگیرد.

از اردوگاه تابستانی به راونا برگشتم، کتاب‌های لازم برای سال چهارم و پنجم را خریدم و به این ترتیب زبان یونانی هم که در کلاس سوم شروع به خواندنش کرده بودم جزو برنامه‌ام شد.

درجه‌دارهای دیگر به موفقیتم حسودی می‌کردند. از این که در وقت‌های آزاد و روزهای تعطیل درس می‌خواندم و مثل خود آنها به

عیاشی و خانم‌بازی نمی‌رفتم خیلی ناراحت می‌شدند. قبولی در کلاس سوم و درس خواندنم مرا با آنها متفاوت می‌کرد: دیگر مثل آنها یک درجه‌دار ساده نبودم. همچنین شور و علاقهٔ طبیعی‌ام به درس خواندن و چیز یادگرفتن در پادگان به صورت چیزی غیرعادی جلوه می‌کرد و توی ذوق می‌زد. عاملی بود که با گرایش دیگران به امر و نهی کردن تناقض داشت. در دوروبرم همه به پشتگرمی موقعیت اجتماعی‌ای که درجه‌شان به آنها می‌داد مثل چوپانی که سر گله‌اش داد بزند با زیردست‌هایشان بدرفتاری می‌کردند، پی‌درپی به آنها دشنام می‌دادند و مقرراتی راکه مثل ورد و دعا خوانده و از بر کرده بودند سر آنها داد می‌زدند. هرگز با سربازان زیردستشان خودمانی نمی‌شدند: تنها به وسیلهٔ تنبیه و توبیخ می‌توانستند آنها را تحت فرمان خود داشته باشند. حربهٔ دیگری نداشتند.

یک بار تصمیم گرفتم درجه‌دارهای دیگر را دست بیندازم. تمرین صحرایی داشتیم و هر کدام از درجه‌دارهای واحد یک جوخه سرباز دراختیار داشتند. باید در کوتاه‌ترین وقت ممکن مسیری را در نواحی پیرامون شهر پیزا طی می‌کردیم. در این مسیر باید با استفاده از نقشه از سه نقطهٔ مشخص می‌گذشتیم و در هر یک از آنها برگهٔ عبوری را به امضا می‌رساندیم و اجازهٔ پیشروی می‌گرفتیم. من می‌دانستم که در جوخه‌ام یک نقشه‌کش و یک دانشجو هستند، همین که به راه افتادیم از این دو نفر خواستم مسیرمان را روی نقشه دنبال کنند و کوتاه‌ترین فاصله را نشانمان بدهند. پیشاپیش جوخه به راه افتادم، سه نقطهٔ تعیین شده را به سرعت و یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم و به مقصد رسیدیم و همهٔ مافوق‌ها را حیرت‌زده کردیم. زمانی که به کار گرفتیم حداقل مطلق بود: جوخه‌ای که بعد از ما رتبهٔ دوم شد یک ساعت دیرتر از ما به مقصد رسید. جوخه‌های دیگر، بهتر است حرفش را هم نزنیم: مجبور شدند

کامیون‌هایی به هر طرف بفرستند تا پیدایشان کنند. درجه‌دارهای دیگر با آن که در جوخه‌هایشان افراد نقشه‌کش و حتی دیپلمه پیدا می‌شدند خودشان به تنهایی و بدون کمک گرفتن از دیگران نقشه را دنبال می‌کردند و به راه‌های اشتباهی می‌رفتند، به دیگران فقط دستور می‌دادند و حتی کسانی راکه جرأت می‌کردند به درستی از آنها ایراد بگیرند توبیخ و تنبیه می‌کردند. از آن روز رابطه‌ام با دیگر درجه‌داران به اندازهٔ گذشته دوستانه نبود. و هنگامی که نزدیکی‌های نیمه شب از مرخصی برمی‌گشتند و مرا هنوز در حال مطالعه پشت همان میزی می‌دیدند که وقت رفتنشان آنجا نشسته بودم با آب و تاب از کارهایی که بیرون پادگان کرده بودند دم می‌زدند: «... یکی به تورم خورد که اصلاً باورت نمی‌شود... به جان تو مرده را زنده می‌کرد... چه فایده که همه‌اش نشسته‌ای پشت این میز و درس می‌خوانی، به هیچ کار دیگری هم کار نداری. نمی‌فهمم چرا یک سر بیرون نمی‌روی و مثل بقیه خوش نمی‌گذرانی.» کسانی هم بودند که شاید برای دلسرد کردنم می‌گفتند: «اگر من مثل تو این طور درس می‌خواندم تا حال دیپلمم راگرفته بودم!»

می‌گذاشتم هر چه دلشان می‌خواهد بگویند. زندگی نظامی دیگر هیچ چیز تازه‌ای برایم نداشت و از آن بریده بودم: هم‌قطارهایم فقط به دو چیز فکر می‌کردند: پادگان و زن‌های هرجایی.

در اواخر پاییز جوانی به اسم رودولفو دی‌کامپی جزو واحد ما شد که او هم مثل من داوطلبانه، و البته با انگیزه‌های دیگری، وارد ارتش شده بود.

او هم به دلایلی کمابیش شبیه دلایل من از زندگی نظامی سرخورده بود و احساس ناراحتی می‌کرد. سال دوم دبیرستان را در مدرسهٔ «گالیلهٔ» فلورانس تمام‌کرده بود. اما پدرش که میوه‌فروشی داشت ورشکست شده

و دیگر نتوانسته بود هزینهٔ تحصیل او را تأمین کند. در نتیجه رودولفو که نمی‌خواست سربار پدرش باشد و کاری هم نتوانسته بود پیدا کند وارد ارتش شده بود.

هم‌اتاق من بود. چهار نفر بودیم. همین که از راه رسید در اتاق تحول شگرفی رخ داد که می‌توانم آن را نوعی واکنش شیمیایی بر اساس هم‌خوانی اجتماعی بنامم. چهار عنصر اتاق به صورت دو ترکیب متفاوت درآمدند: من و رودولفو از یک طرف و آن دو نفر از طرف دیگر. گندم این‌ور و کاه آن‌ور.

دیگر تنها نبودم. می‌توانستم با کسی حرف بزنم و سفرهٔ دلم را باز کنم. خیلی چیزهای مشترک ما را به هم نزدیک می‌کرد: مخالفت هر دومان با نظامی‌گری ضدملی؛ آگاهی‌مان به این واقعیت که تنها به دلیل بلاتکلیفی اجتماعی گذارمان به پادگان افتاده بود؛ محرومیت هر دومان از مدرسه، که برای او هم به صورت یک آرزوی دست نیافتنی درآمده بود.

بی‌آنکه خودم متوجه بشوم با شور و شوقی که به درس خواندن داشتم او را هم تشویق کردم و به پیروی از خودم به خواندن واداشتم. در او هم میل به یاد گرفتن و پیش رفتن بالا گرفت. چیزی نگذشت که به صورت دو دوست جدا نشدنی درآمدیم. به فکر افتادم که او را وادارم با من درس بخواند و این شاید تا اندازه‌ای ناشی از حسابگری خودخواهانه‌ای به نفع خودم بود. ولی تفاوت سال‌های تحصیلی‌مان مسأله‌ای بود که دلسردم می‌کرد. پیش خودم می‌گفتم: «او سال دوم دبیرستان را هم خوانده، در حالی که من فقط سوم راهنمایی را گذرانده‌ام. چطور می‌توانیم با هم درس بخوانیم؟»

تصمیم گرفتم حیله‌ای به کار ببرم. در همان زمان هم رودولفو

تکلیف‌هایی را که پیش خودم انجام می‌دادم تصحیح می‌کرد و هر نوع کمکی را که لازم داشتم در اختیارم می‌گذاشت. بعد از آن که به خواست خودش تصمیم گرفت همراه من درس بخواند از ترس این که مبادا دیگر کمکم نکند به دروغ به او گفتم:

ـ آخر، من فقط تا پنجم راهنمایی خوانده‌ام، در حالی که...

در جوابم گفت:

ـ چه اشکالی دارد؟ در لاتین و یونانی هم‌سطح منی. بعد هم، درس‌ها را تازه خوانده‌ای، در حالی که من خیلی چیزها یادم رفته و باید دوباره مرور کنم...

ـ باشد. پس شروع می‌کنیم.

شروع به کار کردیم، در حالی که من همچنان می‌ترسیدم به دروغم پی ببرد. شب‌ها اتاقمان خلوت می‌شد. دو درجه‌دار دیگر از پادگان بیرون می‌رفتند. ما می‌ماندیم و دست به کار ترجمهٔ لاتین و یونانی و خواندن ادبیات ایتالیایی می‌شدیم. از حق نباید گذشت که رودولفو خیلی بیشتر از من می‌دانست و به من کمک می‌کرد. خودش عکس این را می‌گفت اما چندان مهم نبود. البته شور و علاقهٔ من موجب شده بود که او دوباره به درس و کتاب رو بیاورد، ولی گردانندهٔ اصلی او بود. او بود که گاوآهن را در دست داشت و کار من فقط این بود که گاوها را هین کنم. در هر حال چیزی نگذشت که او هم به صورت یک درجه‌دار درسخوان درآمد.

روزی نامه‌ای برای پدرم نوشتم و به او خبر دادم که می‌خواهم به درس خواندن ادامه بدهم و لیسانس بگیرم. نامه را این طور شروع کردم:

پیزا، ۱۵ مارس ۱۹۶۲

پدر عزیزم.

این اولین‌بار است که برای تو نامه می‌نویسم چون مکاتبه را مادر به عهده گرفته است. غرضم از نوشتن این نامه این است که موضوعی را به اطلاعت برسانم. همان طور که می‌دانی در سال گذشته در امتحان سوم راهنمایی قبول شدم و به اهمیت تحصیل پی بردم. با این موفقیت به این نتیجه رسیدم که حتی آنهایی که تو بره می‌نامی می‌توانند کار به قول تو شیرها را بکنند و حتماً هم باید بکنند. در حال حاضر دارم خودم را برای امتحان سال پنجم راهنمایی آماده می‌کنم تا در ماه ژوئن آینده در ساردنی امتحان بدهم. اما پیش از هر چیز باید تو را در جریان نکتهٔ بسیار مهم‌تری قرار بدهم که تازه به آن پی برده‌ام. در اینجا متوجه شده‌ام که وجودم به عنوان یک مردهٔ اجتماعی و یک دژخیم مدنی در برابر تو و برادران و خواهرانم موضع گرفته و چوپان‌ها و تهیدستان را تهدید می‌کند. از همان بچگی که در بادوروستانا بودم خود تو همیشه دربارهٔ بره‌ها و شیرها حرف می‌زدی. حالا می‌فهمم بره‌ها و شیرها چه کسانی هستند. به گفتهٔ تو، شیرها همه خوشبخت بودند: در اینجا می‌بینم که در واقع همه‌شان در خوشی زندگی می‌کنند، همهٔ درندگان، حتی از همان کوچک‌ترینشان که درجه‌داران باشند. من هم بر اساس آنچه تو می‌گویی باید دستکم روباهی باشم میان گله‌ها و مرغدانی‌هایی که دوروبرم را گرفته‌اند. اما باید بگویم که خودم را حیوان گیاهخواری حس می‌کنم که ناخواسته مجبور به خوردن گوشت شده است...

این نامه پدرم را از خود بیخود کرد، به طوری که در جا نامه‌ای برایم فرستاد تا سرزنشم کند. در نامه‌اش سعی می‌کرد به من بقبولاند که بخت یارم بوده و روباه شده‌ام و اگر تصمیم خودم را عملی کنم و از ارتش بیرون بروم «دوباره طعمه می‌شوم.»

آخرین ماه پادگان چنان کند می‌گذشت که گفتی خیال تمام شدن نداشت. دیگر تحمل شنیدن فرمان مافوق‌ها را نداشتم. فرمان دادن هم به نظرم کاری احمقانه می‌رسید. زندگی منظم و یکنواخت پادگان با امر و نهی و مقررات همیشگی‌اش به نظرم آیینی بی‌معنی جلوه می‌کرد.

سرانجام آخرین روز هم از راه رسید. با حالتی بیتاب و عصبی برگهٔ کناره‌گیری از خدمت را امضا کردم. اما یکباره راحت شدم و انگار که باری از روی دوشم برداشته شد، دوباره خود خودم را بازیافتم. با آن امضای خرچنگ قورباغه‌ای که کردم انگار دوباره متولد شدم. به اتاقم رفتم. اونیفورم را از تنم کندم و لباس شخصی پوشیدم و سبکبال‌تر از هر پرنده‌ای از در پادگان بیرون رفتم.

روز هشتم مه ۱۹۶۲ به سیلیگو پاگذاشتم.

غروب شد و پدرم از سر کار برگشت. هنوز از راه نرسیده بی‌آن‌که حتی با من سلام و علیک کند مرا زیر رگباری از بکن نکن‌های پدرانه گرفت.

ـ ارباب شده بودی و دوباره خودت را نوکر کردی. شکارچی شده بودی اما دوباره طعمه شدی... از همه بدبخت‌تر و محروم‌تر، از همه آسیب‌پذیرتر... حالا می‌خواهی چکار کنی؟

ـ دارم خودم را برای امتحان پنجم راهنمایی آماده می‌کنم. ماه ژوئن باید امتحان بدهم.

ـ پنجم راهنمایی! من این چیزها سرم نمی‌شود. فقط یک چیز به تو می‌گویم: تیشه به ریشهٔ خودت نزن. پایت را خیلی از گلیم خودت درازتر

کرده‌ای. دیر یا زود کله‌پا می‌شوی و مطمئن باش که من نمی‌آیم کمکت کنم. این را توی نامه هم برایت نوشتم. اینجا غیر از گرسنگی چیزی در انتظارت نیست. همه گذاشته‌اند و رفته‌اند. من خودم برای یک لقمه نان شب و روز جان می‌کنم. نمی‌خواهم به اندوختهٔ خانواده دست بزنم، حتی دلم می‌خواهد چیزی هم به‌اش اضافه کنم که در آینده به درد خواهر برادرهایت بخورد. تو توی این خانه زیادی‌ای. وجودت مایهٔ دردسر همهٔ اهل خانه می‌شود و من حوصلهٔ آه و ناله ندارم.

گفتم:

ـ یک ماه دیگر هم به‌ام حقوق می‌دهند. امتحانات نزدیک است. باید درس بخوانم.

کارم اهالی سیلیگو را هم به حیرت انداخته بود.

«پسر آبرامو برگشته! می‌گوید می‌خواهد درس بخواند! انگار به سرش زده! مثل ماها یک عمر با پشکل گوسفند سر و کار داشته اما حالا می‌خواهد ادای بچه‌های دن پدرو و عمو لارنتو را دربیارد، حالا که رفته و ایتالیا را دیده می‌خواهد کار بچه ارباب‌ها را بکند. خاک بر سر خیال می‌کند گهی شده!»

«دیوانه شده بابا. اگر خودم به چشم خودم ندیده بودم باورم نمی‌شد: آدم از ارتش بیاید بیرون که درس بخواند!»

«غیر از بدبختی و گرسنگی هیچ چیز در انتظارش نیست.»

«مرا بگو که فکر می‌کردم بچهٔ به درد بخوری است. از استعدادش خوشم آمده بود، چون با آن که آبرامو بردش بادوروستانا و میان پشکل گوسفندها ولش کرد از خودش پشتکار نشان داد و گروهبان شد.»

«خیلی ساده است آقا! همین که شکم آدم سیر شد خوشی می‌زند زیر دلش و دنبال چیز تازه‌تری می‌گردد.»

«با شغلی که برای خودش درست کرده بود می‌توانست به سراغ

آبرومندترین و حتی پولدارترین خانواده‌های سیلیگو برود: می‌توانست در هر خانه‌ای را بزند و هر دختری را که دلش خواست خواستگاری کند. اما حالا دیگر...»

«خوب، پسر من هم در ارتش است، اما چرا استعفا نمی‌دهد؟ برای این که گردنش را می‌شکنم، می‌کشمش.»

«این پسره به سرش زده. خواهیم دید که هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. از من بشنو آخرش به چه روزی می‌افتد: مثل خیلی کسان دیگر که از نظام آمدند بیرون الکلی می‌شود و شب و روزش را گوشهٔ پیاله‌فروشی‌ها می‌گذراند. خواهیم دید.»

«خوب، طبیعی است، کسی که طعم زندگی شهری را چشیده دیگر نمی‌تواند با زندگی ما اخت بشود. می‌گوید می‌خواهم درس بخوانم، اما این بهانه است، می‌خواهد سربار دیگران بشود و ولنگار و بی‌بند و بار زندگی کند.»

دیگر درجه‌دار نبودم. سیلیگو خیلی زود برایم به شکل دریایی توفانی درآمد که امواج بلند اخلاقیاتش را پیاپی به صورتم می‌کوبید. برای این که از حملهٔ این امواج در امان بمانم صبح زود از خانه بیرون می‌رفتم و خودم را به صحرا می‌رساندم و سرگرم درس خواندن می‌شدم.

در آن بهار غم‌انگیز در و دشت پیرامون سیلیگو دوباره حالت زمانی را یافت که در بادوروستانا به سر می‌بردم و دوباره به صورت تنها واقعیتی درآمد که پنداری خواست مرا درک می‌کرد و سکوت و خلوت بارآورش را به من ارزانی می‌داشت. لابه‌لای بوته‌ها دراز می‌کشیدم و کتاب هایم را باز می‌کردم، پشت بوته‌ها پنهان می‌شدم تا کسی نبیندم و مزاحمم نشود، و با خشم و کینهٔ یک روباه گرسنه درس می‌خواندم. خودخوری می‌کردم و می‌کوشیدم در ذهنم به بدگویی های پدرم و چوپان‌های پیر جواب بدهم:

«زمانی که حرفه‌ام مرا رودرروی آنها قرار می‌داد ستایشم می‌کردند و به من احترام می‌گذاشتند. حالا که میانشان برگشته‌ام تحقیرم می‌کنند و مثل کثافت مرا از خودشان می‌رانند. حالا دیگر مرا مایهٔ رسوایی می‌دانند، ولگرد و ولنگار می‌دانند. به همه‌شان نشان می‌دهم که اشتباه می‌کنند. اگر در همین امتحانات ماه ژوئن موفق بشوم خودش نشانهٔ این است که حق با من بوده و باید خیلی از حرف‌های نادرستی را که پشت سرم زده‌اند پس بگیرند.»

«اینجا همه با من بدند، انگار نصف مردم آبادی را سر بریده‌ام. در همهٔ کوچه‌ها و مزرعه‌های سیلیگو دارند دربارهٔ من حرف می‌زنند. اما من تا کوشش خودم را نکرده‌ام از اینجا نمی‌روم. از خشم و تندخویی چوپان‌ها هم نمی‌ترسم.»

روزها را یکی پس از دیگری با دلشوره می‌گذراندم و در پی آن بودم که به هر قیمتی در امتحان قبول شوم. همهٔ مدت تنها بودم. پیرها همه ازم بدشان می‌آمد و جوان‌ها همه گذاشته و رفته بودند. تک و توک بچه‌های دانشجویی را که در آن زمان آنجا بودند از نزدیک نمی‌شناختم و نمی‌توانستم با آنها دوست بشوم. از نظر آنها من هنوز هم یک چوپان‌زاده بودم. از طرف دیگر من هم نمی‌توانستم به آنها نزدیک بشوم، نوعی نفرت طبقاتی از این کار بازم می‌داشت.

در این میان حرف‌هایی که بیشتر از همه رنجم می‌داد و خشمم را برمی‌انگیخت آنهایی نبود که چوپان‌های پیر می‌گفتند، چوپان‌هایی که از بچگی می‌شناختم و فقط با این هدف سرزنشم می‌کردند که «به راه راست هدایتم کنند.» آنچه آزارم می‌داد گفته‌های کسانی بود که دستشان به دهنشان می‌رسید و می‌توانستند بچه‌هایشان را به مدرسه بفرستند.

«حالا دیگر بچه چوپان‌ها هم می‌خواهند بروند دبیرستان. هه‌هه‌هه!

ببین چه روزگاری شده، یارو هنوز تنش بوی پشکل گوسفند می‌دهد و می‌خواهد سر کلاس بنشیند!»

در واقع هنگامی که در امتحانات قبول شدم امیدوار بودم که جو پیرامونم نسبت به من دوستانه‌تر بشود و پدرم سرانجام با نافرمانی من کنار بیاید و آن را بپذیرد.

اما درست عکس این شد. پیرمردها دوباره زبان به بدگویی باز کردند و سرکوفتم زدند. و عجیب این که موفقیتم نیش اخلاقیاتشان را تیزتر کرد و روندی از حسادت و تنگ‌نظری را به راه انداخت که در آن زمان به درستی به آن پی نمی‌بردم.

می‌گفتند:

ـ پسر یک چوپان است و باید به همان راهی برود که همه رفته‌اند، نه این که ادای پولدارها را دربیارد. او هم باید مثل همهٔ ماها شب و روز جان بکند و عرق از هفت چاکش سرازیر بشود. پس چه! خیال می‌کند کی هست؟

ـ وانگهی، کم سنی هم ندارد! بیست و چهار سالش شده. درس را باید از بچگی شروع کرد.

از همهٔ اینها گذشته پدرم معتقد بود که من باید از خانه بروم. در اول‌های کار نخواست با کتک وادارم کند که خانه را ترک کنم. اما روشن بود که منتظر است یا من به پای خودم بگذارم و بروم یا این که فرصتی برای دعوا و کتک پیدا شود. منتظر بهانه‌ای بود تا از خانه بیرونم بیندازد.

از هشتم ماه مه چهار ماه گذشته بود. کارم را سروسامان داده بودم اما هنوز در خانهٔ پدرم به سر می‌بردم. وضع به مرحلهٔ بحرانی می‌رسید. تا زمانی که قبول نشده بودم پدرم به حرف و نصیحت بسنده می‌کرد و استدلال‌هایی گنگ و آبکی پیش می‌کشید تا به قول خودش مرا سر عقل بیاورد، شاید منتظر بود که در امتحان رد بشوم و آن وقت دق دلش را سرم

خالی کند. (فکر می‌کنم دیگران هم با خوشحالی منتظر خبر رد شدنم بودند).

در نهایت قبولی‌ام تحول بسیار ناخوشایندی بود و پدرم را خیلی ناراحت کرد. انگار واقعه‌ای پیش آمده بود که او را بی‌اندازه رنج می‌داد و نمی‌توانست مهارش کند. به این می‌ماند که برای اولین‌بار در زندگی‌اش اشتباه کرده باشد. نمی‌توانست به من بگوید: «درس خواندن به تو نیامده. دیدی که رد شدی. بگرد یک کاری پیدا کن و برای خودت مستقل شو.» سرتاسر تابستان در گوشم می‌خواند تا به «راه راست» هدایتم کند: یعنی به راه بدبختی و درماندگی. اما من می‌گذاشتم هر چه دلش می‌خواهد بگوید. گوشم هیچ به حرف‌هایش بدهکار نبود. به همین دلیل هنگامی که خبر قبولی‌ام را شنید دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد. اول شروع به داد و بیداد و فریاد کرد که البته مقدمهٔ دعوا و کتک بود.

ـ حالا می‌خواهی چکار کنی؟

ـ می‌خواهم خودم را برای امتحانات سال اول و دوم دبیرستان آماده کنم، برای ژوئن آینده.

ـ داری اشتباه می‌کنی، این را به خاطر خودت می‌گویم. یک کاری برای خودت پیدا کن. نمی‌توانی حالا حالاها اینجا بمانی، من که پولدار نیستم. خواهر برادرهات به زبان می‌آیند و من هم مجبورم از منافع آنها دفاع کنم.

رابطه‌مان روز به روز دشمنانه‌تر می‌شد و دیگر نمی‌شد در خانه درس خواند. تنها راه چاره این بود که بگذارم و بروم، اما نمی‌دانستم کجا. یک راه‌حل موقت در سیلیگو پیدا کردم. یکی از دوستانم کلید کلبهٔ خرابه‌ای را که داشت به من داد و آنجا را اتاق کار خودم کردم. مخفیانه به آن کلبه می‌رفتم و خلوت می‌کردم. به ندرت به خانهٔ خودمان می‌رفتم، آن هم

زمانی که پدرم در صحرا بود. سعی می‌کردم با او رودررو نشوم. نمی‌خواستم خون خودم را کثیف کنم. قبولی تشویقم می‌کرد که به راهم ادامه بدهم و نمی‌خواستم دست بردارم. حرف‌هایی که می‌زد و استدلال‌هایی که می‌کرد مثل صدای ناقوس کلیسا بود که از اول عمرم شنیده بودم. هیچ چیز تازه‌ای نداشت. و در خلوت تنهایی خودم گهگاه به بررسی اوضاع می‌پرداختم و پیش خودم می‌گفتم:

«می‌گوید از خانه برو. اما کجا بروم؟ برای این که موفق بشوم چاره‌ای ندارم جز این که اینجا بمانم و کار کنم. مگر برای او چقدر خرج دارد؟ روزی یک بشقاب آش. از این بیشتر هم نمی‌شود ازش خواست. اما او مسأله را به صورت دیگری می‌بیند: می‌ترسد مالش را بدزدم. دیده‌ام که به بالاخانه و زیرزمین قفل‌های تازه زده، دیگر هیچ چیز را دم دست نمی‌گذارد. حتی به کاهدانی هم قفل زده، به کاهدانی! وقتی در خانه است همه‌اش به فکر احتیاط و محکم‌کاری است. به مادرم می‌گوید این کارها را به خاطر «دزدها» می‌کند اما مادرم خوب می‌داند انگیزه‌اش چیست و از چه می‌ترسد. از هر طرف کمربند چرمی‌اش چندین و چند کلید آویزان است که پیاپی جرینگ و جرینگ می‌کند. بدون صدای این کلیدها که معلوم نیست مال قفل‌های چه گنجینه‌ای است نمی‌تواند احساس آرامش کند.»

«به مادرم هم هشدار داده. می‌ترسد او را هم سر کیسه کنم. می‌ترسد برای ادامهٔ تحصیل آذوقه‌اش را بدزدم. بدون شک موقع کار در صحرا گهگاه دچار فکر و خیال می‌شود و بدترین صحنه‌ها را پیش خودش مجسم می‌کند. همهٔ مدت به من فکر می‌کند، که مثلاً دارم با کمک مادرم قفل‌های بالاخانه را می‌شکنم. یا می‌بیند که روی گونی گندم یا روی دبه‌های روغن یا خم‌های شراب خم شده‌ام. واقعاً نمی‌دانم چه کنم. هر

دومان در جنگیم: هر دومان داریم برای دفاع از انگیزهٔ وجودی خودمان پیکار می‌کنیم.»

به این ترتیب در یکی از روزهایی که ترس از دله‌دزدی‌های خیالی من بیش از اندازه به او فشار آورده بود در کلبهٔ مرا زد و وارد شد. تنها بودم و درس می‌خواندم، چند کتاب و دفتر جلویم باز بود. از حالت صورت پدرم به خوبی معلوم بود که چیز مهمی را می‌خواهد به من بگوید و ناراحت است.

همان طور که خصلتش بود نه می‌توانست نگرانی‌اش را پنهان بدارد و نه بلد بود ظاهرسازی کند. از همان نگاه چپ چپش در جا فهمیدم چه می‌خواهد بگوید. او هم بدون هیچ مقدمه و شاخ و برگی به زبان آمد و هنوز پا به کلبه نگذاشته مهار خشم و تندخویی ذاتی‌اش را ول کرد.

فریادزنان گفت:

ـ آمده‌ام به‌ات بگویم که ترس من از این است که نکند داری چیزی را از من پنهان می‌کنی. به راه غلطی افتاده‌ای و تا حال چند بار هم خواسته‌ام از این راه برت گردانم. مثل دیوانه‌ها سر لج افتاده‌ای. آخر تو را چه به لیسانس گرفتن؟ خواهر برادرهات همه روی پای خودشان ایستاده‌اند، برای خودشان کار می‌کنند و چیزکی هم به خانه می‌فرستند. اما تو، همین طور بیکار و بیعار اینجا افتاده‌ای و باید پولت را خرج کتاب و چیزهای دیگری بکنی که آدمی به سن تو دلش می‌خواهد. همهٔ روز را اینجا توی آبادی می‌مانی و خیلی چیزها هست که می‌تواند وسوسه‌ات کند و از راه به‌درت ببرد. رفقای نااهل می‌توانند خیلی زود منحرفت کنند. از این هم بدتر، اگر همین طور ادامه بدهی ماها را هم به دردسر می‌اندازی، خواهر برادرها و خانواده‌ات را هم تباه می‌کنی. همه دارند به کار تو می‌خندند،

کاری را که کرده‌ای مسخره می‌کنند، مایهٔ ریشخند همهٔ اهالی شده‌ای. به صلاحت است که تا دیر نشده یک کاری برای خودت پیدا کنی، فعلاً هر کاری شده، تا بعد مثل همهٔ جوان‌ها از آبادی بروی و یک شغل حسابی دست و پا کنی. می‌توانی روزمزدی کنی، یا هر کار دیگری که خودت می‌خواهی. نمی‌توانی همه‌اش اینجا بیفتی و هیچ کاری نکنی.

در جوابش گفتم:

ــ آبرو و حیثیت خانواده را بگذار کنار، استعفای من از ارتش هیچ ربطی به این حرف‌ها ندارد. به خواهر برادرهام هم کاری نداشته باش، دارند کار خودشان را می‌کنند و خوب هم می‌کنند. آن چیزی را که واقعاً ته دلت است بگو. چرا خجالت می‌کشی اصل قضیه را بگویی؟ چرا می‌ترسی و رک و پوست‌کنده نمی‌گویی که مرا دزد می‌دانی؟

ــ می‌گویم. می‌گویم که کسی که کار نمی‌کند دزد است.

ــ قبول. حرفت کاملاً درست.

ــ ترس من از این است که تو کاری بکنی که مادرت هم از راه به در برود. آدم بیکار به هر عمل ناشایستی دست می‌زند. باید ازش دوری کرد.

ــ اما من دارم کار می‌کنم، زیادی هم کار می‌کنم. روزی هشت ده ساعت درس می‌خوانم تا عقب‌ماندگی‌ام را جبران کنم، تا با هزار زحمت آن چیزی را به دست بیارم که تو به موقعش باید به من می‌دادی و ندادی. هیچ به این فکر کرده بودی؟

ــ من بزرگت کردم. زندگیت را تأمین کردم و به بیست و یک سالگی رساندمت و هیچ هم خودم را بدهکار نمی‌دانم، به وظیفه‌ام عمل کرده‌ام.

ــ بله، تا بیست و یک سالگی رس مرا کشیدی. تا بیست و یک سالگی استثمارم کردی و رمقی برایم باقی نگذاشتی، کاری که با بچه‌های دیگرت هم کرده‌ای و البته بقیهٔ چوپان‌ها هم با بچه‌هایشان می‌کنند. اما اگر خوب

به دور و برت نگاه کنی شاید عقب‌مانده‌ترین خانوادهٔ سیلیگو خانوادهٔ تو باشد. هیچ کدام از بچه‌هات حتی مدرسهٔ ابتدایی را هم به طور منظم نخوانده‌اند، در حالی که خیلی بیشتر از این را هم می‌توانستند بخوانند. تو بودی که همه‌مان را برداشتی و به بادوروستانا بردی، آنجا زندانی‌مان کردی.

ــ نمی‌توانستم هیچ کدامتان را مدرسه بگذارم، نه تو و نه بچه‌های دیگر را. بعد هم، مثل خر کار کرده‌ام تا شکم‌هایتان را سیر کنم.

ــ هیچ کس نگفت کار نکرده‌ای، حتی می‌شود گفت زیادی هم کار کرده‌ای، اما نه برای این که به قول خودت شکم ما را سیر کنی.

ــ پس برای چه؟

ــ برای چیز دیگری. بله، کار کرده‌ای، اما ما را هم به‌کار کشیده‌ای و آن هم فقط برای این که پول روی پول بگذاری. نمی‌توانی منکر این بشوی. این را هم همه می‌دانند که به این و آن پول می‌دهی و بهره می‌گیری.

ــ بله، این کار را به خاطر خانواده می‌کردم و باز هم می‌کنم.

ــ دخترهات همه‌شان تقریباً بیسوادند، از اول ازشان کار کشیده‌ای و بعد هم تقریباً مجبورشان کرده‌ای که از پانزده سالگی کلفتی کنند: اول در ساساری، بعد رم و حالا جنووا. همان کاری را کرده‌ای که فقیرترین عمله‌های آبادی کرده‌اند. نه، کار تو از کار آنها هم بدتر بوده: قسمتی از حقوقشان را می‌گرفته‌ای و توی بانک می‌گذاشته‌ای. از این هم بدتر: پولشان را ربا می‌دادی و الان هم می‌دهی.

ــ حقوقشان را می‌گیرم و به حساب خودشان می‌گذارم توی بانک.

ــ به حساب خودت.

ــ حقیقت ندارد. اما حالا که بحث به اینجا کشیده این را بدان که آنها دستکم اندوخته‌ای دارند، اما تو هیچ چیز نداری.

ــ از کجا می‌دانی؟ البته برای تو هیچ وقت پول نفرستادم. چون

می‌دانستم احتیاج نداری. تو یک بدهی خیلی‌خیلی بزرگ به ما داری که هیچ وقت هم نمی‌توانی جبرانش کنی: همهٔ ما را بیسواد و عقب‌مانده بار آورده‌ای. حالا هم به‌ات می‌گویم راحتم بگذار. سعی نکن در راهی که تازه پیدا کرده‌ام مانع ایجاد کنی. سعی نکن از راه به درم ببری، فایده‌ای ندارد. راهی که من انتخاب کرده‌ام راه درست است و خواهی دید. بیخود سعی نکن زخم‌های کهنه را دوباره باز کنی.

ـ تو بالاخره به دردسر می‌افتی. اما بدان که من کمکت نمی‌کنم. نمی‌توانم استثنا قائل بشوم. هیچ کدام را نگذاشته‌ام درس بخوانند و نمی‌توانم به تو یکی اجازه بدهم. دیگر جدا شده‌ای و نمی‌توانم به تو بیشتر از بقیه چیزی بدهم.

ـ همیشه سعی کرده‌ای با این بهانه که استثنا قائل نمی‌شوی خیال خودت را راحت کنی. آن وقتی هم که مرا از مدرسهٔ ابتدایی بیرون کشیدی و بردی همین بهانه را آوردی. خیلی برایت راحت بود. گفتی: «اگر بگذارم این یکی درس بخواند، بقیه را هم باید بگذارم.» این جمله یادت هست؟ حالا، چیزی که من از تو می‌خواهم این نیست که به نفع من استثنا قائل بشوی. این به آن می‌ماند که آدم از تو بخواهد خانواده را دوباره جمع کنی و آن چیزی را که می‌توانستی هم به بچه‌ها بدهی و ندادی به همه‌شان بدهی. نه، من این را از تو نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم راحتم بگذاری تا کارم را بکنم.

ـ هی از کار حرف می‌زنی، اما محصول کارت کو؟ چه کاری داری می‌کنی؟ این نانی که تو داری می‌خوری دزدی است. تو الان اینجا مثل یک دزدی، اگر هر چه زودتر از اینجا نروی...

ـ بالاخره به زبان آمدی و گفتی که من دزدم! خوشبختانه هنوز می‌توانم جلو خودم را بگیرم، وگرنه...

ـ وگرنه چکار می‌کردی؟...

ـ بهتر است حرفش را نزنیم. فقط این را بدان: به پول تو احتیاجی ندارم. در چهار سال خدمتم نیم میلیون پس‌انداز کرده‌ام و با صرفه‌جویی می‌توانم مخارج خودم را تا موقع گرفتن دیپلم تأمین کنم. خیالت راحت باشد که از تو نمی‌دزدم. حتی اگر بخواهی می‌توانم پول همهٔ آنچه را که به من می‌دهی بپردازم.

ـ احتیاجی به پول تو ندارم.

ـ می‌دانستم. در هر حال، سعی کن این را بفهمی که من باید اینجا بمانم تا بتوانم درسم را بخوانم.

ـ من می‌گویم که باید هر چه زودتر از اینجا بروی.

ـ تو نمی‌توانی مانع ماندن من در سیلیگو بشوی. من می‌توانم اینجا بمانم و دیگر به خانهٔ تو هم نیایم، خانه‌ای که مال خودت می‌دانی در حالی که با کار ما بچه‌ها بازسازی و بزرگ‌ترش کرده‌ای. بعد هم، بگو ببینم چطور می‌شود از آن خانه چیزی دزدید در حالی که آن قدر به همه جایش قفل زده‌ای که انگار خانه پر از دزد است. بگو دیگر! بگو چطور می‌توانم از گندم و روغن و جوی خانه بدزدم در حالی که همهٔ مدت کارت این شده که قفل‌هایی را که زده‌ای وارسی کنی، همهٔ مدت گوشت به جرینگ‌جرینگ کلیدهایی است که از کمرت آویزان کرده‌ای. مطمئنم که دیگر صدای تک‌تک کلیدها را می‌شناسی. هان، بگو، از چه می‌ترسی؟

ـ باز برای آخرین‌بار می‌گویم: خانه فقط مال تو نیست، مال خواهر برادرهات هم هست. اگر تصمیمت را عوض نکنی یا به طور واقعی با هم درگیر می‌شویم یا از ژاندارم‌ها می‌خواهم بیایند و بیرونت کنند.

گیج و منگ از بگومگویمان، به ویژه از واکنشی که نشان داده بودم، برگشت و با مشت‌های گره کرده از در بیرون رفت. در را محکم به هم کوبید و با تن شق و رق خارج شد. هم قانون را به رخم کشیده و هم

چنگال‌هایش را نشانم داده بود، انگار می‌خواست مرا از آنچه در انتظارم بود و آن را به زمان مناسب‌تری انداخته بود بترساند.

این برخورد خیلی چیزها را برای هر دومان علنی کرد. فایده‌اش این بود که موضع هر کداممان را هم برای خودمان و هم برای دیگری روشن کرد و نشان داد که اختلافمان آشتی‌ناپذیر است. در انتظار برخوردی که بدون شک در راه بود اغلب وجدان خودم را سبک و سنگین می‌کردم.

پیش خودم می‌گفتم: «اینجا همهٔ اهالی و به خصوص پدرم مرا دیوانه می‌دانند. درس خواندنم به نظرشان عین دیوانگی است. اما من وجدانم راحت است. دارم کاری غول‌آسا می‌کنم. من در حرکتم و می‌خواهم پیش بروم در حالی که آنها خودشان هم نمی‌فهمند که مثل تخته‌سنگ‌های کوه‌های دور و برشان ساکن و بی‌حرکت‌اند. خورشید هر روز سر می‌زند، سال‌ها پشت سر هم می‌گذرد و هر روز که خورشید سر می‌زند آن سنگ‌ها و کوه‌ها را سر جای همیشگی‌شان می‌بیند. به همین خاطر است که این طور حرف می‌زنند. تقصیر من چیست که پدرم وحشت برش داشته که نکند من مالش را بدزدم؟ بدا به حال خودش که این طور خیال می‌کند! به من چه؟ هیچ حق ندارد مرا از راهی که دارم به خوبی دنبال می‌کنم منحرف کند. چرا باید بگذارم و از سیلیگو بروم؟ برای این که خیالش را از مرضی که دچارش است راحت کنم؟ نه، نمی‌گذارم خیالش راحت باشد. من اینجا می‌مانم. باید اینجا بمانم و به همهٔ آنچه او نتوانسته به من بدهد برسم. سیلیگو مال او نیست و حق ندارد از من بخواهد از اینجا بروم. حتی اگر لازم باشد اتاقی از مادربزرگ یا از عمو جلون اجاره کنم (همان طور که خودش هم پیشنهاد کرد)، اینجا می‌مانم و درسم را می‌خوانم.»

«این پدرهایی که این طور سروری می‌کنند به عمرشان دو کار بیشتر

نکرده‌اند: تا مدتی فرمان برده‌اند و بعد هم فرمان داده‌اند. دلشان می‌خواهد وضع تا ابد به همین صورت باقی بماند، وگرنه چنان حالی به‌اشان دست می‌دهد که انگار همهٔ دنیا دارد زیرورو می‌شود. همهٔ وجودشان به پول بسته است. شش‌هایشان با امرونهی کردن بازوبسته می‌شود و فرمان‌برداری دیگران برایشان حکم هوای تنفسی را دارد. پدر من هم دارد احساس خفگی می‌کند چون من حرفش را نمی‌خوانم. خیلی زود به فکر چاره خواهد افتاد، چون دارد نفسش بند می‌آید و نمی‌خواهد بمیرد.»

مسأله با حرف حل نمی‌شد. برعکس. این هم که پدرم به ناچار به حرف آمد و با آن زبان ویژهٔ خودش با من بگومگو کرد فقط برای این بود که قانعم کند کاری از آن نوع که او می‌خواست برای خودم پیدا کنم و به جایی دور از سیلیگو بروم، تا از این کابوس که من می‌خواهم مالش را بدزدم برای همیشه خلاص بشود. اما گفته‌هایش دیگر اثری نداشت. موفقیت غیرمنتظره‌ام در امتحانات برایش ضربهٔ سختی بود، ضربه‌ای کاری که گیجش کرده و تعادل فکری‌اش را به هم زده بود.

بنابراین لازم بود که به حربهٔ خودش متوسل بشوم. باید با زبان خودش با او حرف می‌زدم، با همان تندی و خشونتی که همیشه برای رام‌کردنم به کار می‌گرفت و دیده بود که دیگران هم برای سرکوب هر شورشی به‌کار می‌بردند. حربه‌اش را خیلی خوب می‌شناختم و خودم را برای رویایی با آن آماده می‌کردم.

حالت نفوذناپذیری به خودم گرفتم: با چشم و گوش باز مراقب بودم اما لب از لب باز نمی‌کردم، می‌کوشیدم برخوردی را که دیگر ناگزیر شده بود هر چه بیشتر عقب بیندازم. اما او گوش به زنگ بود که با استفاده از فرصتی مرا به برخوردی بدنی با خودش بکشاند، زد و خوردی از آن نوع

که در بادوروستانا پیش می‌آمد و امیدوار بود که احترام و ملاحظهٔ فرزندی از طرف من آن را به نفع او تمام کند. بدیهی است که در یک مناقشهٔ خشم‌آلود بدنی او راحت‌تر می‌توانست هر ملاحظه‌ای را کنار بگذارد و قضیه را آن طور که خودش می‌خواست حل کند.

در بعدازظهر یکی از روزهای شهریور مثلی خیلی دفعه‌های دیگر به سراغم آمد و از من خواست که به کمکش بروم. داشت بالاخانه را بزرگ‌تر می‌کرد و از من می‌خواست که دیوارهای کهنه‌اش را خراب کنم. مثل همیشه سرزده آمد و بی‌هیچ مقدمه‌ای آمرانه گفت:

ـ بیا کمکمان کن، جاکومو هنوز کوچک است و نمی‌تواند کار را خوب انجام بدهد.

ـ معذرت می‌خواهم، اما مثل این که هنوز نمی‌توانی با وضع من کنار بیایی. من باید کارهای خودم را انجام بدهم و تو هم باید سعی کنی این وضع را بفهمی. می‌خواهی مرا به کار بکشی، اما من نمی‌توانم، در این چند ماه تابستانی به اندازهٔ کافی کمکت کردم: خرمن را با هم برداشتیم و کاه را با هم جمع کردیم و خیلی چیزهای دیگر. حالا دیگر وقتش شده که تو دقیقاً بفهمی چه چیزهایی را می‌توانی از من بخواهی و چه چیزهایی را نمی‌توانی. من باید برنامهٔ کار خودم را دنبال کنم. خرداد که از راه برسد تو نمی‌توانی در امتحانات به من کمک کنی و اگر قبول نشوم خودت اولین کسی هم هستی که به ریشم بخندی. هر وقت بتوانم با کمال میل کمکت می‌کنم اما امشب نمی‌توانم.

قضیه ظاهراً همین جا تمام شد. اولین‌باری بود که ازم کمک می‌خواست و به او جواب رد می‌دادم، و چون غافلگیر شده بود خورد و دم نزد. برگشت و رفت و با جاکومو و مادرم مشغول کار شد. اما بدیهی بود که نمی‌توانست جواب رد مرا هضم کند و همین طور روی دلش مانده بود.

شب که دست از کار کشید مثل همیشه با حالت شیر گرسنه‌ای از در وارد شد. باز مثل همیشه همان رفتار آمرانه و کمابیش ستیزه‌جویانه‌ای را داشت که انگار می‌خواست به وسیلهٔ آن ابعاد قدرتش را به دیگران نشان بدهد و جبروتش را یادآوری کند. مثل هر پدرسالار دیگری به شدت ناراحت می‌شد از این که با حضور او در خانه دیگران سرشان به کار خودشان باشد. حداکثر چیزی که می‌توانست تحمل کند این بود که بقیه کاری را که او می‌گفت بکنند و البته خودش هم در آن شرکت داشته باشد. وگرنه با ورود او یا باید همه سکوت می‌کردند یا این که از جلو چشمش دور می‌شدند، همان طور که بعضی جانوران مردارخوار با سر رسیدن ناگهانی لاشخوری که از خودشان قوی‌تر و وحشی‌تر است از سر مردار پر می‌زنند و می‌روند. همیشه با ورود او جو خودمانی خانه به هم می‌خورد. با صدای عرعر رامک، که از سر رسیدن او خبر می‌داد، فضای شاد و خانوادگی بادوروستانا ناگهان یخ می‌بست و شوخی و شنگی ما تمام می‌شد. به زور سیلی و لگد و نعره‌های خشماگین ما را عادت داده بود که ساکت و بی‌حرکت گوشه‌ای بمانیم، به امرونهی پرجبروت و به سکوت اقتدارآمیزش گوش بدهیم. در بادوروستانا این کار همیشگی‌اش بود و در بازگشت از ارتش متوجه شدم که در سیلیگو هم این کار را می‌کند. اما من دیگر تحملش را نداشتم. خانه حالت پادگانی را به خودش می‌گرفت و من دیگر حاضر نبودم آن وضع را بپذیرم.

آن شب بی‌آن‌که عمدی در کارم باشد در آشپزخانه بودم و رادیو گوش می‌کردم. پدرم به عادت همیشگی در جا به طرف دستشویی رفت و دست‌هایش را تند و عجولانه شست، انگار از چیزی ناراحت بود و داشت دق دلش را خالی می‌کرد. از حرکات خشک و از شیوهٔ دست شستنش فهمیدم که از من دل پری دارد. بی‌صبرانه منتظر بود که رادیو را

خاموش کنم. به حالتی که انگار می‌خواست انفجاری را در درون خودش مهار کند همچنان به شستن دست‌هایش ادامه می‌داد، روی بازوهایش آب می‌ریخت و وقت می‌گذراند تا شاید من رادیو را ببندم و از جلو چشمش دور بشوم. اما من برعکس از جا تکان نمی‌خوردم و حرکاتش را زیرنظر داشتم. و آشپزخانه پر از طنین جبروت خدشه یافتهٔ او بود. نه رادیو را خاموش کرده و نه از در بیرون رفته بودم، کاری که پیشترها همیشه می‌کردم. اگر این کار را می‌کردم مثل این بود که شکست خودم را بپذیرم. خانه به همان صورتی باقی ماند که هنگام ورود پدرم بود: من یک طرف آشپزخانه و رادیو روشن و صدای ترانه‌اش طرف دیگر. همچنان که گوش به رادیو داشتم گفتگویی را مجسم می‌کردم که پدرم با خودش داشت. در همان حالی که دست‌هایش را در آب تکان می‌داد و بعد با چنان حرکت خشمالودی خشک‌شان می‌کرد که انگار می‌خواست حوله را خفه کند، بدون شک با خودش می‌گفت: «این پسره دارد قلدری می‌کند. دارد پایش را از گلیم خودش درازتر می‌کند. یادش رفته که از یک جایی نباید جلوتر بیاید. دیگر وقتش شده که این سرخر قلدر را بیندازم بیرون. تا دیر نشده و خواهر برادرهایش را هم از راه به در نکرده باید درسی به‌اش داد که هم به درد خودش بخورد و هم به درد آنها. ازش می‌خواهم کمکم کند و به بهانهٔ درس از زیر کار در می‌رود. اول‌ها به من احترام می‌گذاشت، اما حالا، نگاهش کن، از در که تو می‌آیم انگار یک الاغ وارد خانه شده. تا وهم برش نداشته که صاحب این خانه است باید به یادش آورد که اینجا فقط یک صاحب دارد و آن هم منم. وگرنه دیر یا زود سوارم می‌شود.»

با این همه، در آن حالت انفجارآمیزی که دچارش بود چیزکی وجود داشت که جلوش را می‌گرفت و نمی‌گذاشت مهار خودش را ول کند. در آن لحظه شاید ته دلش ترجیح می‌داد که خود من رادیو را ببندم و صدای

طربناکش را خفه کنم، موسیقی‌ای که با همهٔ شیرینی‌اش برای او به تلخی و گزندگی زهری بود که در همهٔ وجودش می‌دوید و مثل تکه پنیر گندیدهٔ کرم گذاشته‌ای کامش را تلخ می‌کرد. در اوج تشنج خودش را به میز رساند و به حالت کسی که به برده‌اش فرمان می‌دهد نعره‌زنان از مادرم خواست که غذایش را بدهد. چنگ زد و صندلی را عقب کشید و خودش را رویش انداخت. در یک چشم به هم زدن بشقابش پر شد. مادرم از آشپزخانه بیرون رفت و او بشقاب را جلو کشید. قاشق را در غذا فرو برد و به هم زدن پرداخت. با آن که خیلی گرسنه بود به نظر می‌رسید که دیگر اشتها ندارد. چیزی بود که نمی‌گذاشت طعمه‌اش را آسوده ببلعد: کسی بی‌خیال جلویش ایستاده بود و اعتنایی به حضورش نداشت. بعد هم، آن موسیقی داشت خفه‌اش می‌کرد. آن موسیقی هم برخلاف ارادهٔ او وجود داشت. یکباره برگشت. نگاهی به رادیو انداخت که داشت آرام‌آرام ترانه پخش می‌کرد، اما من به روی خودم نیاوردم. دوباره نگاهی به بشقاب انداخت، اما غذا از گلویش پایین نمی‌رفت. و همان طور که نشسته بود ناگهان مثل یک مین منفجر شد.

ــ رادیو را خاموش کن، زود باش!

در همین حال اولین قاشق پر را به طرف دهنش برد، به حالتی که بخواهد به فرمانش صلابت و اقتدار بیشتری بدهد و بی‌چون و چرایی‌اش را به رخ بکشد.

ــ خاموشش کن. خسته‌ام، مثل تو بیکار و بیعار نیستم که رادیو گوش بدهم، زود باش خاموشش کن.

در جوابش گفتم:

ــ دیگر نمی‌توانی این طور به من دستور بدهی. اگر خوشت نمی‌آید خودت بلند شو و خاموشش کن. من که خوشم می‌آید روشن باشد.

با شنیدن جواب من که مثل دستور خودش لحنی ستیزه‌جویانه و انفجارمانند داشت در جا خشکش زد، آن چنان بی‌حرکت شد که گفتی جزئی از میز و صندلی و بشقاب و قاشق بود. یک لحظه روی صندلی میخکوب ماند، انگار گفته‌ام وزنهٔ سنگینی بود که ناگهان روی سرش افتاد و لهش کرد.

اما یکباره آرنج‌هایش را به میز تکیه داد، دست‌هایش را روی میز گذاشت و فنروار از جا جهید. صندلی پشت سرش افتاد و غلتید و به طرف من آمد. فرصتی که پدرم از مدت‌ها پیش انتظارش را می‌کشید پیش آمده بود. دیوانه از خشم، روی پاهای کمانی و تاب برداشته‌اش برگشت. عصب‌های گردنش بیرون جهیده و رنگ صورتش پریده بود. با حرکتی غریزی در اولین حربه‌ای که دم دستش بود چنگ زد: یکی از آن تیرک‌هایی که برای راست نگه داشتن نهال‌های میوه به کار می‌برد. چوب به دست به طرفم آمد و نعره زد:

ــ از این خانه برو بیرون. برو! گورت را گم کن و دیگر پایت را اینجا نگذار، وگرنه گردنت را می‌شکنم و برای همیشه ناقصت می‌کنم. برو گم‌شو و دیگر جلو چشمم پیدات نشود!

رگ‌های ورجهیدهٔ بازو و گردنش جسارت مرا تحریک کرد و تصمیم گرفتم جلویش بایستم. وقت آن رسیده بود که به آن همه قلدری‌اش به زبان خودش جواب بدهم و رویش را کم کنم. در یک لحظه همهٔ خشونتی که سرتاسر زندگی گذشته تحمل کرده بودم به خاطرم آمد. دیگر خودم نبودم و آدم دیگری شده بودم. رودرروی آن تخته‌سنگ یکپارچه اخلاق و سنت، که برای له کردنم پیش می‌آمد، وجدانم به من نهیب زد. رادیو همچنان می‌خواند. پدرم چوبدستش را تکان می‌داد. اما من خودم را غولی حس می‌کردم، انگار همهٔ خشونتی که سال‌های سال تحمل کرده

بودم در درونم به خشم و نیرو تبدیل شده بود. برخلاف آنچه همیشه کرده بودم و او هم بدون شک انتظارش را داشت برنگشتم و در نرفتم.

رودررویش ایستادم و گفتم:

ــ اگر مردی و جرأت داری بیا جلو. د بیا! اینجا دیگر بادوروستانا نیست که هم موقع خوشحالی کتکم بزنی و هم موقع ناراحتی دق دلت را سرم خالی کنی، بدون هیچ تقصیری زیر مشت و لگد لهم کنی. چرا نمی‌آیی جلو، می‌ترسی؟ د بیا، اگر مردی و خ.. داری بیا جلو. دیگر نداری؟

واکنشم گیجش کرده بود. چهار سال بود که دیگر آنی نبودم که او می‌شناخت. و برای اولین‌بار آن هیولایی که او را از درون باد می‌کرد و وامی‌داشتش که به دیگران امرونهی و قلدری کند مجبور شد در درونش چمبره بزند و حالت ماری را بگیرد که می‌خواهد به حریف حمله کند.

باز گفتم:

ــ چرا ناراحتی؟ بیا جلو، بیا تا نشانت بدهم امروزه روز چطور باید با مردم رفتار کرد. اگر امشب دست روی من بلند کنی بالاخره نشانت می‌دهم با کی طرفی. د بیا.

دیگر برگشتنی در کار نبود، هیولایی که درونش بود اجازهٔ بازگشت به عقب را به او نمی‌داد. و با هر لحظه‌ای که می‌گذشت آن هیولا هر چه بیشتر او را وامی‌داشت که کاری نسنجیده بکند و به طرف من هجوم بیاورد، و به یکی از تنها دوراهی پا بگذارد که پیش رو داشت: یا مثل همیشه بر من پیروز بشود یا بگذارد که بزنمش تا بعد بتواند آن را برای همه تعریف کند و به دستاویز این دلیل محکم و شک‌ناپذیر از خانه بیرونم بیندازد.

هیولای وحشتناک اخلاقی که بر او چیره بود از درونش فریاد زد:

ــ ازت نمی‌ترسم. حاضرم بمیرم و تسلیم تو نشوم. از آدمی که به زور توی خانه‌ام مانده نمی‌ترسم.

ــ من هم توی این خانه‌ای که به دنیا آمده‌ام از تو نمی‌ترسم.

شهامتی به خودش داد و تیرک را بلند کرد تا به سرم بکوبد. سرم را پایین گرفتم و به طرفش خیز برداشتم، تا آنجا که می‌توانستم به او نزدیک شدم و چوب را از دستش بیرون کشیدم، خلع سلاحش کردم.

در اوج خشم و کینه نعره زد:

ــ حیوان گُه!

یقهٔ پیراهنش را گرفتم، در چشمانش خیره شدم و با خشم گفتم:

ــ بیخود داد نزن، غیر از من و تو کسی اینجا نیست، همان طور که در بادوروستانا هم جز من و تو کسی نبود.

هلش دادم و به عقب پرتش کردم، امیدوار بودم که دیگر کوتاه بیاید. اما هیولای درونش دست بردار نبود و دوباره تحریکش کرد، از این که چوب را از دستش گرفته بودم خشمگین‌تر از پیش شد. پیش جهید و دیوانه‌وار بارانی از مشت و سیلی نثارم کرد. مطمئن بود که برنده می‌شود. من همچنان رودررویش بودم و می‌دانستم چه کنم. برای این که نزنمش عقب می‌رفتم و جلو ضربه‌هایش جا خالی می‌کردم و به همین ترتیب چند بار دور اتاق گشتم. تنها یکی از سیلی‌هایش به صورتم خورد و این هنگامی بود که سعی می‌کردم یقهٔ پیرهنش را با همهٔ خشم و نیرویی که در بدن داشتم بگیرم. یک بار دیگر با حرکتی تند و قاطع به عقب هلش دادم. روی پاهایش تابی خورد و روی نیمکتی افتاد که پشت سرش بود. با تن لرزان بلند شد و ایستاد و با حرکتی نمایشی سینه برهنه‌اش را به طرفم سپر کرد. از پیرهنش فقط یقه‌ای باقی مانده بود که دگمه‌اش هنوز روی گردنش بسته بود. هنوز خشمش فروکش نکرده بود. باز به طرفم آمد و برای این که مرا به زد و خـورد تحریک کند گفت:

ــ پس چرا در می‌روی؟ چرا عقب‌عقب می‌روی؟ چرا نمی‌زنی؟

ـ برای چه بزنمت؟ این دست را می‌بینی؟ می‌توانم فکت را داغان کنم. اما برایت اهمیتی قائل نیستم. احتیاجی به زدنت نیست. از خدا می‌خواهی که بزنمت، به نفعت است: می‌توانی دوره بیفتی و به همه بگویی که پسرم مرا زده تا با این بهانه از خانه بیرونم کنی. اما نه! من این کار را نمی‌کنم، گول نمی‌خورم.

سروصدا و نعره‌هایمان سرانجام به گوش مادرم و خواهرهایم رسید که در آن روزها برای گذراندن تعطیلات به خانه آمده بودند. همه به سرعت از اتاق‌های بالا پایین آمدند و خودشان را به صحنهٔ درام پدرسالاری رساندند، جایی که دو فرهنگ، هر دو زمخت و خشن، در حال برخورد بودند. دو فرهنگ که با هم کلنجار می‌رفتند و به همدیگر خیره می‌شدند: همدیگر را ورانداز می‌کردند و هر کدام دیگری را خنثی می‌کرد. نه می‌توانستند با هم جمع بشوند و نه می‌شد از هم جداشان کرد. با هم هیچ وجه اشتراکی نداشتند و برخوردشان تنها در زمینهٔ غریزی بود. مادر و خواهرهایم کوشیدند از هم جدا و آراممان کنند اما فایده‌ای نداشت. هیچ کاری نمی‌شد کرد. پدرم با دیدن‌شان جری‌تر شد. همچنان با سینهٔ برهنه مثل یک کشتی‌گیر به طرفم آمد. گیج از کینه و نفرت، با چشم‌هایی که از زور خشم به سفیدی می‌زد دوباره کوشید تحریکم کند تا دست رویش بلند کنم. اما گولش را نخوردم. نتوانست از این آخرین برگ هم استفاده کند. در سرتاسر ماجرا توانستم حرکات ماهرانه و موذیانه‌اش را بو بکشم و پیش‌بینی کنم. مادر و خواهرهایم درمانده گریه می‌کردند. شورش غیرمنتظرهٔ من تکانشان داده بود. دو خواهرم بازوهای مرا گرفته بودند و مادرم سعی می‌کرد به هر نحوی پدرم را نگه دارد. من می‌توانستم با یک تکان خودم را آزاد کنم. مادرم، که هیکل قوی و سنگینی داشت و غصهٔ آن صحنه هم به نیرویش دامن می‌زد کمابیش موفق می‌شد نره گاو

خسته شده را مهار کند. من هم در حالی که خواهرها بازوهایم را گرفته بودند تاریک‌ترین گوشه‌های تاریخچهٔ همهٔ خانواده را به صدای بلند برای پدرم بازگو می‌کردم.

ـ در زندگی زیادی امر و نهی کرده‌ای و بدعادت شده‌ای. دوازده ساله بودی که پدرت مرد. برادرهات تو را به حال خودت گذاشتند و مادرت هم لوست می‌کرد. به عمرت کسی دست روی تو بلند نکرده. حالا وقتش است که یک کتکی بخوری تا بفهمی چه به چیست، تا دستگیرت بشود که این همه مشت و لگدی که به همه می‌زنی تا به‌ات احترام بگذارند یعنی چه. زیادی امرونهی کرده‌ای و حالا دیگر باید بس کنی. ماها را مثل برده‌های خودت بار آورده‌ای: یک عمر ما را از خودت ترسانده‌ای... خواهر برادرهایم هنوز هم ازت مو می‌ریزند... اما من خوشبختانه دیگر ازت نمی‌ترسم. ترسم ازت ریخته. الان دیگر برایم یک آدم معمولی‌ای، مثل بقیه. به عنوان یک آدم معمولی هم برایت احترام قائلم.

ـ من ارباب این خانه‌ام، پدرتم.

ـ ارباب هیچ چیزی نیستی و از پدر و این چیزها هم ککم نمی‌گزد. من پدر نمی‌خواهم، برای پیوند خونی هم تره خرد نمی‌کنم. خویشاوندی و این حرف‌ها برایم اهمیتی ندارد. در این چند ساله خیلی کسانی که هیچ خویشاوندی هم با من نداشته‌اند خیلی بیشتر از تو کمکم کرده‌اند و خیلی‌های دیگر هم حاضرند بکنند. برای تو فقط به عنوان یک آدم احترام قائلم. اما اگر بخواهی به من حمله کنی با همین چنگال‌هایم جلویت می‌ایستم. اگر باز بخواهی ادامه بدهی آن وقت می‌زنم و داغانت می‌کنم.

با خشم و شتاب از پله‌ها بالا رفتم و با پانصد هزار لیر برگشتم.

همچنان که دستهٔ اسکناس را به سینهٔ پدرم می‌کوبیدم گفتم:

ــ اگر می‌خواهی می‌دهمش به تو. بگیر. پول تنها چیزی است که خیالت را راحت می‌کند. بگیر! بیا! بشمر! فقط موقعی که پول می‌شمری احساس خوشحالی می‌کنی! بگیر! بشمر!

ــ پولت را نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم از اینجا بروی. برو گم‌شو.

ــ نمی‌روم، به پای خودم نمی‌روم: اگر می‌خواهی ژاندارم‌ها را هم خبر کن. با زور نمی‌توانی مرا از اینجا فراری بدهی. دلم می‌گوید که باید اینجا بمانم. یک عمر اینجا کار کرده‌ام، همهٔ آن مدتی که مثل یک ابزار ازم کار می‌کشیدی. حالا لازم است اینجا بمانم و می‌مانم. احتیاج دارم بمانم، تقصیر من نیست. اما حالا که به‌ات نشان دادم که دیگر نمی‌توانی روی من دست بلند کنی، اگر دلت می‌خواهد می‌توانی دق‌دلت را روی من خالی کنی. بیا. روی زمین دراز می‌کشم و هر چقدر دلت می‌خواهد بزن. مشت بزن. لگد بزن. مثل آن وقت‌ها هر کاری دلت می‌خواهد بکن. فقط این طوری می‌توانی مرا بزنی. پس چرا نمی‌زنی؟

جلو چشم افراد خانواده، که او هنوز می‌خواست بر آنها فرماندهی کند، روی زمین دراز کشیدم و آماده شدم که ضربه‌های خشم درهم شکسته و سرخورده‌اش را تحمل کنم، و او با دیدن این وضع جرأت نکرد به من دست بزند. شکست خورده و تحقیر شده برگشت و بی‌سروصدا به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست.

همه‌مان گیج و ناراحت بودیم. بچه‌ها نمی‌دانستند چه بگویند. من هم، که قربانی آن وضعیت بودم، ناگهان از جرأتی که به خرج داده بودم و از همهٔ آنچه گفته و کرده بودم خجل شدم و بهتر دانستم از خانه بیرون بروم. اما پیش از رفتن یکباره دچار این دلشوره شدم که نکند پدرم در حال تدارک کلکی باشد تا مرا مجبور به ترک خانه کند. برای پیشگیری از چنین وضعی به طرف در اتاقش رفتم و از سوراخ کلید نگاه کردم.

روی تختش نشسته بود. صورتش گداخته بود و چانه‌اش به دست راستش تکیه داشت. نگاهش خیره و بی‌حرکت بود: در گیرودار هزار فکر و خیال ناشی از آن نبرد و شکست، داشت دسیسه‌ای در سر می‌پروراند. از آن حالت گوشه گرفتن و فکر کردنش به شدت نگران شدم و تکان خوردم. همچنان که بی‌حرکت پشت درش ایستاده بودم ناگهان فکر وحشتناکی به سرم زد و به یاد بلایی افتادم که عمو الیا به سر فوریکا آورده بود و بارها تعریفش را از خود او در بادوروستانا شنیده بودم. در آن لحظه به نظرم رسید که پدرم در آن خلوت و سکوت دردناک خودش را برای تصمیم خطیری آماده می‌کند: آیا به شکست تن بدهد یا دست به تفنگ ببرد و آنچه را که نتوانسته با جبروت و زور بازو به دست بیاورد با تفنگ کسب کند؟ طبیعی‌ترین کاری که به نظرم رسید این بود که بگذارم و بروم.

اما پدرم دست به تفنگ نبرد، هر چند که اغلب در موارد مشابه این کار را کرده بود و آن بار هم طبیعی بود که بکند. من همچنان در خانه ماندم. اما همزیستی‌مان دیگر غیرممکن شده بود. دیگر نمی‌توانستیم با هم حرف بزنیم. هر دو خودمان را تقصیر کار حس می‌کردیم. در آن برخورد خودمان را به معنی واقعی جلو چشم همدیگر برهنه کرده بودیم: خشممان هر نوع حرمت و ملاحظه‌ای را از میان برداشته بود و چیزهایی را که یک عمر ته دلمان پنهان بود به صدای بلند به یکدیگر گفته بودیم. حالا دیگر خجالت می‌کشیدیم خودمان را بپوشانیم و غرورمان اجازه نمی‌داد آنچه را که به زبان آورده بودیم انکار کنیم و پس بگیریم. در برخوردمان بیش از اندازه خشونت به خرج داده بودیم. اما شورش من پدرم را تکان داده بود. برای اولین‌بار درسی غیرمنتظره، به زور نعره و تکان و فشار، در مخ خشن و زمختش کارگر شده و مطلبی را به زبانی که

خوب می‌فهمید در ذهنش فروکرده بود. درس را بارها و بارها شنید و یاد گرفت. مثل درختی که گل‌هایش به بار نشسته باشد زیر ضربه‌های آن باد سرد تکان‌تکان خورد و برای آن سال بی‌میوه ماند. باد میوه‌هایش را ریخت و تا مدت‌ها او را در سکوت و بحران فرو برد.

روزها می‌گذشت و همهٔ آن احساس‌های خجلت و تقصیر و ترس رفته‌رفته میان مطالب کتابهای درسی که می‌خواندم محو می‌شد.

دوباره توانستم پدرم را بیرون از صحنهٔ کشمکش آن شب ببینم. چهرهٔ ترسناکش راکه تا آن زمان جلو هر نوع تحرک و سرزندگی مراگرفته بود به صورت چیزی آن چنان جدا از خودم می‌دیدم که دیگر نمی‌توانست به من برسد. خودم را هم دوباره گاوینو می‌دیدم، و از این که خیره‌سرانه رودرروی پدرم ایستاده بودم هیچ عقده‌ای احساس نمی‌کردم. خودم را آزاد حس می‌کردم. اما ماندنم در خانه دیگر به نظرم طبیعی نمی‌رسید.

صبح پدرم برای کار مزرعه از خانه بیرون می‌رفت. با رفتن او راحت می‌شدم. تشنج و دلشوره و ناامنی ناشی از حضورش سرانجام فروکش می‌کرد. خیالم راحت و فکرم باز می‌شد و می‌توانستم درسم را بخوانم. غروب که برمی‌گشت دوباره حالم خراب می‌شد. دچار تشنج و فکر و خیال می‌شدم. آرامشم به هم می‌خورد، مثل آب گل‌آلود سطلی که تکان خورده باشد. دیگر نمی‌توانستم درس بخوانم. همین که پدرم پا به آستانهٔ در می‌گذاشت من در همان حالی که در اتاقم روی کتاب‌ها خم شده بودم او را در حال گردش در پیرامونم حس می‌کردم: هر شب یاد آن برخورد در ذهنم تازه می‌شد، برخوردی که در آن شب ظاهراً به پیروزی من انجامیده بود اما از آن پس هر شب در آن شکست می‌خوردم. مادرم به ناراحتی‌ام

پی برده بود و با هم ترتیبی دادیم تا از این وضع خلاص شوم. و از آنجا که رودررو شدن من و پدرم مایهٔ آزار هردومان بود کاری می‌کردم که هنگام بازگشت او در خانه نباشم. اغلب پیش از آمدن او شام می‌خوردم، لقمه‌هایم را همراه با این ترس فرو می‌دادم که نکند صدای پاهایش بیاید و ناگهان در آشپزخانه پیدایش شود. اما بیشتر سعی می‌کردم هنگام ورود او در خانه نباشم. مادرم غذایم را جایی دور از چشم می‌گذاشت و دیروقت که از سیلیگو برمی‌گشتم آن را آسوده می‌خوردم. پدرم هم متوجه برنامهٔ من شده بود و زود می‌خوابید. یعنی او هم سعی می‌کرد چشمش به چشم من نیفتد.

گاهی دست از کار می‌کشیدم و زمان درازی به پیامدهای وضعی فکر می‌کردم که خانواده دچارش شده بود. به زحمت سعی کردم مجسم کنم که دوباره در محیط سیلیگو جا افتاده‌ام. آن وقت به نظرم طبیعی رسید که رفتار چوپان‌ها شبیه رفتار سگ‌هایی باشد که صاحبشان سطل همیشگی غذا را جلوشان گذاشته است و حتی به نظرم عجیب آمد که چرا پیشتر قضیه را از این جنبه بررسی نکرده بودم. سگ‌های گرسنه را در نظر می‌آوردم که سعی می‌کردند از هم پیشی بگیرند و لقمه را از دهن هم می‌دزدیدند، و خودم را هم‌چنان در این کشمکش شریک می‌دیدم و خانه به نظرم سطلی عظیم می‌آمد، سطلی که دلم نمی‌خواست از آن جدا بشوم هر چند که زیردست و توسری خورده بودم. رفتار سگ‌های حریص و بی‌طاقت دقیقاً همانی بود که نوکرها از خودشان نشان می‌دادند. پدر من هم، مثل هر چوپان دیگری، همیشه در تماس با دنیای حیوانات زندگی کرده و رفته‌رفته این شکل زندگی حیوانی را پذیرفته بود. همیشه دیده بود که سگ قوی‌تر دندان نشان می‌دهد و سگ‌های ضعیف‌تر از سطل غذا دور می‌شوند، و این کار را به ترتیبی زمانی می‌کنند که دقیقاً نشان‌دهندهٔ

میزان آمادگی هر کدام از آنها برای پیکار است. یعنی که هر چه بیشتر آمادگی مبارزه داشته باشند دیرتر از سطل دور می‌شوند. یعنی که نظم اجتماعی زندگی چوپانی با نظمی درونی منطبق بود که رفته‌رفته حالت غریزی به خود می‌گرفت، در نتیجه، زیر پا گذاشتن قوانین پدر به معنی انکار نظم طبیعی و تغییرناپذیر چیزها بود.

از این همه چنین دستگیرم می‌شد که اگر بخواهم روی پای خودم بایستم و برای خودم کسی بشوم باید به جای دیگری بروم؛ به ویژه که در محیطی که هر روز با آن سروکار داشتم همه در یک چیز هم زبان بودند: آنچه را که من تولد دوباره می‌دانستم دیوانگی می‌پنداشتند. زمان درازی فکر کردم و دیدم که دیگر نمی‌توانم بند بگیرم. جوش و شور تولد تازه‌ای را درون خودم حس کردم که دیگر نمی‌توانستم مهارش کنم و تصمیم گرفتم از سطل پدری کنار بروم. پیش از آن که از ارتش بیرون بیایم یکی از سربازها که آموزگار بود راهی برای ادامهٔ تحصیل پیش پایم گذاشت. گفت که اگر بخواهم درس بخوانم می‌توانم به سالرنو بروم و برای امرار معاش در یک مؤسسهٔ خصوصی درس بدهم. از یک نقطه نظر این کارم هم می‌توانست شبیه گروهبانی باشد، منتها در لباس شخصی. اما دیگر به این چیزها فکر نکردم، دل به دریا زدم و راهی سالرنو شدم.